

المعجم البارع
للصادر والوارد

طبع في المطبع الشاهجهاني الكائن في بهوپال المحمية

بأمر مدير المطبع المولوي محمد عبد المجيد

خان سلمه الله الصمد

[illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو قبلهٔ زبانها   چشم دلها چراغ جانها   آئینهٔ راز تست عالم   پیداست بنام او نشانها
ویران شده نسیم شوقت   مانند حباب خانمانها   سرمنزل تست بی نشانی   گرد رهٔ کیست کاروانها
شوق تو بهر دلی که افتاد   برکرده زخاک ما دکانها   فرسوده بسجدهٔ در تو   تا فرق جبین آسمانها

وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وصحبه وسلم

اما بعد دل رمیده وخاطر رنجیده براه اضطراب ونادانی رهین آتش وگداز وقرین نمایش ونیاز بوده گرد سراپای جهانیان میگشت وبپای شکسته وچشم نابینا درکوی وبرزن طواع عالمیان جالش نموده بوادیهٔ خورسندیهای بنی نوع خویش ظن ارتقا بمدارج سعادت بجو میکرد واز مخادعت نفس اماره وبازیگری برادران طینتی خود غافل وذاهل افتاده از فرورفتگی بمدا وحل جهل وخلاب سفاهت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشا یا طلب مداوا در مطالعهٔ تو مشایخ درین روزهای چند مقید ساخت وخاطر فاتر را بران داشت که آنچه ازان باندازه رکه فرصت ومساعدت وقت پسند خاطر فضول پیوند افتد رقم پذیر خامهٔ نامحرم شود وبنا برتش

از ساعات نامضبوط و پاره از اوقات پراگنده راصرف آن نموده سخنان دلاویز اگر آورد
و یکی را بتقصار و دیگر را حظیره و نحو آن نام کرد و این کان رباعیات را که جان حکمت و سلوک ست
النغم البارد للصادر والوارد تسمیه فرمود و دار در دقبول بما نشانان عطمن خاطر گشته اولا
تمنای بیار خود ثانیا مداوای مفلسان تیمار طلب نپشم اردآلهی دیدهٔ بینای یا شهیر عنقای
دل بحاصل را بنزهتگاه رضا و تسلیم برده شکیبا سازد و از کشمکش کون و فساد نجات ارزانی دارے

الهی ناله گرمی دل دیوانهٔ ما را | کرامت کن نهالی آتشینی دانهٔ ما را
مدد دردست زنگار هوس آئینهٔ دل را | حسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
گریبان را نظر بر زشتی مهمان نمیباشد | مبرا از باغ بیرون سبزه بیگانهٔ ما را
درین محفل مکن از دست مردم آبرو ریزی | تو گردش ده برنگ آسمان پیمانهٔ ما را

اما قاند تقدیر ازل بی خواسته این سراسیمه در گل مانده را بمقتضای حکمت بالغهٔ خویش چه
افراد ابنای دنیا درآورده چندان در مشاغل لا یعنی این خاکدان کهن منهمک ساخته که از لذت
الم و معلوم که موجب نشو و نمای قابلیت ست باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب
این شده ام که از حریت برق افتاده ام و از فضای اطلاق بشکنجه تقلید گرفتار شده ے

در دیر و حرم مست کرم می آئی | دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی

اگرچه وثوق بر جلائل الهی در درجهٔ اعلی ست که این حالت را دوام و تابید نباشد اما بر آستان
کرمی او دریوزه میکنم که مرا بمن نگذارد بسوی خود جذب کند چندگاه ست که فطرتم با طبیعت
در نبرد ست و دل از حقیقت و مجاز بنی نوع خود بغایت سرد لکن چه توان کرد که نه قوت گریز ست
نه قدرت پرهیز سبحان الله غریب حالتی پیش آمده و شگرف مقامی روی نموده که باطن با مر
اول گرفتار و ظاهر با شرایح رفتار نه همتی که پای ازین گل ولای بیرون کنم و نه جرئتی که سر انجام
نمایم اللهم خلصنا عن الهواجس النفسانیة والوساوس الشیطانیة وشرفنا بمقام الوصول
واصلنا بعالم العقول

۲ حسد که حاسدان مرا بیش از هر کس و بماند ده دائی محبوس داشته سزای آنها ده گریبان را دارد نفس بشری خود را میگویم زنهار که در نهاد خود دو . و بانه انتقامی پوشیده داری و ترا که روشنی از دریچهٔ قدس راتبه ساخته اند مشهدار که اندیشهٔ ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود اگر به نیکی تو وا رسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بسته اند ها نا که بیمار آنرا حسد اند پس از مریض طمع کار صحیح یعنی چه و اگر بد انکاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق نصفت می سپرند تو چرا بیهوده غوغا می کنی و آدمی بیمار در دبی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی ع

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

جان من تو که از کم حوصلگی یا ابلهی در خود از هر گذر بد نهادان خدع اندیش و کوته نظران کم مایه نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و نه بدی را بدانگاشتن و با او نرد حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آیی کاش دشمن من فهمیدی که من از و چه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از ناجوانمردی خویش باز آمده ظاهر خود را با باطن همرنگ کرده براحت می افتاد و ضمیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد تا به از دوستی من سبق زده نمی شد ع

ز من صورت نه بندد هیچ آزار خاطرها بیاد کس نیایم تا نباشم بار خاطرها

آلهی من دوستدار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه عطیهٔ عظمی و موهبتی کبری بخشیده که بهمین فروغ خرد این همه مواد را اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه را شکر ایمنی که مرا بوسعت آباد رضا بقضا در آورده و از شادی و غم رهائی داده هزار زبان در عمر دراز دائمی توام کرد لکن بس بار گران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل خرج اقامت در ساحت سینه ایشان کشاده و با ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرمایا مرا ازین خون یا لاخلاص بخش و آزاسیری دنیا باز خریده در طویلهٔ این علف خواران زرینج مدا کندهٔ اخلاص بر پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازدی خرید و فروخت معامله د

۳ خیراندیش نیکوکار آن تواند بود که رحمت عامهٔ ایزدی را نعمت خاص طائفهٔ وابستهٔ خود را از آلایش خواهش پاک داشته بر مسند تسلیم نشسته تفویض کل نماید و آزاد آن فروتر آن دولتمندی بود که بزم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آراید و آزین کمتر آن بخت بلندی تواند بود که اگر بنزهت سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقلاوزی بخت خداداد بر لب طاعت رضا رسید و بخاطری کشاده پیشانی رضامندی حق را خوشنودی خود داند و از این پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگرچه رحمت شامله الهی را بخصوص بگروهی ساخته است لکن از رد و طعن مخالف آرمیده تسلیم امر قدیم درمیان دارد و آزین کمتر آن سعادتمند ساده لوح تواند بود که هرچند بدولتخانه محبت کل و نزهتگاه رضا نرسیده ست اما روشنگیه از راه عقل ناقص یا تقلید کامل آورده اند بمداخله ریا خوب و زشت آن روش را مردانه وار امتثال و اجتناب مینماید و مراتب این چهار طبقه گرامی چون مدارج آن ظلوم و جهول که منزلش فروتر از مهناست از پایهٔ حصا بیرون و از حیطهٔ بیان افزون است

۴ ابوالدنیا آن پست فطرت نیست الکه که عجوزهٔ بدروی دنیا را عروس زیبا بشناسد لکن از انجا که بمشام جانش نسیمی از دولتخانهٔ همت رسیده است چنانچه در اقبال این نامرد فریب انجای طمانینت و مقام آرام نرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد و ادبار این بیوفای دوست کش دشمن نواز پامال اندوه و لکد کوب غم نمیشود و ابن الدنیا آن بد اندیشی ست کو ... که در آمد و شد این نو عروس بی حقیقت ناداران بر آورده نا افگن خسران زده شادی و ماتم ست نه در حصول لذات این شراب فنا سیراب تشکم حوصلهٔ شادی او سیر و نفس امید او نشیمن آرام و نه در انعدام این نیست هست نما معده ماتم روزگار او پر و پای خواهش او لنگ عبدالدنیا آن بی سعادتی ست که بافراهم آوردگی تیرگیهای سابق در حصول مقاصد میان تهی است این انشا صورت که گذاشته نه زد پرده از بصر وود روشن ضمیران ست از شاهراه راستی و درستی انحراف می ورزد اما در رفع مکاره این جهان مزور از جادهٔ طریق منحرف شده دست بدامن

مکر و حیله زده نجات خود میجوید اٰمنة الدنیا آن بید ولتی ست که بافنون بدی و بدکرداری
که سمت ذکر یافت یکبارگی از راه راست و درستکاری یکسو شده در جلب ملائم و دفع
مضار در مراتب صوری و مدارج مادی گروه مهلک گریزی قطع نموده کمر بسته مکر و خدیعت است
و مکروا مکراً کبارا و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال

٥ مقصد اعلی و مطلب اسنی دریافت ذات و صفات ایزدی ست جل جلاله و جویندگان
این گوهر بی بها دو گروه اند گروهی بکشف و شهود دست همت بدامن مقصود زده اند و طایفهٔ
بوسیلهٔ جمیلهٔ دلیل و برهان بر سدهٔ علیای این مقصد ارجمند بر آمده کامیاب دانائی گشته اند
فرقهٔ اولی اگر بوجود نبی گرویده است آنجماعه را صوفیه گویند و رنه حکمای اشراقیه خوانند و
طبقهٔ اخری را اگر نبی را اعتقاد دارند متکلمین نامند و رنه حکمائی مشائین دانند این خلاصهٔ
تحقیقی ست که سید شریف جرجانی در حاشیهٔ شرح مطالع از محققین قدما نقل نموده الهی آنچه مرضی تست
بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان من نه خواستار
اشراقم و نه طلبگار مشی و نه منکر معرفت و نه مقر دشتی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ
بر ایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و همان کلمهٔ توحید بلب — کس ندیدست زگیتی سفری بهتر ازین

٦ مهتدی نه شده راه هدایت شتافتن دیده وری را بکوری فروختن ست آیا رسیدگی خود را
با بی انصافی دست و گریبان داشتن نادانسته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن
بیخبری و بجنونی حرف سر انگشتن و کانداری با آن ای جویای راه معامله با مستعد خطاب حیه جاجت
که معقدات معنوی را که مخدرات قدسی ست در میان آرد و با بی استعداد خود چرا ازین مقام
حرف می باید زد که نامحرم را در خلوتسرای سلطانی راه ندهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقتی آگاه دل باش و منصب دربانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو ورنه پا از اندازه بیرون نهادن
و بیهوده خروشیدن چرا صبا داکه نوحهٔ دل آزار تو بآستان ملائک نشان رسد و صوت بزبان شد

۷ برای آلایش بی ثبات که جز نمایش در چشم احول ندارد خلاصهٔ زندگانی را در انتظام اسباب لایعنی صرف مکن و از دید بلند و دریافت ارجمند که نفس ذو فنون گاهی آن بازی میدهد فریب مخور که راه بس دراز و باریک و خطرناک ست رهبران در پیچاپیچ گم کرده اند و در نخستین گام فرو رفته فهمید منها اگر یکبار درست و پاک از چرک شوب ریا آراسته نگردد توان دانست که کدام حیرانی بزرگ ست و برون اگر بدرون ظاهر از ونس حسب جاده مستعمل نشود توان فهمید که کدام پشیمانی سترگ ست سبحان الله تا نگاه کردن صد اعتراض برخدا می کنیم و بکمال معنوی را با وبال ظاهری باین وسوسه پیوند میسازیم ذرهٔ امکان را در جلوه گاه وجوب جز رضامندی و خرسندی سر چه کند نشان بید ولیت و مشت خاک تیره را در حضرت قدس غیر سرافگندگی و شرمندگی آنچه بصحرا نهد دلیل بدبختی ست ؎

اگر بخشی زهی رحمت نه بخشی تو شکایت کیا
سر تسلیم خم ہے جو مزاج یار میں آئی

مسهل زواجر الهی کجاست تا معدهٔ خاطر را از اخلاط فاسدهٔ دانشهای رسمی پاک ساخته بجلای ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچهٔ طلب ست رهائی داده فنای کلی و اتصال حقیقی با بقای دائمی بخشد

۸ من بوالفضول را که نه خورسند از هستی موهوم ست و نه ملول از نیستی اعتباری مالیخولیای ذاتی یا شورش نهادی گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانهٔ غذای روح قدسیات کلام رامی نویسد و گاهی بخیال مهمانی برادران همشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاهے بارادهٔ ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زله بردارست و گاهی برای دفع شر بدطینتان که اخوان معاشرت اند بتسوید اوراق از دیگران سرگرم رد و انکار الهی حیثیتی که جز تو نه بیند و نه نماید و سرمهٔ که غیر از جمال روی تو نفزاید

۹ حق گوئی من که دوست از دشمن نداند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و سخط دوستان کجا شاد و غمگین خواهد بود محبوب من که در نا حق طلبی از من نابرخوردارست

در دوستداری چه قسم طمع کامروائی از وی داشته باشم آی نفس معربد من اگر آهنگ انصاف طمع از کسی
در سر تست با خود بقدر دریافت خود ثرنده دستی معامله بر دوز و با آخوان عینی که فرزندان آدم اند
باندازهٔ کار خود تشریف سود و زیان سرانجام ده و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مخمر ساخته اند حرف
مرا نمی فهمی چارهٔ بیماری خود از دوای بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحت خود را علاج
امراض جهان چه می کنی

۱۰ مدارا آنست که در ضمن خوش روئی و گشاده پیشانی حق فوت نشود و مداهنت آنست
که در ذیل معاطفت حقی در پردهٔ کتمان ماند یا بطلانی بر منصهٔ ظهور جلوه کند شکر این نعمت
که در کلیات براه مداهنه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آنرو دو این نقمت که در بعض جزئیات
بابکی و هن رفته باشد در کالبد زمین در نیاید امید ست که باصلاح اصل فساد فرع مغتفر گردد و
نیک نیتی نهاد زشتی بیدادانیست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذلک ذکری
للذاکرین منکه با دشمنان همواره خیر اندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان چرا از دست
آدمیانه نکنم لذت این معنی عذرخواه طعن بدگوهران ست امید وارم که او تعالی مرا بر اندیشهٔ
معصیت بکیدت گنجشک حوصلگان زمانه نگیرد و آز اعتراض بر حرف دوستان که چرا دوست
با دشمنان دوست شناست یا همانا خود دوستی او با ما از همین صحراست یکسو فرماید انی انصاف
گویم یا از کوری دانم که خواهش محال نمایم و چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم استغفرالله
من که دست در تکون زده ام و آزرده قبول بزرگان جهان یکسو گشته سر ابند شناسائیم
از اعتراض کوران بی عصا چه اندیشه مند باشم ع

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان   آزاد نگردد طرف بیهده چیند
چین بر جبین ز جنبش هر خس نمی زنند   دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

۱۱ تجرد منش وحدتی را عشق کنج خانه نشان صحت عقل ست و کثرتی تعلقی را دوستی خلوت
بیماری نفس بوالعجب کسی ست که اگر خزف را بمروارید فروشد سود کند و اگر گوهر را بسفال

بخشد فائده ببیند درین هیولا بحسب تقدیر از زاویهٔ عزلت برآمده در بازار کثرت افتاده است و همواره در مداهنات و مسامحات از اخوان زمان قصب السبق برده اگرچه در نظر کوته بینان اعتبار پندار دنیوی که محل حسد اکثر برادران طینی ست یافته اما در معنی پیش ارباب نظر ان با نتیجهٔ سوء نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ما کرهه الله

۱۲ درین عمر دو روزه بیاض افسانه چند که این داستان از انجمله ست در ازمنهٔ مختلفه و اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست که عشر عشیر مرضی آن بی نیاز شده باشد ؎

متاع گرانمایه کاسد مباد   وگر باد جز عیب حاسد مباد

سبحان الله چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می گردد منکه همت در بیدلی داشته ام و روزی نیست که از ان دولتخانه بمن اولوشی نرسد این چه ترانه ست که میخایم و این چه کجرویست که می اندیشم ای هیچ اگر کسی ترا نشناسد تو خود را بشناسی و اگر هیچ یکی ترا نمی بیند تو خویش را می بینی

ما را چه باک گر کس صاحب نظر نباشد   نشناختن گهر را نقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعضی شهان دوران طائفهٔ علیهٔ اهل دل آنچه از لفظ و معنی آمد بنا مسوده کرده و از نادانی خود را جائی خواندن این الوان نعمت دانسته از علم الیقین بحق الیقین آمده خیال میکرد الحمد لله که از جهل مرکب بجهل بسیط آمده امید که بروشنائی علم شگفته بکاشانهٔ عمل خرامد و این تخم حسن طوبیت برگ و بار نجات دماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر نمایند و آنرا لعالی و سافل پای بند گردانند اما بشناسند آگاه دل دانند که این بدان بازگردد که از آبائی میانی اولی به فزونی ثروت ظاهر یا بشناسائی حقیقت چیره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا مسکن شهرت گرفته ورنه عامه که همگی مردم زاده از فرزندان آدم صفی الله اند بگفتگوی داستان گذاران دل نهاده احتمال دیگر راه نه دهند پر ظاهر که درین معامله از دوری راه از پا افتاده و بران گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چرا بدین فسانه بخواب رود

وبران داستان تکیه زده احقیقت پژوهی دست بازگیرد پسر نوح را از نیز دنشناسی با-
چه سود ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان ؎

بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

اعتبار شهرت آدمیان از حسب است
بهر تحقیق نسب آدم و حوا کافی ست

لیکن چون بسرنوشت آسمانی در میان صورت پرست افتاده است و با طائفهٔ بر آمیخته که نسب را بر حسب گزینند ناگزیر لختی از آن برگوید و ماندهٔ از برای آن گروه بگسترد شمارهٔ آبای کرام داستان در از دست انفاس گرامی را چه قسم نبایست وقت بفروشد برخی در لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون دینی و جمعی در زی امارت و ثروت و جرگهٔ در معامله گزاری و طبقهٔ در تجرد و تنهائی در خطط پریشان این خاکدان بسر برده و از جای بجای در مطاوی تغیرات عالم ره سپر گشته پای اقامت در مواطن شتی افشرده از دیرگاه زمین حرم محترم مکه معظمه حرسها الله تعالی ولنگاه این والانژادان بود سپس مدینهٔ منوره هجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جد اعلی علی مرتضی رخت اقامت در کوفه کشاده تا آنکه شهرت شهادت چشید حسین سبط درین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر والاگهر گذشت و شد آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود فرزندش زین العابدین علی اصغر را شهربانو از نژاد کسری نوشیروان مادر بود وی بمدینه برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در سنه ۹۴ زیر خاک در بقیع آسود و پس از وی درهمان خاک پاک امام محمد باقر باز امام جعفر صادق بر بستر مرگ آمیدند فلله دره من قبر ما اکرمه واشرفه و اعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از فاطمه بنت رسول صلعم ششمین جد میشود در مبادی حال رمیدگی از خلق روداده ترک خانمان نموده غربت گزید و بهمرهی علم و عمل معمورهٔ جهان را بپای عبرت در نوشت و آن مدینه که ولادتگاه او بود در اواسط مائة دوم در بغداد که دار الخلافتی معروف و بیت السلطنتی با نام ست بسرنوشت آسمانی گوشه گزین شد و پای در دامن قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمیده بربریه نام

واگرچه از مدینه بصحرا شد اما چه از دنیا تعلق این سپنجی سرا انسافت و برهان نطع انگاشتی
بود و انفاس گرامی او در آویزش نمایش بکار بر روز زندگی بی بدل را به پیراستن نفس بکلیان
مشغول گرفت تا آنکه در سنه ۲۰۳ یا سنه ۲۰۲ بدان الکه مسموم شده راه دار البقا گرفت تقی رضا که
پیدایش او هم در طابه طیبه بوده بجای پدر مسند امامت ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی
آراست و در سنه ۲۲۰ یا سنه ۲۲۱ بشهر طوس بسیم اعتلال درگذشت و جهان فانی را پدرود کرد از بطن
سکینه یا نکتم یا سمانه یا ام البنین بود محمد جواد را جانشین خود بگذاشت که خویش خلیفه مامون ست
و مادرش خیزران نام دارد معتصم عباسی او را به بغداد بزهر کشت و نزد گور جد خودش موسی
بیاسود پسرش علی هادی را متوکل بنابر کثرت سعایت از مدینه طلب داشته در سر من رای
که عسکرگاه او بود قرار داد تا آنکه همانجا در سنه ۲۵۴ درگذشت و بخانه خودش بیاسود او را که عسکری
خوانند ازینجاست مادرش سمانه نام دارد گویند مسموم مرد و جام شهادت چشید از وی جعفر زکی
یادگار ماند چون وی در صحت امامت محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود امامیه او را کذاب
خوانند و دروغ خود را بدامن پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
اقامت گاه خود ساخت و از وی عبد الله و از وی محمود بوجود آمد تا اینجا مولد و موطن این
پاک گوهران همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی ست که ازانجا برخاسته رخت اقامت
در بخارا بر کشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
و ولدش علی مؤید بن جعفر در بغداد درگذشتند و بسا کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
ارشاد و رهنمائی خلق بسر بردند حسین معروف بجلال اعظم که مؤید را جانشین باشد رهگرای غربت
شده و از بخارا بملتان افتاد و اوچ را موطن گرفت و این ماجرا در سنه ۶۵۳ رو داد و به پیوند خویشی
با خدا آگینش حقیقت پژوه سید بدر الدین خطیب بهکری کدخدا شد پسرش احمد کبیر را سید جلال الدین
مخدوم جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در سنه ۷۸۵ از جهان و جهانیان
درگذشت محمود بن مخدوم را حامد و حامد را ابوالفتح و او اجلال ثالث فرزند گرامی ست که ابناج

بسرزمین دهلی خرامید بهلول لودی که پادشاه دهلی بود قنوج را در تیولش ارزانی داشت
و دست بیعت در دستش نهاد از ان باز و پرانه این بلده مسکن اولادش گردید و این جلال
را راجو شهید و راجو را جلال رابع و او را تاج الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را
لطف علی و او را اعزیز الله و عزیز را لطف الله و لطف الله را اولاد علیخان انور جنگ که جد
من بی دانش و فرهنگ باشد ارزانی شد و آنروی پدر والاگهر حسن بن علی که خاکش سبز باد
صفوة الصفوه و نخبة النخبه بر آمد و طیلسان هستی بر دوش گرفت و به نیروی دم گیرا با گهی روز افزود
چهرهٔ سعادت و سیادت برافروخت و در عنفوان جوانی از شیخ عبدالعزیز دهلوی که از علم و
ولایت صوری و معنوی بهرهٔ وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کهترش که فرد روزگار در دانش
و عقل بود کسبی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکهنوی و سید احمد بریلوی
مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و همگی زندگی را در راه جان آفرین قرین فرمان پذیری و هدایت
عامهٔ خلق بسر برده در سنه ۱۲۵۲ هجری بجوار رحمت قدس آرمید، بیت تخیر تاریخ این حادثهٔ جانکاه است

سبک وان زخم آسمان بر آمده اند ، براستی چو خدنگ از کمان بر آمده اند

مرا که عار بنی نوع انسانم و ننگ خاندان این دودمان عالیشان و از کمالات آبائی کرام
و اجداد عظام برکران نوزدهم جمادی الاولی سنه ۱۲۴۰ از لاهوت بسفر ناسوت برداشتند و از هستی
به نیستی آراستند و در پنج سالگی سایهٔ عاطفت پدر از سر برگرفتند و در نه سالگی سرمایهٔ آشنائی بادانش
پیدا کرد و در سیزده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
عنایت ایزدی قافله سالارش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دریوزه گری کرد لکن و بیشتر
خدمت شیخ صدرالدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افزود و جنابکه
کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و داوین سنت مطهره را بر محدثین یمن عرض
کرد و سلسلهٔ حدیث را ساخت و اندران علم مبارک و جز آن تالیف کثیره و اشاعت
غزیره پرداخت چنانکه شماره آن گرد آوردها امروز به شصت و دو نامه تازی و دری می رسد

وچار دانگ گیتی را از عرب وعجم بصدای شهرت وقبول خود بلند آوازه میدارد و هم بعض بلاد
هند و خبر آن را از دهلی تا کلکته تا ممبئی و از ممبئی تا حجاز بقدم عبرت پی سپر کرده و هم از هر گوشه
خوشه و از هر خرمن توشهٔ عبرتی و دانشی بر گرفت و هنوز آبلهٔ پای عرصهٔ تگاپوی دشت ایجادست
و آشفتهٔ جستجوی علم و معرفت خداداد و مدتی گمنامی را خلوت او فرمودند و بی تعینی پیشهٔ او
گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار در رسید و بدین پایهٔ بلند که می بینی
سرفرازی یافت امروز که چهل و هشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه استخوان در تن ناتوان
کهنه شد و موی سر بسفیدی چون شعلهٔ تابان گردید آتش گرمی درونی و سوز باطن همچنان
افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز طور می آرد در آئین مالک و شافعی و ابوحنیفه
و ابن حنبل گوناگون دریافت اصولاً و فروعاً بهم آمد و بقلاوزی بخت بیدار و تگاپوی طالع
سازگار بر پایهٔ اجتهاد مجتهدان وقوف حاصل شد هرچند باقتفای نیاکان بزرگ و دانشمندان
سترگ در ظاهر انتساب بروش ابوحنیفه معروف ست لکن همواره گفتار و کردار را باتباع سنت
آرایش دارد و از سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بحقائق معنوی گذر افتاد و نیز هنگام
صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بسا کتب سنت و سلوک را سواد بر گرفت و نصرتهای بی اندازه
روداد و روشهای بوالعجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر سیخلد جز آن نتواند بود که
نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از سیمیات باز داشته محو جمال مطلق گردد پیش
ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر منوچهر بخواهش خاطر نی غلط گفتم بلکه به تقدیر
قادر چندی توقف افتد و ترک گردش نماید و طبع سفر گرا آرامش بخشند تا یکی از دودمان قریش
نسبت تاهل روداد و دیدار مرزبان محله معرفت بخویشتی پیوست فرزندان روزی شدند
الهی سعادتمند دارین باشند هرچند تا می تواند شدن نشست و شوی باطن به پاکیزه داشتن
گوهر ظاهر همت گماشته میشود و بکارساز حقیقی روی نیاز و نیایش آورده آیا استعمال علم
گوناگون روپوش معنی آمده و گفتگوی من و تو سراپردهٔ خفا در حال گشته و خواهش راز بان

از دهانش بریده شده هان تا رایات ماهچهٔ شاهجهانی این خطه را تبارندگی فروغ دیگر بخشید انجمن دانائی و حق پژوهی را رونقی دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمیز را مینا لبریز شد و ذره سیاران اندیشه گرای در نزهتگاه آرامش جا گرفتند اگرچه تفرقه دلهای ناملایان کوچهٔ حقیقت سربلندی دارد و هر یکی در بند آسیب رسانی دیگرست و عین الکمال اعدا را خشکی چشم و خاطر واقعه طلبان را سپند بر آتش

فرنگ هوش ربا طرفه کافرستانی است — قدم گزار بدا الامان بخیری

تا پیوند صوری با بوی کاشانهٔ دولت هند بر پای این مستمند نهاد سرمایهٔ دیگر آگاهی و تجربه کاری روزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد هنرها عیب نمود آزادگی بندگی گردید گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را پیراهن گرفت جان ناتوان را سلسلهٔ آفتها بر پا شد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از شست بدر جسته بر نمیگردد

من نمیگویم که بس بکن تو خود انصاف ده — یک زخم و الماس نیمه یک جان و آزار اینقدر

هر جفای که کنی راحت جان ست ولی — رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

گمان نه کنی که نشستگاه او پناه دانشوران و جای بازگشت نیکوان ست و محل خیال بزرگان و خرد ان که از حسد و کینه انجمنها بر بیا زند و بدشمنی نهان و آشکار خلوتها می آرایند با آنکه هر آنچه از ماجرای نخستین اندوه ست و نه از پیش آمدهٔ پسین شادی که آن هم بگذشت و این هم بگذرد ول چنانکه برگذشته ها گریان ست از واویه گفت و شنود و ماندو بود حال بریان

ما گل بهاء باغبان گلستان گذاشتیم — بستان به پرورندهٔ بستان گذاشتیم

می آمد از گشودن در بوی منتی — در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم

در کار ما مضائقه داشت ناخدا — کشتی بموج رخت بطوفان گذاشتیم

خدای را منت ست که آگهی درون جهان بر بیشطاق بینش می تابد که شرح آن بکالبد گفت نه گنجد و اگر در آید به تنگنای شنوائی ابنای روزگار در نشود رحمت ایزدی دروازهٔ آسایش

بر روی بندگان گشوده و رخ سترگ چهرهٔ شادمانی توحید کیشان سنت دوست افروخته و تپش
حمیت اسلامی خار و خس فسق و بدعت را تا آنجا که دست میرسد پاک سوخته و کیف که نیر اعظم شاهنشاهی جهانبانی
بر سر جهانیان پرتو انداخته و جهان را بعدلت روزافزون روشنائی خاص بخشیده بارگاه خرد
در بالش آمد و کالای آگهی را بهای بزرگ نهادند فنون توحید و حکمت و انواع دانش و دولت
در میان شد و بنای تازه و وراست دیدهای بلند و دریافتهای گزیده پیدائی گرفت و
گوناگون مردم از خزینهٔ عقل فوائد بیکران برداشتند سخنهای موزون بلندی گرائید و گوهر حسدهای
افسرده برافروزند و ناتوان بینی بدگوهران افزائش یابد و مردم کم گذار کوتاه بین بتیاب شده
راه افترا سپرند و از گفتار پریشان داستانها پردازند و ساده لوحان روزگار را برانگالیده
بخیال تباه بدل آزاری تکاپو نمایند فتنه اندوزان بهانه جو را بنا بر روش اسوهٔ سنت زبان
هرزه سرائی داشته و سرمایه گفتگو پدید آمد علمای زمان و حسادوران که نادانان دانش فروش
و زهر گیاهی نوش نما اند کمین برخاسته و بر گسیختن پیوند حق پرستی هنگامها از جابلقا تا جابلصا
آراسته و باندیشه تباه خویش راه کوششها سپرده و ندانستند که شناسائی دیگرست و پذیرائی
حق دیگر روایتی چند از حنفی نامهای باستانی می بافند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
دانند و سخن غیر را گو پایهٔ صحت بلند داشته باشد و روشنی آن خاص از کاشانهٔ نبوت چرا نبود
وزن ننهند سبحان الله با آنکه گروه با گروه مردم که علم را العمل نزدیک داشته اند و گفت را با کردار
یکتائی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنان ست که یک امر خلاف واقع ندارد و
نه آنچنین که همه ببطلان آموده باشد با این معنی اگر کسی از شناسائی دل و روشنی خاطر مسئله
بخلاف آئین دیار خود تحسین نماید بسزای آن نرسند و بکین آن برخیزند لکن از حمیت الهی و حمایت
خداوندی بدگوهر را پیوسته گردش مساری بر روی نشیند و تشویر زده پامال غم و الم می گردد هر چند
از بدگوهری و نابینائی خود عبرت نگیرد و برهان بدسگالی حیله اندوزند و بالجمله اگر چه همواره
زنبورخانهٔ حسد شورش دارد و مار سوراخ دشمنی کسان در جوش و شب چراغ دوستی بفروغ ست

ونیکان روزگار. دل دربدی بسته و دیگانگی باز کرده اما وما تشاؤن الا ان یشاء الله
جمعیت بخش خاطر شکستهٔ بندگان ست وماشاء الله کان ومالم یشأ لم یکن چاره گر بیماری
دلهای ناتوان در هر زمان بیاوری حق گزاران سعادت آمود بازا جوش وخروش بدگوهران
پراگنده میشود وتباه سرشتان بی آزرم و دیو نژادان نابارسا را آتش غیظ افسرده قل موتوا
بغیظکم حاصل سخن آنکه دانشمندان روزگار روش دشمنی دارند وکم عیاران ناسپاس بی آزرمی
برای تشخیص مفتریات بهانهای شایسته می انگیزند و دعوی ساخته و پرداخته را شهود و ثبوت
بایسته می جویند لکن حفظ الهی نوید آسودگی بگوش دل میرساند وحمایت خداوندی پیام
آرامش می آرد محررت اوراکدام زبان نویسد لختی درباره نامهانگاشته و دردلی بیرون
داده آتشکده را باب بیان فرونشاند وسیلاب را بند شکست و ناشکیبائی را پامردی نمیدانم
که کار بکجا انجامد ودر کدام پایان از سفر دامین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون تواتر آلاء
او بیجانه مراد در کنف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی مصروف
گردد وسبکدوشی خود را بارامگاه جاوید رساند ازانجاکه شمارهٔ نعمت های ایزدی یک گونه سپاس
گزاری ونشان بندگی ست لختی ازان مینویسد. دل را نیرو می بخشد نخست نعمتی که در خود یافت
نژاد بزرگ ست که تردامنی انکیس بپاکی نیاکان چاره گر شود وگزین تداوی شورش درونی
آید چنانچه درد ابدارو و آتش را آب وگرم را بسرد علاج کنند ؎

شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو هم گر بدی بینی اندر سخن | بلطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار و مساعدت زمان ست بهرگاه بزرگان بایستانی بمعدلت بیگانگان
نازش نماید من اگر به نیروی لطف خاص پادشاه صورت دعنی که ذات مقدس کبریاست
تفاخر کنم شگفت چیست سوم اقبال مسعود که مراد چنین خجسته پیرایه دانش دری و آگهی آموزش
از شیمهٔ تقدیر برآورد و همپایم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و تناسب آن نجم پیدائی از بیش

پیشینیان در هر جزو کل واین یکی حصار استوار است از فتنهای درونی وبرونی وپناهی هست
از فتن انفسی وآفاقی ششم بسیاری صحت ونو شدن روی تندرستی وکثرت معافات ایزدی
با وجود ناهمواری وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر هفتم منزل شایسته
وکاشانه بایسته بی‌غمی از روزی وخرسندی بحال هشتم شوق روزافزون حق پرستی وآزادگی
از هستی نهم کراهت معصیت از ته دل وعدم لذت در هوای این آب وگل دهم نیازمندی
درگاه ایزدی بروجهی که مددی را از غیر غیر جویان یازدهم دریوزه زاویه نشینان حق گزین
وخرد پژوهان درست عیار دوازدهم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
خواهش از دان هرکیش آمد ودل از بسیاری از فنون ورسوم من وتو واسوخت سیزدهم اتیان
صحبت دانشمندان علم دوست اگر دست بهم دهد چهاردهم نفرت از همنشینی جاهلان هم‌مغز اگر سیر آید
پانزدهم حب صوری وجذب باطنی که شورش خانمانها نهاد وبین لرزانیستها باشد با همه پرهیز از بزه کاری نامو
ومرا این نقصان رهبر منزلگاه کمال آمد آمیزگی بوالعجب دم بدم شکفتگی نوبهار ورزد وزبان
زمان بخیر فرو شود شانزدهم یاس از من وتو وهراس ووسواس از خود هفدهم ملازمت فن
حدیث که ولادتی دیگرست وسعادتی تازه هیجدهم خدمت قران کریم که بیدار طالعی بهتر از ان در
در خیال نمی گنجد نوزدهم بر آمدن از رعونت وبدخلقی بیامن سنت مطهره بیستم ارادت خدا آگاهان
گذشته وپیوسته والفت با حرف وسخن ایشان بست ویکم بر گرفتن واعتبار بخشودن اورنگ نشین
فرهنگ آرای این گلزمین بی سفارش ومنت مردم وتگاپوی من بست ودوم رنجی از کس
بدل نداشتن وحسابی از ماجریات ورد وقبول این وآن نگرفتن بست وسوم بدان را عذر
پذیرفته طرح شکیبائی انداختن واز وی سبحانه وتعالی امیدوار آن بودن که از لوامع آگهی
نقش بدی دور سازد بست وچهارم با کسی اندیشه بدی نکردن وخود را بهتر وبهتر ندیدن وشمردن
اگر کسی تصدیق کند بست وپنجم کمر بندیست باشاعت احکام الهی وسنت رسالت پناهی
بذل لخزائن علوم وکتب فنون بست وششم کم گفتن وبسیار شنیدن بست وهفتم با هیچ یکی وهیچ کا

و باری طرف نشدن بست و هشتم چشم پوشیدن ست از انتقام کشیدن تا امکان خود بست و نهم سپری ساختن غالب اوقات در سیر تالیفات دینیه در شرایط بو علی و لغو عنصری سی ام بخشیدن او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضا جوی نیکوکار سی و یکم فراوانی دولت از مال حلال سی و دوم فرماندهی بر خلق که نیز نزدیک بهشت لک نفس هرچند نقش بر آب یا خواب و سراب چرا نبود و هرچند باشارت و اجازت کسی باشد سی و سوم طی ارض کتابت وسعت برکت اندران سی و چهارم نکوئی کردن با نیک مردان و بدی نکردن با بدان ؎

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه　　　تیر کج ست آیهٔ رحمت نشانه را

سی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات خودم از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترازوی گویائی و بینائی ست و مرغزار مرغان دستان زن مدحت سرائی خبر کمال او میگویند و یاد شمائل او مینمایند و از مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سی و ششم همین پور او ابو الخیر کلیم که چون نام خویش سراپا نور ست. ولادت او روز چهارشنبه صبحدم بست و یکم رجب از سال یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایهٔ والای آگهی اندوخته و زبان دان محبت الهی بوده در نیکذاتی و درویش گزینی و خیرسگالی امتیاز تمام دارد لختی از گفت بخموشی می آید و بیگانگان هر زمره برخی آشتی مینماید نور سعادت از جبین او پیداست و همت خداپرستی و حق پذیری از طلائع ارادهٔ او هویدا دیگر ابو النصر سلیم ست که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگرچه بلند پایهٔ آگهی و گرانمایهٔ شناسائی بمقتضای عهد صبا چنانکه باید هنوز نیندوخته لکن در فروست و فراست و سپاه منشی و کارشناسی بهره فراوان دارد امید دارم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و مکارم اخلاق و شرائف صفات خوی ستودهٔ او گردد و بساحل مقصود کامیاب شود و نکوئیهای گوناگون فراهم آید اگرچه همین برادرم عرشی جنت آشیان دیرست که رخت هستی ازین دار نیستی بربست و عالم را در غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و باکروبیان آشنا شد

مگر امید دارم که این نونهالان چمن امید از سعادت دوجهانی برومند گردند و بنشاط و کامرانی
عمر دراز یابند و بخیرات صوری و معنوی دارین و حسنات و صالحات نشأتین سربلند گردند
سعی و همتم سواد برگرفتن کتاب خانهاست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص در سلوک
و این قسم افسانها سعی و همتم آگهی یافتن ست از نفس ناطقه سالهای دراز بجای خود بقدر حالات
بیانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دلائل
ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر در آمد اما راه بستگی نه کشود و خاطر آرام نه گرفت تا آنکه
بمیامن عقیدت کتاب و خدمت حدیث گره این رشته سربسته کشودند و راهی بسوی شناسائی
منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان یمانی ست نه همین او را
تعلق باین بدن ظاهر ست بس بس بلکه خوخه دارد بسوی عالم ملکوت و روزنی بوده است
از برای روشنی تجلی لاهوت سعی و فهم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صورت مرا از گفتار حق باز
و دانش وری و بینش اندوزی را راه زن نیامد و هم گزندهائی و آسیب جانی تفرقه انداز
این عزیمت نشد و رفتار آب کردار جویباری کرد من کان الله له جیلم بی ستانی دل
از ته دل با عتبارات دنیا و اضافات این سپنجی سرا جهل و یکم توفیق یافتن ست بنگاشتن
این گرامی نامه ها اگرچه عنوانش فریاد غربت اسلام و حکایت دانشهای صوفیه کرام باشد و قلق خاطر بر
بسیاری جهل ابنای زمان لکن هرگونه آگهی را چشمه سارست و گروه ها گروه دانش را کان گوهر
شاهوار جد پیشگان کارگزار را همنون و هزل سرایان خنده فروش را بهره روزافزون خرد آرا
سرمایه نشاط و پیران تجربه کار را متاع انبساط دانش پژوهان سود و زیان را اندران یکجا یابند
و بخشندگان زر و سیم آئین مردمی از ان شناسند گوهر بینائی را و نگاه خرم گیانی آزادی را
زمین پرورده روز شناسائی را صبح سعادت شام تنهائی را شمع هدایت ناموس آرایان سعادت
نهاد روش ازو آموزند و دیداران حق پژوه بدیه بانی نامه اعمال عشرت اندوزان و بازندگان
هر متاع آئین سود ازو برگیرند و جان نثاران عرصه کند آوری لوحه همت آموزی ازو برخوانند

یعنی پہلوانی ۱۲

تن گدازان ریاضت آرا قانون نیکوکاری ازو بردارند و اخلاص طرازان بخت آورد خانه
بی منتهی ازوی فراهم آرند و آرامش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردند ازین گرد آمده مژدهٔ آن می رسد که خامه نگار بر
نیکوئی شود و ازین حرفهای تمکین دل خیابان سامعه افروزد که ابدی سعادت یاوری نماید
پور حسن که با خلیفهٔ اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن ست اگرچه امروز عبرت نامهٔ جهانیانست
و هنگامهای مهر و کین ازو در شورش آیزد پرستان حقیقت پژوه مخلصش انگارند و یگانه
بندهٔ داور بیهمال پندارند و رزم آرایان عرصهٔ دلاوری عالیجاهش گویند و از یکتائیان هستی
دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و از گزیده مردم این خاندان
بلند می شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانهٔ بی تمیزی ست برخی به پرستاری دنیا نسبت
دهند و آز فرو رفتگان این گرداب بلا پندارند با آنکه خدا را سپاس بی آلائش ست و رسول مقبول
راهزاران نیایش که با این مراتب از تماشای شگرفکاری روزگار بیه آثار بدر نمی شود و
با نکوهندگان و ستایندگان از خیرسگالی بیرون نمی رود و زبان و دل نفرین دشمن و آفرین
دوست تا می تواند شد نمی آلاید

یک حرف آشنا بغلط هم کسی نگفت — چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
همسایه چون بسوختن ما رضا نداد — رفتیم و در محلهٔ بیگانه سوختیم

ندانی که تمام نقش این الفاظ ریختهٔ خامهٔ نامه نگار ست بس بس بلکه هرچه گفتم همان میگویم
که پور مبارک استاد معنی گفته صافی گرفتن و کدر گذاشتن آئین اندرزگزینان ست و ستردن دلیرانرا
در حدیث دیگران سرودن شیوهٔ دوراندیشان آزاده های دودمان دانش راکان یکی ست
اگرچه تفاوت کوه و کاه بمیان آیند و فرزندان بینش را جان واحد ست هرچند تن ها جداگانه
بینند شیوا بیانی را روش تازه هر جا بر روی کار ست قسمی باشد که یکتای حسن لب پیرایهٔ عبارات
شستی آرایند و بسیار ست که جواهر زواهر معانی بیگانه را از یک روزن مبانی جلوهٔ اظهار بخشند

تا هر که معنی‌شناس حقیقت‌بین ست بند زنجیر این صورت نگردد و آنکه برون پرست ست
لذت ستان درون نشود غرض ازینکه کار بر عنایت ست باقی بهانه و مقصود معنی حقیقی ست
و حرف و اسم و فعل افسانه دیوانگیم شورشی داشت که این پراگنده رو بیان گفتم و همه آن کلمهٔ لغوی
میکرد که این خزف پاره با سفتم تو دانش پروری دانش اندوزه و در فکر سود و زیان جان خود را
مسوز مردم زمانه فراوان هشیاری اندوخته اند و سرمایهٔ بینش عقبی در آتش دوستی دنیا سوخته
تو حیران مباش و خود را هیچ مترس و دانسته خاموشی گزین و دیده در امان خانهٔ خلوت نشین
امروز آنچه از دست خود فروشی نمی‌آید از نا آگهی کار سر انجام می‌پذیرد و هر چه از دانش و رنه
نمی‌کشاید از ابلهی بودن پیش میرود سبحان الله چه میسراییم و از کدام دریچه می‌براییم اگر زمان
بر سر زبانهاست که چنین گفت و شنود می‌نماییم بسیار خروشیدی زبان در کام کش و خیلی
جوشیدی اندکی آرامش گزین ؎

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

خداوندا ما را چنانکه بنودی همچنان دار و چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود
و دل با تنائی شناسائی خرسند گردد و لب ازین گفتار بسکوت آید و شکایت روزگار و دیار
و حکایت یار و اغیار بر هنگام دیگر بازگذارد ؎

شرح این هجران و این سوز جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

[له] آغاز نظم دل پسند و سخن ارجمند از کلام صاحبدلان معرفت پیوند

حضرت نظامی در حمد گوید

خدایا جهان پادشاهی تراست ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده ست بالا و پست توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

له [illegible]

گوا شد حجتت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کردهٔ / چراغ هدایت تو بر کردهٔ
توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب
نبارد هوا تا نگوئی ببار / زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازهٔ یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نباید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی بازیا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهی ست / ز راز تو اندیشه بی آگهی ست
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای
خرد تا بدو در نیابد ترا / که تاب خرد برنتابد ترا
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند / بیامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل ست وگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک / ز موری بماری بر آری هلاک
چو بر داری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دهی — گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانه — کنی آشنائی ز بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز — چو بوطالبی را کنی سنگریز

گرانمایه آنکه از بیم تو — کشاید زبان جز بتسلیم تو

مرا در غبار چنین تیره خاک — تو دادی دل سوز و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک رو از گنه تافتی — بآمرزش تو که ره یافتی

پرستنده کز ره بندگی — کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج — دران عالم آزاد گردد ز رنج

مرا نیست از خود حسابی بدست — حسابی من از تست چندانکه هست

ز تست اولین نقش را سرگذشت — بتست آخرین حرف را بازگشت

همه همرهان تا بدر با من اند — چو من رفتم این دوستان دشمن اند

اگر چشم و گوش ست و گر دست و پای — ز من باز مانند یک یک بجای

توئی آنکه تا من منم با منی — وزین در مبادا تهی دامنی

دو کارست با فر و فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت — بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی — توئی آنکه بر یک قرار ایستی

در نعت نبوی گوید

فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان — گرامی تر آدمی زادگان

محمد ﷺ کازل تا ابد هر چه هست — بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست
نماند ار عالم سیه تا سپید — شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک — ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان — سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افگنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند از پشت او — مه انگشت کش گشت از انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری — خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی چگویم چو بارنده میغ — بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته — به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد — سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد — بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند — وزان هر دو یک نیمه اندوختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او — بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراستست — همه آرایش ایزدی خواستست
کلید کرم بود در بند کار — گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی ده دعوت تنگ را — گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهیدست سلطان پشمینه پوش — غلامی خر و پادشاهی فروش
زهی پیشوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان

آغاز ملک اولین رایتی	به پایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی	چو تو گر کسی باشد آن هم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید	در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی ذمتی	سجل بر زده کاستی امتی
من از آستان کمترین خاک تو	بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند	مباد از سلام تو نا بهره مند

رباعیات نعت

پیغام خدا نخست آدم آورد	انجام بشارت ابن مریم آورد
با جمله رسل نامهٔ بی خاتم بود	احمد بر ما نامه و خاتم آورد
پیش از همه شاهان غیور آمده	هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلومم شد	دیر آمده ز راه دور آمده
سلطان رسل شمع شبستان یقین	پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
نخل قد او درین چمن سایه فگند	بر فرق جهانیان نه بر روی زمین
ای آنکه شهان تونگر از مایهٔ تو	وز جمله بلند آخرین پایهٔ تو
بر پشت صحیفهٔ نبوت ایزد	خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو
هر چند نه برگی نه نوائی دارم	در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین	در سینه بهشت دلگشائی دارم
شاهی که لباس نور پیرایهٔ اوست	خورشید و قمر بهره ور از مایهٔ اوست
هر چند که ذات پاک او سایه نداشت	اما دو جهان غنوده در سایهٔ اوست
گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی	یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز	این دائرهٔ فلک هویدا نشدی

در مدح صدیق رضی الله عنه ازو ایضاً رحمه الله تعالی

آن یار نخستین رسول مختار
صدیق صفی ناصر دین دادار

بر جمله صحابه پیش مقدم کردند
مولاش نموده ذکر در آیه غار

در امت خلیفهٔ رسول دو سرا
از من نشود بغیر این نکته روا

سرور بجز از خدا چه میکرد خلیل
والله که نبود غیر صدیق سزا

در آخر ایام حیات آن سرور
از مسجد خویش بست هر یک از در

جز غرفهٔ صدیق که باقی بگذاشت
یعنی که بجز درش دری نیست دگر

صدیق که دل ز نام او شاد شود
دیگر چه دلیل فضلش ایراد شود

با این همه علم و دانش و قرب رسول
شاه مردان مطیع و منقاد شود

صدیق صفی زهی چه دولت دارد
هر چند نه مال و ملک و شوکت دارد

پیشش زهی سروران سر آورده فرود
از فضل مزید اگر نه نصرت دارد

آن باده که در میکدهٔ تحقیق است
از ابن ابی قحافه اش ابریق است

آنرا ز وجود از گهر پاک نه مست
تصدیق نخستین ز دل صدیق است

ایضاً ازو در مدح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از ظلم نشد آلوده
در سایهٔ عدل او جهان آسوده

هر کس پیشش نهاده سر را گویا
هر موج هوا و ذرهٔ عدلش بوده

سلطان عمر که خاطری نخراشد
هر سو گهر معدلتش می پاشد

چشم همه مومنان روشن باشد
لیک چون نه سراج اهل جنت باشد

در دوستی عمر اسیر دیندار
بر یک نمطست مومنان را اطوار

اعدا اگر از نفور باشند چه غم
از ظل ظلیل او کند دیو فرار

سلطان عمر که رای او روشن بود
زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زدود

گردیده ز حول و قوت خویشتن بری
در راستی نه نقص بقرآن فزود

هر نخل که در قلمرو خیبر و شرست
از فیض عدالت ست اگر باندرست

این کالبستان که دیده باشی به شب
بر دوش فلک دره عدل عمر ست

در مدح عثمان رضی الله عنه

سلطان رسل که بخشش ایمان کرده
خود دست بجای دست عثمان کرده

هر کس که گرفت دست عثمان گویی
بر دست نبی بیعت رضوان کرده

عثمان ز دو نور تا شده روشن چهر
شرمنده نور او چه مه و چه سپهر

اعدا نتوانند بسویش دیدن
خفاش چگونه رو کند جانب مهر

عثمان غنی که داد حقش اموال
توفیق عطای آن رفیق احوال

آن زر که دران وبال نبود آنست
شد مشتری بهشت از آن مال حلال

دردا که خلیفه رسول منان
در خانه اسیر کرده کشتند بجان

با قدرت دفع از پی کشتن دین
تجویز نکرد جنگ شاه عثمان

عثمان که بروثوب حیا چسپانست
مستحیی از و فرشته رحمان ست

اعدا از وی چگونه دارند حیا
هر گاه حیا شعبه از ایمان ست

در مدح علی کرم الله وجهه

در مدح شه نجف شدی چالاک و چست
تا درک مقامش نکنی نیست درست

گویند نزول نامها از فلک ست
دم در کش معنی علی فهم نخست

سلطان علی که دل ز دنیا برداشت
دل از ابتلاش این تمنا نگذاشت

قربش بامصطفی که تقریر کند
از بسکه از و خلعت هارونی یافت

آن شیر خدا که سیف مسلول بود
از زنگ هوا و حرص مصقول بود

در باب خلافتش نموده نصی
منصور خدا از چه مخذول بود

شاهی که علی ولیش میخوانند ‌ ‌ ارباب دلش مهدی هادی دانند
اعدا از زور بازوی او غافل ‌ ‌ کشتی بگرداب ضلالت رانند

آن شاه که با رسول یکتا گردید ‌ ‌ بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
بگلشن دین [illegible] جوشید بهار ‌ ‌ نخل قد احمدی دو بالا گردید

حیدر که فشرد پا بدوش شه دین ‌ ‌ در خاتم بی‌نظیر جا کرد نگین
آن وقت [illegible] ‌ ‌ سبحان الله زهی مکان و چه مکین

آن روز از ل [illegible] نام علیم ‌ ‌ در راه عقیده نقش گام علیم
در حشر جواب خویش گویند همه ‌ ‌ [illegible] ایم که غلام علیم

دوشینه بخواب حشر دیدم بر پا ‌ ‌ دربان ارم ستاده در دست عصا
رفتم که اجازت طلبم گفت که [illegible] ‌ ‌ گفتم که غلام علیم گفت بیا

در راه خداست شیر یزدان [illegible] ‌ ‌ از حکمت آن جناب آید [illegible]
گر رفت فرو [illegible] افلاطون ‌ ‌ من رفتم و در غدیر خم غوطه زدم

ای آنکه جناب تو مکرم باشد ‌ ‌ جاه تو امیدگاه عالم باشد
ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند ‌ ‌ نقش قدمت نگین خاتم باشد

گویند نبی ز وجهین ازلی ست ‌ ‌ روی بخفی دارد و روی بجلی ست
روی که بخلق داشت آن نبی ست ‌ ‌ رویکه بحق داشت همان وجه علی ست

[illegible] در مدح چار یار گوید

تا پیرو چار یار اخیار نه ‌ ‌ از جمله اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم ‌ ‌ تا هست باعتدال بیمار نه

در مدح زهرا رضی الله عنها

فضل زهراست از سمک تا بسماک ‌ ‌ بر عائشه و خدیجه و مریم پاک

بالبضعه مصطفی برابر نشوند — گر این همه در طریقت عقل چو باک

در مدح امام حسن رضی الله عنه

شهزاده حسن که سید تن گشت لقب — از جد شه ابیت او بصد عز و طرب
بگذاشت خلافت از پی صلح بطوع — ننشست بخاطرش از این گرد تعب
در جود و کرم امام امام حسن ست — تعویذ بلا و بخل امام حسن ست
در حفظ و بار سلیمین کشور حب — از تشنه جرعه جام حسن ست
سلطان حسن که وارث هوش نبی — پرورده باغ خلد آغوش نبی ست
دنیای دنی نبود مرکب او را — آن شاه سوار راکب دوش نبی ست
افسوس امام حسن آن کان وفا — مسموم شد از براد خویش جدا
دریاب یقین که دشمن بدکیش — درحشر شود حواله قهر خدا
ریحانه مصطفی حسن شاه بود — از کنه کمال او که آگاه بود
این بس که شه نبی بودست — حقا که کجا برابرش ماه بود

در مدح امام حسین رضی الله عنه

ریحانه مصطفی حسین بن علی — نوباوه گلزار نبی و ولی
از تشنه ظلم پیشه و خنجر بغض — دردا که بریدند گروه دغلی
خوش راکب و مرکوب و خوش آن شاه سوار — محمول بر دوش نبی مختار
شاه شهدا حسین امام دو سرا — افگنده بخون و تیغ حیرت دوّار
برعکس وصیت نبی اشقیان — کردند جفا باهل بیت و قرآن (آزاد)
بستند نوک نیزه چندین مصحف — کردند سر حسین بر نوک سنان

در مدح سبطین رضی الله عنهما

دریاب بهار گل و ریحان نبی — سبطین کریمین دل و جان نبی

سرمایهٔ کونین از نبیها برگیر — کاین لعل و زر مرد از کان نبی

محرر سطور در اتباع سنت گوید

در جمله ملل افضل ملت بهتر — یعنی که طریق اهل سنت بهتر

زان جمله عصابهٔ حدیث نبوی — در سنیان با همه قلت بهتر

در سینه ز مهر رائی داغی داریم — در کوی حدیث او سراغی داریم

هر قوم برای خود دلیلی دارد — ما نیز بدست خود چراغی داریم

اول ره کوی طیبه پیدا کردم — پس نشئهٔ عشق را دو بالا کردم

یک عمر ببوی سنتش همچو نفس — بیرون و درون چه جستجوها کردم

نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن — صبای رای نیاید گذر درین گلشن

کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین — بهار این چمن و خار زار رای زمن

ای آنکه کشی قیاس نعمت دگرست — مغرور تفقهی حقیقت دگرست

خلدی که بگوهر خرد آرایند — مجموعهٔ آزلست جنت دگرست

ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس — تا کی سخن از ارسطو و جالینوس

آنرا که خرد مادهٔ فاسد کرده — مصلح بود جوارش بطلیموس

فرداست که گیرند حساب از من و تو — تا ملق بعمل شو و کتاب از من و تو

تقلید کسان سود نه بخشد انجا — پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

ای دشمن هدی احمدی پشت به پشت — جز باد خرد نباشدت اندر مشت

ایمن منشین تیغ رسول اللهم — من عاشق سنتم ترا خواهم کشت

قران و حدیث مایهٔ خاطر ماست — پیرایهٔ حلیهٔ ظاهر و باطن ماست

من خطبهٔ سنتش بلب داشته‌ام — نقد سخنم سکهٔ پیغمبر ماست

تحصیل حدیث بار خاطر شده است — اشراط قیامت همه ظاهر شده است

وقت ست دمد صبح قیامت از رای
شمع لگن حدیث آخر شده است

از رای چو شد شگفتگی حاصل تو
شد سنگ ز بار فقه آب و گل تو

این حال نصیب هیچ مقهور مباد
سر رشته رائی شد نفس در دل تو

آن باده که در خمکدهٔ تحقیق ست
سرمستی نواب ازان ابریق ست

قران و حدیث حجت خالص ما ست
تصدیق نخستین ز دل صدیق ست

حجامه که ز تاثیر فقه در جوش اند
بهر گ رای خرد پروران سیه پوش اند

خلاف زمرهٔ سنت که از ازل نواب
بهر خیر بشر خویشتن فراموش اند

گفت آن بت تقلید قرین تو منم
غمگین نشوی که همنشین تو منم

سنت گفتا که این چه اسلام بود
دلشاد نشین نقش نگین تو منم

از علم حدیث دل دگر نتوان کرد
سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد

با رای کسان عمر بسر مے گردد
ضائع ترا زین عمر بسر نتوان کرد

در رد شرک و بدعت از زائرج

این گور پرستان پی باطل باشند
از لجهٔ علم سوی ساحل باشند

خود زنده و با مرده نیاز آورده
از زندهٔ لایزال غافل باشند

آن قوم که بت پرستی آئین دارند
بتها شفعای خویشتن پندارند

این گور پرستان نشناسند این کار
هر کار بمردگان خود بسپارند

هرچند که این جماعهٔ گور پرست
فرداست جزای ما همه دست بدست

این فرق نه کم توان تصور کردن
ما زنده پرستیم شما مرده پرست

ای گور پرست متلف مال حلال
حق نیست محب مسرف مال و منال

بر گور چراغ داغ لعنت باشد
بر چهرهٔ مسرفی نکوهیده خصال

این گور پرستان که گزافی دارند
بر مقبرهٔ پدر طوافی دارند

بر گور خود ار شوند گردان دانند — تا با که درین کار خلافی دارند

ای دعوی دار فقر باب اللهی — از گور پرستی شده در گمراهی

از مرده که محتاج ترست از تو گدا — امداد و اعانت از چه رو میخواهی

اصنام اگر نه عقل و هوشی دارند — چون انسان شکل و چشم و گوشی دارند

در گور ز فریادرسی نیست نشان — این گور پرستان بچه جوشی دارند

این گور پرستان چه دلیلی دارند — در غیر پرستی چه کفیلی دارند

بیهوده بگرد مردگان می گردند — جز حی ازل چرا خلیلی دارند

با غیر خدا بود دل گور پرست — جز مقبره نیست مسجدش جای نشست

با زنده دائی سروکاری نیست — دل مرده بمردگان سزاوارترست

با منکر اولیاء احیاء نئیم — برتافته رو زشان چو اشرار نئیم

لکن کاری که ناید از غیر خدا — از مقبره های شان طلبگار نئیم

ای گور پرستان افاضت منشان — از گور بزرگ طالب کشف عیان

این کار که از وحی شیاطین باشد — در قران و حدیث از ان نیست نشان

ای آنکه فرس به بت شکستن رانی — کاریست ازان اهم اگر میدانی

هر گور بلندی که شود منظورت — با خاک برابرش کن ار بتوانی

ای گور پرست بر چه مغرور شدی — از ساحت قرب زندگان دور شدی

برتافتی از عبادت حی ازل — این بود سزا که عابد گور شدی

ابنای زمان بمردگان چسپیدند — بهبود خود از شفاعت شان دیدند

بی اذن خدا شفاعتی نیست درست — بیهوده بگرد عاجزان گردیدند

آنرا که تو کردهٔ شفاعت گر خویش — تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش

وا احمد که عاجز است جائی که نهد — در سجده رسول دادخواهان سر خویش

جمعی گویند صاحب احوالیم
ماراسروکار نیست با زنده کنون
برخویش زعون مردگان می بالیم
از دعوی بی دلیل شان می نالیم

برغیر مبشران گواهی به نجات
آنراکه نجات اوست در تنگ مرگ
هرگز نتوان داد باجماع ثقات
بهر چه کنی شفیع خود در حاجات

بهرخویش چو مرده خاک انباشته
زانکس که نه نافع ست و نی ضار جرا
از مرده قضای حاجت انگاشته
مطلوب دل خویش طلب داشته

ای خسته مددگاری خواه از مرده
راضی دل مرده از نیازت نشود
از زنده بسوی مرده رو آورده
واامد که شد حی ازان آزرده

فاروق بعباس بکرد استسقا
یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک
از عم نبی بشد طلبگار دعا
چون دور حیات او ندید سزا

بس شیخ که بود در حیات دنیا
چون مرد ندانم از چه رو آن تباش
گاهے براد او نگر دید سما
خوانند قضای حاجت از وی چو خدا

دل با حی ازل که حاضر دارم
با غائب بی بصر مرا کاری نیست
از مرده چه امید بخاطر دارم
با خویش یکی حاضر و ناظر دارم

بیرودح

در بیان حال و تقریب اینمقال

در خلوت ما که رشک صد انجمن ست
عالم آئینه خانه است و ما را
با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست
هر سو که اشارت ست با خویشتن ست

در بیان آیهٔ نور

کی شمس و قمر نور سما و ارض ست
در عرصهٔ خلق ظلمت غیر کجاست
خورشید دگر نور سما و ارض ست
الله اگر نور سما و ارض ست

در بیان وجود و اعیان

نفسی تو اگر ظهور کونین کیست — پیش تو برابرست چه مرگ و چه زیست
نصب العینت چو صبغة الله بود — معلوم کنی تلون عالم چیست

در بیان قرب

گر باد نسیم ست بوی تو گذشت — در فصل بهار مجو روی تو گذشت
یارب چه قدر بخلق نزدیک تری — هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

در بیان وساطت آنحضرت صلعم در میان حق و خلق

ای بهر شفاعت دو عالم لائق — دارم ز جناب تو امید واثق
بی شبه ز خورشید حقیقت بجهان — تو مخبر صادقی چو صبح صادق

در بیان وحدت شهود

زد شعله چو حسن دلفروزش خوانند — گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق ست عبارت از ظهور خالق — خورشید چو جلوه کرد روزش خوانند

در بیان نسبت حضور و شهود

آن دل که همه وقت بحق آگاه ست — خالی ز خیالات گدا و شاه ست
در دیدهٔ مردمان اهل تحقیق — مصراع دگر ز بهر بیت الله ست

در بیان وجود و موجودات

موج امکان بود ز هستی ساده — واجب همه جا فیض وجودی داده
الآن کما کان اگر در نظر ست — ممکن ز عدم پای برون ننهاده
آیینه رو بصد رنگ اگر پیدائیم — اما مرآت معنی یکتائیم
چون عکس وجود ما نمود دگر ست — هرچند که مائیم نگوئی مائیم

در بیان بطلان وجود ممکنات بی افاضهٔ وجوبیه

هرجا که ترا جلوه گری خواهد بود — دل در صدد پرده دری خواهد بود

در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود
باطل چون سطح جوهری خواهد بود
باطل نبود جهان حکمت بنیاد
بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد
میخواست که بر خویش نظر بگشاید
شیئیت ما آینه در دستش داد

در بیان تقید و اطلاق

اینجا که بلای تقید عام است
آزادگی ای درد خیال خام است
زندانی قید هستیم چون طاوسها
هر نقش پری که هست چشم و دام است
ما را نبود دگر دران کو که توئی
تو جمله و کس نرفته آنسو که توئی
گو آینهٔ وجه تو باشد همه خلق
نتوان دیدن ترا از ان رو که توئی

در بیان حفظ مراتب که لازمهٔ علم و امتیاز است

او اک مراد عوت پیدائی کرد
فریاد که زهوای شناسائی کرد
زین پیش نداشتم و مانع صحبت
علم است که این انجمن آرائی کرد
دهانی سنج و الهی باید کرد
دل را آباد از غمی باید کرد
وصعت مفت است ای هستی غافل
شادی گر نیست ماتمی باید کرد

در منع مباحثه و دفع مناقشه

یکچند چو شعله سرفرازی کردیم
کمیم همان زبان درازی کردیم
هر سرکشئی که بود آخر چون شمع
دیدیم که صرف جانگدازی کردیم
از هر بد و نیک چون خوش شاد شدیم
وارسته ز خار و گل و شمشاد شدیم
یعنی دل را که باعث تفرقه بود
بستیم بزلف یار و آزاد شدیم

در بیان کون و فساد و فنای عالم بی بنیاد

گاهی سحر است و گاه شام است اینجا
از کون و فساد انتظام است اینجا
مانند شرر ز شور هستی غافل
در چشم زدن کار تمام است اینجا

مطرب فانی و بزم و ساقی فانی
با هر که شدی در ملاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان
هستی بود باقی و باقی فانی

در بیان خلوت و جلوت

سررشتهٔ تو و ما و من برهم خورد
چون گل اوراق این چمن برهم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را
ای درد هزار انجمن برهم خورد

دیدیم که در مجمع خلق بی بود
ایدر و بجز نزاع ما و تو نبود
از محفل کثرت تشتت بنیاد
برخاست دل و به کنج وحدت آسود

در بیان تجدد امثال

هر لحظه درین خانه که من می آیم
گم کردهٔ ره شناختن می آیم
چون شعله کجا رسیدنم منظور است
پیوسته برون ز خویشتن می آیم

ایدر رو اگر صفای جانی داری
آئینهٔ حسن بی نشانی داری
دائم بمحیط خویش واصل گردی
چون سیل تو هم طبع روانی داری

در بیان جامعیت انسان

شخص انسان که شان اعظم دارد
دارد بخود آنچه هر دو عالم دارد
لیکن نتوان یافت بجز کونین
آن گوهر نایاب که آدم دارد

در عجز بساز کبریائیم همه
در کسوت فقر باغنائیم همه
ما در دیشان بسان اکسیر ایدر
خاکیم اگرچه کیمیائیم همه

در بیان عالم مثال

ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی
باغ و چمن و بهار گلها دیدی
نیرنگی عالم مثالت گل کرد
پنهان بتو بود آنکه پیدا دیدی
خواهی که همه راز الهی فهمی
چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی

ای بیخبر از خویش جا مکان داری | اسرار الهی تو کماهست فهمی

در گفتگوی موحدانه

هر چند همه آب و زنگ آمده ایم | از شیشهٔ دل بزیر سنگ آمده ایم
تا کی بگرفتگی خاطر سازیم | چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم

در بیان هویت و ماهیت

اطلاق و تقید ار چه ممتاز جلی ست | در مرتبهٔ جمع همان یک معنی ست
فهمیده بزید و عمرو بنگر کاینجا | جزئی ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظاره باز یکتائی اوست | کثرت آئینه دار پیدائی اوست
تنزیه تجرد و تقید تشبیه | سلب و ایجاب وصف عنائی اوست

در تکمیل نفس بعلم و عمل

آنانکه بتحصیل نظر داشته اند | خرمن خرمن ز عقل انباشته اند
هشدار که برگ و باگل خواهد کرد | زین تخم که در مدرکات کاشته اند
یک عمر قدم براه افسانه زدیم | یک چند در کعبه و بتخانه زدیم
المنة لله که آخر ای درد | در میکده آمدیم و پیمانه زدیم

در بیان حقیقت وجود و مراتب آن

لا یوجد جاعل و لا مجعول | لا یثبت فاعل و لا مفعول
ادرکت وجوده بلا شرط الشیء | لا علة ههنا و لا معلول
یا رب اذا عرفت انت المعبود | انی لسجدت حیث انت المسجود
ایاک وجدت فی جمیع الاعیان | یا من انت الوجود انت الموجود

در بیان سلوک و طریقه

هر چند نشد دل ز حقیقت آگاه | پای طلبش هست همان بر سر راه

یارب تو زخود نشان دهی یا ندهی
مائیم و همین نام تو الله الله
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد
مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
بردل چو نظر فتاد از خود رفتم
این شیشه مگر نشاه ی پیدا کرد

دربیان جمعیت و تشتت

از حرص گر آستین فشاند دل ما
چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
اید ر د هزار سلطنت مفت بود
جمعیت اگر بهم رساند دل ما
بردوش هوا بسته نفس محمل ما
حیف ست که پیچیده هوسی در دل ما
حل همچو حباب گر چه کردیم دلی
جز هیچ نداشت در گره مشکل ما

دربیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق

ای در د جلوه یم ارچه گویم با تو
خود حیرتم خبر چه گویم با تو
او باطن محض گشته از فرط حضور
ظاهر ترا زین دگر چه گویم با تو
آن جلوه که از طاق شعورم افکند
برخرمن هوش برق طورم افکند
تا پرده راز اقربیت نه درد
نزدیک شد آنقدر که دورم افکند

دربیان کل شئی هالک الا وجهه

درد آنکه از و گرمی صد محفل بود
روزی دو سه زین پیش درین منزل بود
رو برسر تربتش بجان آگاه
کین مشت غبار در زبانی دل بود
گر بوده ام واگر نبودم رفتم
بال و پر جلوهٔ لشودم رفتم
در آئینه وهم چو تمثال الی شد
روئی که نداشتم نمودم رفتم

دربیان استغنار

هرچند کند زمانه کار خود را
از دست مده تو اعتبار خود را
از پای فتاده چون سایه ولی
برکس نفگنده ایم بار خود را

با اهل دول تندی خود پیدا کن — در گلشن مسکنت نمو پیدا کن
تا کی ز هوا زنی بعزت آتش — در خاک نشین و آبرو پیدا کن

در بیان قضا و قدر

الله قضی کل قضاء و قدر — والله به وجود نفع و ضرر
لاحول ولا قوة الا بالله — لولا تأثیره لما کان اثر

در بیان وحدت

حمداً لمنزه تسمی بالله — فی الخلق وجدته وان کان سواه
مرآت جماله جمیع الاکوان — فی الکون لما رأیت الا ایاه

در بیان معامله غیب و شهادت

گر مست شرابیم خراب تسنیم — در محو هنر تمام صرف عیبیم
ستار عیوب نیست جز پرده غیب — مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
هر چند هزار جلوه پیدا کردیم — آخر همه را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده دریا پوشید — چیزیکه بصد چشم تماشا کردیم

در بیان غفلت و تنبه

شب زنده نداشتی و مردن نزدیک — مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ بر فریب است امید — گل خندد و هنگام فسردن نزدیک
بر جرم گر اعتراف خواهی کردن — دل را ز کدر صاف خواهی کردن
یا رب تو کریم و من گنهگار توام — دانم آخر معاف خواهی کردن

در بیان توحید وجودی و شهودی

اندیشه اگر چه پیش و پس میگردد — در خویش ولی هر نفس می گردد
نی هیچکسی شریک هستی باشد — هستی نه شریک هیچکس مے گردد
ای درد اگر محرم راز قدمی — با شادی و غم عبث چرا اهتمی

ای هیچ ترا این خیالات چه کا
جای که وجود ست تو انجا عدمی

در بیان رویت و شوق مرگ

آن جلوه بدیده یار خواهد گردید
رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست ست نگاه
ناچار بما دوچار خواهد گردید

ناچار اید رد در جهان باید زیست
هر چند که شد زیست گران باید زیست
مردن بمراد خود میسر نیست
چندی بمراد دیگران باید زیست

در بیان عجز از درک کنه

هر چند که صد جلوه نمود ست وجود
وا کردن چشم غیر حیرت نمود
معلوم نه گشت انکشافی که مراست
البتود که بو بر که گشاد و چه کشود
جاهل طبعیم گرچه باعرفانیم
طفلیم هنوز گو مطول خوانیم
حرفی از ما دگر نباید پرسید
نامیدانیم انچه ما می دانیم

در بیان عالم و اهل عالم

ای در دازین بزم اگر با خبری
بیهوده چرا بهر طرف مینگری
بر خویشتن چو شمع چشم بگشا کاینجا
هر چند ستاده ولی می گذری
گو رمز حقیقتی که هستیش نگفت
گو گوهر معنئی که ایجاد نه سفت
گلزار جهان طرفه سرای کهن ست
ایدرد کدام گل که اینجا نشگفت

در تقابل اسماء و ظهورات یاما

تمیز که غیر نقش تشویش نیست
هر لحظه به نیرنگی رنگی پیوست
گفتم وحدت چسان بکثرت گنجد
دل آمد و پیش، ویم آئینه شکست
هر چند که اسفلیم لیک اعلائیم
سنگیم ولے لعبتهٔ هر بینائیم
جز نام دگر زما نباید طلبید
مانند نگین جلوه گه اسمائیم

در بیان علم العلم

باعث شده بر عروج ما پستی ما
هشیاری ما فزوده از مستی ما
آگاه ز آگاهی خود ساخته ست
عارض شده غفلتی که بر هستی ما

امروز که واکرد ز رخ یار نقاب
در پردهٔ بی پردگی آمد بحجاب
از هجر و وصال او چگویم که مرا
دریا دشت و دشت خالی چو حباب

در نصیحت آیات

چون آئینه باید که مصفا باشی
تا مظهر نور حقتعالی باشی
ایدر دا اگر قرب خدا می خواهی
دور از خود و نزدیک بدلها باشی

چون دود نه پیدا ز چه سودا بدماغ
کرده ست جگر غم احبا همه داغ
رفتند بخواب اهل بزم و ما را
باز است هنوز چشم مانند چراغ

در معاملهٔ مصطفویه

گرم سفرم ز منزلی نی گویم
افسانهٔ شوق محملی می گویم
این قافله ست متی بیدردی و من
بانگ جرسم در دلی می گویم

آن ذات غیور یار با خویشتن است
وان آئینه رو دوچار با خویشتن است
گنجایش غیر در حریمش نبود
او را همه کار و بار با خویشتن است

در ترک اسباب

تا کی بغم منضج و مسهل خوردن
خود را ز تردد این همه افسردن
ای درد اجل چو هیچ کس را نگذاشت
بر زیستن اینقدر نباید مردن

نی آنکه دوا هیچ ندارد اثری
موقوف نه زندگی بهر برگ و بری
مشروط بشرط این و آن نیست که هست
نبض مرض و شفا بدست دگری

در بیان حقیقت رویت و تجلی

فریاد که حسن بی حجاب او را	در پرده نهفت پردهٔ کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما حیران	افسوس نداشتیم چشم بینا
فهمید نصیب دیده نتواند شد	توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم	این دید نصیب دیده نتواند شد

در فنا و زوال

در قسمت من هست چو معدوم و بس	آنا رو جود چون توان کرد هوس
آبم ننشاند چون گهر گردی را	چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس
آید ز دلی که راز حق را فهمید	هر بحث همان بحث مولی فهمید
عارف دانست آنچه عارف دانست	ملّا فهمید آنچه ملّا فهمید

در تلون احوال

گاهی خلش غرور باشد ما را	گه ناخن عجز می خراشد ما را
ما هیچ نئیم درد و هم هستی ما	هر لحظه بصورتی تراشد ما را
یارب چه زیان کارم و گویم که ببخش	باری ز گنه دارم و گویم که ببخش
دارم چو محمد[له] شفیع محشر	صد توده گنه آرم و گویم که ببخش

[له] صلی الله علیه و آله و سلم

در بیان رجا و پرهیز از فحشا

هر چند که من دلی فضولی دارم	فهمید کج و طبع جهولی دارم
با این همه ای رحمت بی علت حق	از درگهت امید قبولی دارم
این شعبده ها که رو نماید همه	زشتند ولی نکو نماید همه
ترک همه اختیار باید کردن	زان پیش که ترک تو نماید همه

در حقیقت انسان

انسان که حباب او حباب عالیست	ای در عجب در گه فارغ بالیست

در بزم خیال او که رشک غلد است　　چون آئینه جای هر که آید خالی است
چشمم گرو دیدن فانوس خود است　　گوشم همه بر صدای ناقوس خود است
در بزم ظهور بی سبب نامده ام　　چون شمع مرا سر قدم بوس خود است

در بیان حقیقت امکانیه

گه بے تلف شادی بیهوده شدیم　　گه با غم بیفانده آلوده شدیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم　　از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم
گه در طلب کمال علم و هنریم　　گاهے ز رهِ بیهدگی در بدریم
داریم هجوم بر لب بحر خیال　　هستی پل بسته ست و ما می گذریم

در بیان وجود بین العدمین

هستی که وبال گردن آمد چون دَین　　هنگامه وهم تست کو غیر و چه عین
ای پیش و پس تو هیچ هستی بکشا　　گر واقفی از وجود بین العدمین
هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد　　هر شام جگر خون چو شفق باید کرد
بر هستی بی ثبات مثل شبنم　　سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

در بیان انانیت و اثنینیت

فرمود چنین حضرت حی قیوم　　در گوش دلم که اے طلسم موهوم
هشدار که در عالم کثرت هرگز　　تا من هستم تو هم نگردی معدوم
ما صاف دلان نه های و هوے داریم　　نی بحث بکس نه گفتگوے داریم
جز جلوه او ز ما نباید طلبید　　ما آئینه ایم و عکس روی داریم

در بیان بعض نکات

یک عمر ز دور می شنیدم او را　　در بر بخیال می کشیدم او را
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش　　خود را او دید و من ندیدم او را

ای آنکه همیشه در خیال اوئی — یا طالب دولت وصال اوئی
از خود طلب آن همه کمال او را — چون آئینه مظهر جمال اوئی

در بیان ممات و ترک لذات

بر خلق در ره امید باز ست اینجا — هنگامهٔ غفلت ست و آز ست اینجا
هرچند که تار زندگی کوتاه ست — عمر طول امل دراز ست اینجا
خمار خمار گر ز صهبا بشکست — ور محتسب از غرور مینا بشکست
اینها همه بندهٔ هوای نفس اند — من بندهٔ آن کسم که خود را بشکست

در بیان سکر و صحو

نی جام و نه مینا و نه ساقی و نه مل — نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دهل
هنگامهٔ هستی ست چه حسن و چه عشق — نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل
میناست اگر سر نیاز ست اینجا — جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا
این محفل درد جای بدمستی نیست — هشدار که بزم امتیاز ست اینجا

در تغیر و تبدل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل — پیری هم می رسد نباشی غافل
هرچند چو تار سبحه بر جای خودی — چون دانه کند قطع ره اینجا منزل
عمری که شمرده ایم سال و ماهش — مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یارب دوران — یک خلق چو سایه میرود همراهش

در بیان غفلت و حیرت

گه درد ترا غفلت دل کرده خراب — گه آگهیت فگنده اند تب و تاب
ای بیخبر این همه غنودن تا کی — بیدار تمام باش یا خوب بخواب
از بس ز هجوم ظهور خویش نایاب شدیم — یعنی چو حباب در دمی آب شدیم

مانند شرر همین قدر فرصت بود / یک چشم گشوده باز در خواب شدیم

در بیان بی ثباتی دنیا

تا کی مغرور پادشاهی بودن / هنگامه گر جهان پناهی بودن
امروز بهر چه می توانی می ناز / فردا تو بیا و کس نخواهی بودن
شاها چو گدا با دل غمناک نشین / بیباک چنین نه زیر افلاک نشین
زان پیش که با خاک برابر گردی / از تخت فرود آ و بر خاک نشین

در بیان حکمت تعلق نفس با بدن

موجود چو در عالم اظهار شدیم / آگه ز همه نهفته اسرار شدیم
ایدر ز نیرنگی خود فهمیدیم / وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد / در عالم تنزیه کدورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود / اکنون بگرفتاری صورت افتاد

در بیان عدم زوال امتیاز از نفس

از محفل هستی ست برون آسودن / شادی و طرب هست ابغم افزودن
هرچند همه بعیش و عشرت گذرد / کم نیست مصیبت اینکه باید بودن
گر زنده ام آلوده بافکار تنم / ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند / کز دوش چگونه بار هستی فگنم

در بیان نسبت

کردیم گناه مورد قهر شدیم / افسوس که تلخکام زین زهر شدیم
هرچند زمانه کرد عصیان همه محو / شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم
ما بندهٔ آن حسن و جمالیم همه / وارسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علماء می دانند / ما درویشیم مست حالیم همه

در بیان نجوم و کواکب

عالی و دنی بر تو نظر دوخته است
وز حسن تو ناز هر کس آموخته است
از فیض تو آب و رنگ بر روی زمین
وز نور تو بزم انجم افروخته است

ای در دهر آنچه در وجود است اینجا
تبعیت حکم او نمود ست اینجا
گردون ز پستی که خم شد از بهر رکوع
خورشید سری که در سجود است اینجا

در بیان سلوک

علمی که همه صرف جزو کل کردیم
جز جهل نبود چون تأمل کردیم
اکنون ناچار بهر صید وحشی
نادیده و دانسته تغافل کردیم

ای باعث پیدائی هر نفس الامر
پرسی ز من گم شده گر نفس الامر
شد حکم تو چون نغمه نقوش عالم
جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

درد آنکه بمیدان بلا تاخته است
از خویش بریده با تو پرداخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه که او
جان داده و دل سوخته سر باخته است

ای تیره ز غفلت بچه فرزانه شوی
چشم پر آب بچو پیمانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آمد
فرداست که بیخوابی و افسانه شوی

در فنا و بقا

خلقی در جستجوی مال و جاهے
جمعی بتلاش دلبر دلخواهے
هر کس بخیال آرزوے دارد
ما ایم و تمنای دل آگاهے

تا پرده گشای عالم کیف و کمیم
پیداکن جلوه حدوث و قدیم
از هستی افنا پذیر و صورت
مانند سراب نقشبند عدیم

در بیان حفظ حال نزد جمع رجال

هر لحظه بطبعم هوسی می گردد	در دامن دل خار وحشی می گردد
یارب تو مرا بخویش گرویده کنی	ترسم که بمن خلق بسی می گردد
دگلستن دهر بسکه غفلت کاری	تخم گنهی بهر طرف می کاری
از روی خدا نیامدت شرم ایدل	باشد که ز روی خلق شرمی داری

در بیان حقیقت عبودیت

ای فطرت امکانی منجلت تاثیر	شرمت باد از طبع زلت تقریر
گر بندهٔ حق شوی و گر بندهٔ نفس	در هر صورت ز بندگی نیست گزیر
دیدیم چو گشت زار آب و گل خود	جز او نگرفتیم ز نمود حاصل خود
جیبی بدر و بکن تماشاے بهار	ای دانه توئی عقدهٔ مشکل خود

در علل و معلولات

ظاهر ز تو گرد عقل معقولیت	در پرده نهفته از تو مجهولیت
افراد وجود موجد و موجود اند	مرآت تو علیت و معلولیت
برخیز اگر ز دل فتیو د باطل	محو از نظرت شود شهود باطل
یعنی که وجود حق بروی اظهار	برقع افگنده از نمود باطل

در بیان شکر و شکایت

گه ناله دل مرا صدای چنگ ست	گاهی دلم از نوای نی دلتنگ ست
از نغمهٔ شکر و شکوه ام نیست گزیر	تا تار نفس هست همین آهنگ ست
ربطی بتو هر گدا و شاهے دارد	گر حال خوشی و گر تباهی دارد
یعنی که بسان دانهای تسبیح	هر دل در خود نهفته راهے دارد

در بیان نبوت و ولایت

این کون و مکان جمله ز آیات حق ست	مظهر نبی اظهار ظهورات حق ست

اثبات خدا آنچه کنی نفی تست	نفی که نمائی بخود اثبات حق است
انسان که اخیر شد زحیوان و نبات	اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج	حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

دربیان دعوی یکتائی موجودات باوجود خرابی اعتبارات

در بزم جهان که وهم بست است آئین	از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینه هرکه پیشت آید ای درد	او را تو باو نما و خود هیچ مبین
در خارج نیست غیر حق جلوه گری	اینجا نبود ز ماسوایش اثری
هر شخص که پیش نظر آید چون عکس	می بینیش اما بجهان دگری

دربیان جبر و اختیار

از شادی و غم هرچه در امکان شمری	از ما همه حضرت انسان شمری
در باغ ظهور چون گلت آورده‌اند	خواهی دلریش خواه خندان شمری
بی لشکر و فوج بادشاهے کردیم	بر مسند فقر کبریائی کردیم
ای درد بدولت فقیری اینجا	در کسوت بندگی خدائی کردیم

دربیان آنکه هر موجود صادر اول وجود است

انوار عقول شعله مشعل اوست	هر آئینه جسم جهان صیقل اوست
ازبسکه وجود است بهو شے اقرب	هر چیز که هست صادر اول اوست
ای معنی حق بنشین از صورت تو	روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نشود روز قیامت راغب	گر سایه ندارد چه عجب قامت تو

دربیان هدایت و ضلالت

گر کشته عیشیم و گر غمزده ایم	از دولت او درد باین عربده ایم
زین بیش نه داشتیم کارے با خویش	از راه نمائش بخود آمده ایم

عمریست که چون زلف پریشان خودیم   چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم
تا جلوهٔ یار جلوه گر شد دربا   آئینه صفت همیشه حیران خودیم

در بیان تقابل وجود و عدم

هر پست و بلند واقف راز هم ست   چون زیر و بم ساز نوا از هم ست
این نغمه ظهور از تقابل دارد   هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست
آید رد مراز نغمهایم دریاب   آهنگ من از صوت و صدا ایم دریاب
ای زمزمه پرداز بیان قانون   تفصیل مقامم از نوایم دریاب

در بیان هیولی

ای آنکه وجود تست هر جا موجود   در اصل تو نشناخته کس را موجود
شد مادهٔ ذات علت ایجاد صور   در صورت نیست جز هیولی موجود
عالم همه مست ست ز جام هستی   سرشار ز جرعهٔ مدام هستی
از پردهٔ این ساز جهان شد معلوم   کاین نغمه تراود از مقام هستی

در بیان وصل و فصل

هر چند که صافیم کدورت اثریم   محویم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کدهٔ خلق اندر   چون آئینه چشم از و ما بخبیم
گه رنگ طرب بخاطر آمیخته ست   گه گرد ملال بر سر بیخته ست
حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم   کاین بحر چه موجها بر انگیخته ست

در بیان تفضیل انسان بر همه کائنات

آن نور که زو ارض و سما روشن شد   از حضرت انسان همه جا روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او   چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد
ای کرده خراب فکر چون و چند ست   آلوده هوا و حرص اندر بند ست

همواره بهمواری خود کوشش کن ‌ ‌ ‌ غیر از تو کسی نیست که گوید پندت

در یاد موت و فنا و ترک خطرهٔ ماسوا

از راحت چند روزه خوشدل نشوی ‌ ‌ ‌ وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضور هستی خدا ‌ ‌ ‌ ای ننگ عدم ز مرگ غافل نشوی
باید که دونکر زندگانی گذری ‌ ‌ ‌ وز حرص و هوا و کامرانی گذری
ای در دراز اندیشهٔ عالم بگذر ‌ ‌ ‌ زان پیش که زین جهان فانی گذری

در بیان کشف و کرامت

ای شیخ بخلق از کرامات مگو ‌ ‌ ‌ اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهده گوئی باشد ‌ ‌ ‌ دیگر چه کم ست این خرافات مگو
ای در دگهی با بیداری وضو ‌ ‌ ‌ دل سوی شگفتگی نمی آر درو
اکنون بدر میکده باید رفتن ‌ ‌ ‌ کاین عقده گشاید مگر از دست سبو

در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جهال

ای کرده تمام عمر در بحث خراب ‌ ‌ ‌ یک نکتهٔ خامشی ست صد گونه کتاب
زین بیش با اهل ذوق ابرام مکن ‌ ‌ ‌ دیگر چه سوال است که دادیم جواب
ای کرده خراب عمر در چون و چرا ‌ ‌ ‌ عارف نه شدی اگرچه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینی گاهی ‌ ‌ ‌ هر چند که ایراد نمائی بر ما

در حسن خلق و خلق حسن

گه خال او و گاه خط سے گویند ‌ ‌ ‌ یاران از حسن هر نمط سے گویند
این طرفه که انچه می نمایند بیان ‌ ‌ ‌ هم راستی ست و هم غلط می گویند
زین بیش بدل ز دلبران بود خلل ‌ ‌ ‌ خون کرد جگر درد کنون فکر اجل
از حسن پرستی نگذشتیم آخر ‌ ‌ ‌ حالا شده منظور نظر حسن عمل

در نیرنگی او با وجود بیرنگی

در بزم خیال ما که رشک چمن ست / آید رنگ گل حسن دگر خنده زن ست
ما آئینه وار گلشن تنزیهیم / بیرنگ بهار ما چو رنگ سخن ست
وحدت شده سامان بهار چمنم / بیرون ز خودم نبرد محبت وطنم
در گلشن دهر درد چون خوشه تاک / خود شیشه و خود باده و خود انجمنم

در شکر عنایت و طلب اعانت

یک عمر گدائی از گردون کردیم / وز کوری دل نظر بدون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمه پیدا / مانند حباب کاسه واژون کردیم
سلطان که بر اسباب هوس می نازد / بر بال و پر خود چو مگس می نازد
درویش که بی نوائی بی پرواست / بر خاطر بی نیاز بس می نازد

در تفرقهٔ امتیاز هوش و پریشانی چشم و گوش

نی مار گزیده در نه عقرب نیشیم / هوش ست که کرد این همه دل ریشیم
فرق من و تو باعث این تفرقه هاست / قربان تمیز بی تمیز خویشیم
گاهی سخنی از دهنش مے گفتم / گه از دهن خود سخنش مے گفتم
افسوس ز علم ناشناسا یک عمر / او بود که در دهن منش می گفتم

در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل

در رنج و بلا قدم به ماتم نه زنی / آئین رضا و صبر برهم نه زنی
روشن ز تو بزم بندگی چون شمع ست / هر چند که سوزد ترا دم نه زنی
تا چند ز فوت مدعا رنجیدن / وآن کان هوس ز جهل بر خود چیدن
تا چشم گشاده است چون آئینه آت / در پیش آید هر آنچه باید دیدن

در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جز آن از فنون مذموم

ای مرد طرب باش و خوش و آسوده
رنجی مبر از فکر جهان بیهوده
چندان منما غور در افلاک و نجوم
کاین گنبد بی در زکسی نگشوده

ای دوست چرا به کنج باغش جوئی
وز بهر چه در میان راغش جوئی
من در ره او فتاده چون نقش قدم
از من جوئی اگر سراغش جوئی

در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی

آید ز درت انه همنشینی باید
نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته در این کلبه ترا
چشم و دل و اشک و آستینی باید

یک لحظه اگر دهر مباغت دارد
چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل ننهیم
تنهائی ما عجب فراغت دارد

در بیان پیری و انابت

بار هستی که دوش طاقت بشکست
جز تهمت نام بر تو ای درد نبست
اکنون چه ضرر ور ماندت شکل نگین
برخیز تو از میان که نقش تو نشست

ای مرد رسیدت اگر از خلق آزار
رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر
تو از ره انکسار سر بر پا دار

در شناخت سخن و کیفیت اهل این فن

آید ز در مردمان اهل عرفان
از وضع کلام می توان یافت نشان
ما را مطلب بجز میان تصنیف
مانند معانی به کتابیم نهان

هر چند همه پا و سر اعضائیم
لکن آنیم که جمله ناپیدائیم
ایدر ز دهانی که سخن می گوئیم
چون نغمه ز ساز خود برون می آئیم

در بیان لباس و معاش و ترک تلاش

تا کی به تلاش مال خواهی کوشید
با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید

پوشیدن جامها مکرر شده است　　اکنون از خویش چشم باید پوشید
چون آمده بعالم امکان باش　　دیدی کهن و بر وضع جهان خندان باش
اینجا ای در خود صلای عام ست　　یکچند درین خانه تو هم مهمان باش

در نتایج اعمال و ثمرات اقوال و افعال

آنرا که درین باغ دلش با خبر ست　　پاداش عمل همیشه در نظر ست
خود فعل جزای خود مستور و زجزا　　چون تخم بدست شاخ آید ثمر ست
آن دم که کشاید در بخشش غفار　　آید همه اسرار نهان در اظهار
از راه معیتی که دارد با ما　　ما را ز جمال اوست چشم دیدار

در ظهور اسماء و صفات و خفاء ذات

الله تجلی بظهور الاسماء　　ایاه وجدنا بظهور الاسماء
الشمس کما یضیئ جرم القمر　　الخلق منور بنور الاسماء
لا نعت لذاته و لا توصیف　　لا امر بوجدها و لا تکلیف
العجز عن الدرک لدرک ثمه　　لا اسم و لا رسم و لا تعریف

در تحریص بر مجاهدات و ترغیب طاعات

ای حاصل تو ز زندگانی مردن　　تا چند پی حیات فانی مردن
ای غره وهم خود پرستی مردی　　پیش از مردان اگر توانی مردن
خون جگرت هنوز خوردن باقیست　　یعنی نفسی چند شمردن باقیست
از کشمکش هستی آفت بنیاد　　معلوم نجات تا که مردن باقیست

در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک

نی شاهی در دنی گدائی داریم　　نی ساز غنا نه بینوائی داریم
نی نغمهٔ نارسا و نی نالهٔ رسا　　فریاد ز دست نارسائی داریم

دردی که زمانه گه بدروش نرسد — آسیب ز دست گرم و سردش نرسد
دریاب که یاس می رساند دل را — جائیکه رسید گی بگردشش نرسد

در دولت فقر و کبریا و خلق و صفا

نی مال مرا باید و نی فوج و سپاه — از قطع تعلقم بود حشمت و جاه
ترک اسباب به ز جمع اسباب — کز دولت فقر هر گدا گردد شاه
در سر نه هوای مال و جاهے دارم — در دل نه غم زر و سپاهے دارم
صاحب نظری توجہے گر بکند — چون آئینہ چشم یک نگاهی دارم

در شامت شکوه و شکایت

گر مردم محتاج ز غم مے گریند — زان بیشتر ارباب نعم می گریند
وقت ست که از دست زمانه اکنون — چون ابر همه اہل کرم می گریند
ای بیخبر اتفاق مے باید کرد — بایکدگر اتفاق مے باید کرد
از وهم خودی نفاق خیزد غافل — از خود گذر اتفاق مے باید کرد

در جدائی دوستان و تنبیه از حال رفتگان

صد حیف که جمله دوستداران رفتند — زین دشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من واماندہ چه سازم چه کنم — ای درد کجا این همه یاران رفتند
صد حیف ز چشم گلستانی رفته ست — در خاک ز حسن کاروانی رفته ست
در دیده خلد نگاه مانند غبار — از پیش نظر بسکه جهانی رفته ست

در منع از هر جائی

ای کرده تلف عمر گرانمایه خویش — در صحبت هر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب آنچه خواهے در تست — ای مخزن اسرار الهی اندیش
مردی که بوحدت چو الف آگه گشت — وارست ز تعداد شش و هفت و هشت

ای مرکز امکان همه تفصیل تست — چون دائره گرد خویشتن می باید گشت

در زجر انانی نفس بسبب تقید بدن

برهم چون گل ز دست اوراق خودیم — آتش زده شرار چقماق خودیم
ازماست هرانچه درد برماست همه — ای وای که با این همه مشتاق خودیم
چندانکه معاش کامرانی کردیم — غافل ز معاد زندگانی کردیم
ایدر دکجا ز دست دشمن آید — ما آنچه بخود ز مهربانی کردیم

در تخلق باخلاق الهی وجز آن

هر جا زنی و چنگ صدا می شنویم — آهنگ ترا نام خدا می شنویم
گر چشم کشائیم تو منظوری — در گوش نهیم هم ترا می شنویم
ساز سفری اگر بر آراسته اند — ما هم برکاب گر چنین خواسته اند
ای ورد تو هم برای تعظیم اکنون — برخیز که اهل بزم برخاسته اند

در خوش خلقی و بد خلقی

برخاسته گر ز دل شهود غیرت — سوی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست — خیرے که بود باعث ذکر خیرت
ای کرده عبادت بریا جمله تباه — رسوا شده ولی نگشتی آگاه
باید بنهان کردن طاعت کوشی — برتست ضرور ستر ناموس آله

در گفتگو بمرتبه ذات وخیال وصول آن از محالات

حیرت از چشم گفتگوها فگند — یاس آمد از دل آرزوها افگند
چون برق و شرار نارسائی تلاش — آتش در جان جستجوها افگند
در خاطرت ارشاد اگر محظورست — عزلت ایدر دیر ز مسلک دورست
خود را شب و روز صرف یاران سازی — اجرائی طریقات اگر منظورست

در بیان امتیاز وجود و عدم

ای ذره ندیده که در دیده کو
پس هستی ما که از عدم ممتاز ست
در بحر تو ای حباب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کا خر

فرقی نبود میان تاریکی و نور
در آئینهٔ علم نمودست ظهور
در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
در پرتو آفتاب گم خواهی شد

در انکه آزادی دام ست و غرلت خیال خام

پختیم و خیال خام پیدا کردیم
یعنی ای درد همچو عنقا از خلق
هر گوشه فضای صد بیابان دارد
گر عقدهٔ خاطرت کشاید بینی

آزاد شدیم و دام پیدا کردیم
گم گردیدیم و نام پیدا کردیم
هر غنچه بمشت خود گلستان دارد
هر قطره بجیب خویش طوفان دارد

در انکه علم عباد بقدر طاقت ست

عمریست که وابسته به تا فهم
معلوم نشد مرا ز فهم ناقص
امکان که سراسرست معروف عیب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست

یعنی ز کشاکش هوا و هوسم
یارب ز کجایم به کجایم چه کسم
شد محو کمالات وجوبی لاریب
آورده شهادت همه ایمان بالغیب

در بیان تصنیف و تالیف

علم ست که هر چه هست بنماید از و
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود
یارب جانی که جمله همت زاید
یارب عملی که با تو نزدیک کند

هر عقده که مشکل ست بکشاید از و
کاری که پس از تو کار ها آید از و
یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب علمی که جز توام ننماید

در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و الحاد

گر قطرهٔ آبیم و گر دُر شده ایم | فی صورت عجز و سنی تفاخر شده ایم
محتاج کرام و کیست محتاج الیه | پیمانهٔ عمریم زخود پر شده ایم
هرچند بعلم و فضل مناد شوی | مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی نشنیدهٔ زعرفان تا حال | مدت باید که واقف راز شوی

در اعتراف بعجز و بیان یکتائی مرتبهٔ وجود

گر دعوی هستی ست بهتان ست این | ور شکوهٔ نیستی ست کفران ست این
الحضرت انسان تحیر انجام | خود را نشناختی چه عرفان ست این
شو عاشق و در خودطلبی پیدا کن | یعنی پی وصلش سببی پیدا کن
خورشید ندارد زکسی جلوه دریغ | ای ذره برو تاب و تبی پیدا کن

در بیان روز و شب

پیدا از خزان ما بهار هستی | وز نیستی ست اعتبار هستی
اعیان آئینهٔ وجود اند که کرد | دلیل عدم جلوه نهار هستی
عالم که عدم بود نمی کرد نمود | در ضمن وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامت گرفت در بر ورنه | کس لائق این عنایت خاص نبود

در بیان گذران درویشی

جوع و عطش ست آب و آتش فقرا | از فرش زمین ست فراش فقرا
دیدیم که اغنیا بسی محتاج اند | ای درد معاش ست معاش فقرا
در عشق نه مرد خود پرستی باید | وارسته زخویش دل بدستی باید
ای آنکه پری زباد دعوی چو حباب | البته ترا بجود شکستی باید

در توحید بحث

ای تخیر از هستی هست مطلق | نگرفتهٔ از کتاب توحید سبق

کثرت نکند ترا پریشان چو شود
هرچند کدورت و صفا را یابی
گو سر طبیعی و آسایے سے فهمے

نصب العین تو معنی واحد حق
لکن نتوان که مدعا را یابی
ممکن نبود اینکه خدا را یابے

دربیان نسبت عقلیه و عشقیه

ای بے بعقل نیستے آگه عشق
گفتم بتو انچه گفتنم بود اکنون
اکنون من و این گوشهٔ زندان جنون
سودای کسی نبود زین بیش مرا

برتر بود از عقل بسے درگه عشق
خواهے ره عقل گیر خواهی ره عشق
آباد کنم خانهٔ ویران جنون
شد زلف توام سلسله جنبان جنون

در انابت و استغفار

گر داعیه محیط دارد سیلت
چون قبله نما اگرچه گرداندت
آید ره اگر ز اصل و فرعت خبرست
در آدم بود ذریاتش نهان

خار و خس این دشت نگیرد ذلیت
باید که بسوے یار باشد میلت
دریاب که تفصیل باجمال درست
در تخم چنانکه برگ و بر مستترست

در تفویض تقدیر و حقیقت تدبیر

از عقل بمیدان جنون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می تازم
در فقر نه جاه و نی تجمل باشد
ای درد متاع خانهٔ درویشان

وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
هرچند ندانم اینکه چون باید تاخت
نے فکر خرو نه بار و نی جل باشد
تسلیم و رضا صبر و توکل باشد

در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات

هرچند زمین و آسمان می بینی
ای نور نگاه تو عبارات سلف

لکن نشناسی که چسان مے بینی
چیزی که شنیده همان مے بینی

آتی در دنیا بی تو صبوری زوی	بعدست بغرب هم ضروری آزوی
دنیا چه عقبی چه دوئی هجران ست	انجا هم اگر تو نی تو دوری آزوی

در فنای هستی ناپایدار و ترغیب بصحبت اخیار

سوی اجلم بسکه سفر در پیش ست	هر دم پی قطع راه مثل قدم ست
ای در دگوش من صدای گریال	بانگ جرس روندگان عدم ست
ازبس ز جدائی کسان سوخته ام	خزین خزن ز حسرت اندوخته ام
یاد ایام رفته مد نظر ست	چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

در سر محبت

چشم ست اگر همیشه بیمار خود ست	ور زلف پریشان سر و کار خود ست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود	هر کس اینجا بجان گرفتار خود ست
ای آنکه تو هر زشت و نکو ابائی	حیف ست نه آن جلوهٔ رو را یابی
آئینه به بر داری و معلوم تو نیست	دل را دریاب تا که او را یابی

در اتباع سرور کائنات ﷺ

خواهی که شود در دو جهانت بهبود	در بندگی رسول باشی بسجود
گر فهم کنی و گر نه فهمی بیشک	حق ست همان هر چه پیمبر فرمود
گه با صنم شفیق می باید زیست	گه تنها بی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گله نیست	یک چند بهر طریق مے باید زیست
گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن	گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابد ست	افسانه برائے خواب باید گفتن
حال دل ازان بهانه جو می پرسم	بد حالی دل ازان نکوسے پرسم
آشفتگیم ببین که دارم دل را	در دامن خویش و حال از وی پرسم

شرف زنوزی

از آخر کار عالم اندیشه کنید　　ای سور کنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش　　از آتشک جهنم اندیشه کنید

امید همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند　　صد ساله گنه به آهی بخشند
عفو گنهم بناتوانی کردند　　زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

حزین

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت　　مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از مهر دل زار بگو　　افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

خوشنود گوپاموی مدرسی

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست　　برگیر حساب می رود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوگواری بنشین　　با چشم پر آب می رود عمر ز دست

خلیفه اصفهانی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف　　دنیا بلعب گذشت و دین رفت ز دست
رنجید خدا و خلق راضی نشده　　ضایع کردیم پارهٔ آب و علف

حسن بلگرامی

آنکس که گنه نه کرد پیدا نه بود　　او خود خلف آدم و حوا نه بود
حق ست اگر خطا ز انسان نشود　　عبد ست اگر عفو خدا را نه بود

اشرف سعدی

یارب تو مرا به آتش قهر مسوز　　در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم　　از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ابن یمین

منگر که دل ابن یمین پر خون شد　　بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم براه و روی بدوست　　با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ　　گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست　　صد بار اگر توبه شکستی باز آ

دلم

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد　　آنگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی　　این ناز بخانهٔ پدر میباید کرد

ذره اکبرآبادی

گرما بگذشت و این دل ما به همان　　سرما بگذشت و این دل ما به همان

القصه هزار گرم و سرد عالم
بر ما بگذشت و این دل نداربهان

[illegible]

ظالم که کلاه گوشه بر می شکند
درویش وفقی بیکدگر بشکنند

غافل که دل نازک مظلومان ست
آن شیشه که کوه را کمر می شکند

رشدی لاهیجی

رشدی بنشین بت هوا را بشکن
درمان مطلب دل دوا را بشکن

از خانه برون سنگ حوادث باشد
تا سر نشود شکسته پا را بشکن

[illegible] آبادی

گر تن ببلاهای قضا نتوان داد
از کف سر رشته رضا نتوان داد

در هر چه رسد مگو چنین بایستی
تعلیم خدای بخدا نتوان داد

سعادت لاهوری

گردد امید کامل از موی سفید
بسیار شود حرص دل از موی سفید

چون رشته که از پنبه برون می آید
طول امل ست حاصل از موی سفید

سعید گیلانی

آنی که سریر آسمان پایه بود
بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود

تا هست خدا تو نیز خواهی بودن
زیرا که همیشه ذات با سایه بود

ایضاً

با ذات بهر صفت گر آئید خوش ست
نغمه بهر آهنگ سرائید خوش ست

از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست
در خانه ز هر در که در آئید خوش ست

ایضاً

بر خود در مدح و ذم نمی باید زد
بیرون از حد قدم نمی باید زد

عالم همه آئینه حسن ازلی ست
می باید دید و دم نمی باید زد

ایضاً

آنان که باصل کار نیکو بینند
کار این سو برای آن سو بینند

زان گونه که روی جامه را خیاطان
این رو دوزند و حسن آن رو بینند

[illegible]

باشی بسر حساب اگر ای همدم
وحدت نخورد ز جوشش کثرت برهم

دیدی سه نه را چو مضاعف سازی
هر چند که بشمری نه آید برقسم

[illegible]

سر در غم عشق بوالهوس را ندهند
سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار
این دولت سرمد همه کس را ندهند

سرمد

سرمد گلہ اختصار مے باید کرد
یک کار ازین دو کار مے باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد
یا قطع نظر ز یار مے باید کرد

شرف یحیی منیری

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موے سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست
فرمان تو بردم و امید آوردم

نواب شاهجهان بیگم دام اقبالها

گو بهر گناه وقف فرصت باشم
در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفرست
هر لحظه امید وار رحمت باشم

منها ضاعف الله اجلالها

دریافت عطای کبریائی ما را
در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پادشهان مقبولست
نازم که کشد بپادشائے ما را

صفی لاری

چون نامهٔ جرم ما بهم پیچیدند
بردند و بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی
ما را بمحبت نبی بخشیدند

آزاد بلگرامی

هر چند نه برگ و نه نوای داریم
در زاویهٔ خمول جائے داریم
الا ز محبت رسول دوسرا
در سینه بهشت دلگشای داریم

عراقی همدانی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

انجام

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نه گفتم هرگز

غنی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست
تعلیم کن اگر ترا دسترس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو
در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عرفی شیرازی

عرفی دم نزع ست و همان سستی تو
آخر بچه مایه بار بربستی تو
فردا ست که دوست نقد فردوس بکف
جویاے متاع ست و تهیدستی تو

عالمگیر پادشاه

دریوزه ز بیخ گلاب مے گردیدم
پژمرده گلے بر سر آتش دیدم

گفتم که چه کرده که سوزندت | گفت که درین باغ وحشی خندیدیم

غزالی مشهدی

آنانکه درین بزم می ناب زدند | بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمونست چو موج | نقشی ست وجود ما که بر آب زدند

محمود ایرانی سوتی

هان حال رجال را ببازی مطلب | تا ساخته کار کارسازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر | توحید حق از سخن طرازی مطلب

وله

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست | بیرون ز جهاتیم جهاتی دگرست
با واجبی ایم ذکر واجب گوییم | افسانه نویس ممکناتی دگرست

وله

وقتست که دل ز دهر برکنده کنیم | چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش قحبهٔ دنیا را | عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

غالب دهلوی

بازی خور روزگار بودم همه عمر | از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی مایه بفکر سود ماندم همه جا | بی وعده در انتظار بودم همه عمر

فهمی کرمانی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن | در زیر لحد بناتوانی خفتن
در گوش زمین ز بیوفایی فلک | حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فکری مقدسی

چون گردش چرخ را مداری نبود | در رفتن و ماندن اعتباری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من | بر خاطر ماندگان غباری نبود

فائض کاشانی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام | طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش | بیش از قسمت نخواهی پیش از هنگام

خواجه کرکی ابدال

در رشتهٔ بندگی خطا ها کردیم | با دوست چو دشمنان جفا ها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه | ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

مولانا لطف الله نیشاپوری

دی شب ز سر صدق و صفای دل من | در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل من

نجم بیگ عاقل
گل تجدم از باد برآشفت و بریخت — وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که خونین دل من — سر بر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

نجفی اسدآبادی
مخموری بهوائی دل نوائی نزنی — در کوچهٔ کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی — زنهار که حرف آشنائی نزنی

مراد قزوینی
ای مولوی از کبر دماغت گنده — هرگه که کنند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس — معلوم شود که مرده یا زنده

رکن کاشی
هرگز نشدم بسوختن با کسی — وین دیده ندوخت چشم بر تارکسی
صد شکر که در جهان نبستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسی

بیغمی
افسوس که گلرخان کفن پوش شدند — وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مومن یزدی
مومن بیدی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک می خوانندت
لیکن چنان بدی که خود میدانی — لیکن چنان باش که میدانندت

مومن دهلوی
عشقی خواهم که جاودانی باشد — یاسی خواهم که کامرانی باشد
عمری خواهم که بهتر از مرگ بود — مرگی خواهم که زندگانی باشد

مصنف
یارب نظری بچشم خونبارم کن — رحمی بدل سوختهٔ زارم کن
گر در خور آتشم بدوزخ مسپار — یک شعلهٔ برق طور در کارم کن

مصنف
امروز که از خاک سری بر زده ام — لرزان لرزان قدم بمحشر زده ام
بر سر زدنم رود اندازی یارب — دستی که بدامان پیمبر زده ام

عبدالاول مجذوب
در بزم جهان عبث نشستند همه — آنانکه بلند اند به پستند همه
بستن بدنیا دل و هنگام سفر — جز بار گناه بر نبستند همه

نزاری قهستانی
در مذهب عاشقان قراری دگرست — در سرمی عشق را خماری دگرست

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم … کاری دگرست و عشق کاری دگرست

نواب عفا الله عنه

صد یوسف حسن بلاست سرمستی تو … خود نیست برابرست با هستی تو
بی نقد عمل کس نه فروشد جنت … هیهات هیهات از تهیدستی تو

منه

هر چند گنه کنم بگاه و بیگاه … نومید ز رحمتش نباشم واهد
گر هست نجات عالمی از ره عدل … بخشیده شوم بفضل ان شاء الله

بعضهم

دنیا خوابیست کش عدم تعبیرست … صید اجل ست گر جوان و پیرست
هم روی زمین پرست و هم زیر زمین … این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست

همایون بادشاه

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست … داده ست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را … هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

هاتف اصفهانی

هاتف تو که جسم ناتوانے داری … چون شمع بلب رسیده جانے داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت … تقریر بکن تو هم زبانے داری

یحیی کاشی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد … حیف از عمری که صرف دندان شد
دل زنده کسی بود که چون شمع مزار … پیش از مردن مقیم گورستان شد

یعقوب ترکمان

دنیا که در ان ثبات کم مے بینم … در هر فرحش هزار غم مے بینم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش … راهی به بیابان عدم مے بینم

یوسف عادلشاه

آنکس که علم به نیک نامی افراشت … در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکونامان زنده جاوید اند … مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف بلگرامی

ای در چمن پیمبران تازه گلے … در محفل ساکنان لاهوت سلے
یوسف نتواند که کند نعت ترا … آغاز دو عالمی و ختم رسلے

مولوی یوسف علی سلمه

وارم سرّی نشگفت در پردهٔ دل … حاشا که شود سما و ارضش حامل
اظهاریش بود قاتل و اخفا مهلک … گویم مشکل و گرنه گویم مشکل

... اصفهانی

جز در ره عشق تو نپوید هرگز | دل راز ترا بکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد | تا مهر و گر کسی نروید هرگز

رافعی رازی

هرگز نشوم از پی رفعت دلچون | بر خاک فشاند ار چو نسیم گردون
با گوشهٔ خود ساخته ام همچو کمان | از خانه نیایم بکشیدن بیرون

سحابی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم | چند آنکه ز پای تا بسر آب شدم
دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد | آسوده چنان شدم که در خواب شدم

طالعی

زاهد بصلاح و زهد خود می نازد | عاشق بر دوست نقد جان می بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست | تا دوست بسوی که نظر اندازد

عبدالولی اصفهانی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن | بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن
گردیست میان ما و جانان هستی | تا ننشیند غبار نتوان رفتن

قاضی امیر علی ...

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی | از پرتو مهر عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زایشان بری | آباد دیاری که تو آنجا باشی

فوقی یزدی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند | وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی | سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

قاآنی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم | گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش | یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

کوکب کشمیری

ما را نبود دلی که کار آید ازو | جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد | نی روید و نالهای زار آید ازو

محب بلگرامی

از نسب نیست نسبت مردم | هر کسی را بنفس خود شرف است
شرف دُر بجوهر خویش است | نه ز پاکی گوهر صدف است

...

چیزی که ز وی دو بقا باشد نه | آخر بهدف تیر فنا باشد زو

از هر که بمردگی جدا خواهی شد / آن به که بزندگی جدا باشی زود

ثانی بہکری
در عشق خدا اشتر جنون باید کرد / جان را بطریق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر زخون باید شد / وانگه ز سر دیده برون باید کرد

نصیر طوسی
تو جو و بجز واحد اول باشد / باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت / نقش دومین چشم احول باشد

هادی برقی
دنیاداران صلای احسان ندهند / جز حالت تب نان بفقیران ندهند
این طائفه سوختنی همچو تنور / تا گرم نگردند بکس نان ندهند

ثابت اردبیلی
در عالم ایجاد اگر خوار توام / بیقدر متاع و به بازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم / در کار تو نیستم ولی کار توام

بو علی سینا
کفر چو منی گزاف و آسان نبود / محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر / پس در همه دهر یک مسلمان نبود

احمد ملاحی
ایام شباب رفت و خیل و حشمش / تلخ ست می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا / زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

ماهی خجالی
با خلق خدا سخن بشیرینی کن / اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم / چون مردم دیده ترک خودبینی کن

باقر لکهنوی
بیمارم و آه بی شفا افتاده ست / درد من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن / کار من خسته با خدا افتاده ست

شاهد کاکوروی
من در طلبش بهر دری پیوستم / از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام / المنة لله که ز منت رستم

ثنائی کشمیری
زان حسن مدام شور و غوغا نی ست / زان زلف دراز فتنه برپا شدنی ست
از قامت او قیامتی در عالم / امروز اگر نه گشت فردا شدنی ست

جنتی

هر چند قناعت همه عیبهای خطاست — این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه — مندیش که ناخدای این بحر خداست

جامی

در خوابگه عدم نهان بشنیدائی — چشمی بگشودم از پی بینائی
دیدیم که درو نبود بیدار کسی — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

[illegible]

مائیم که در بحر [illegible] ائیم همه — در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم — در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ [illegible]

جانان دم نزع دیدنی هست بیا — احوال دلم شنیدنی هست بیا
ای داده رخ تو آب و رنگی گل را — رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

ولی [illegible]

سر [illegible] مفراز و خاکپای همه باش — دلها مخراش در رضای همه باش
با خلق نیامیختن از خامی تست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

حسن [illegible]

الطاف تو بر بندهٔ ملامتم چه عجب — لطف و کرمت نیست مسبب سبب
نامست بلب و تجلیت در جان با — آن دم که برون رود مرد دنیا باز

[illegible]

تا در نگری نه سرو مانده ست و نه بید — نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می پاید بکیل ماه و خورشید

حفظ امیرخان [illegible]

ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود — دیر آمده ولی درست آمده
در انجمن دهر نخست آمده — زانگونه که شایستهٔ تست آمده

[illegible]

عارف که بحق شد آشنا می ترسد — بیگانهٔ جاهل ز کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکترست — البته که بیشتر ز جا می ترسد

عاکفی گیلانی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طرب بسبزه آراسته گیر
انگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عرفی [illegible]

از خون جگر چهرهٔ کاهی شستیم — رخسار بخون حنا نکه خواهی شستیم

چندان بگریستیم و در ارزش تو
کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عیشی لکهنوی

عیشی بشکیب این همه بیتابی چیست
بگریستی آنچنان که دشمن بگریست
گویند که بعد مرگ امید وصل است
چندی به امید مرگ هم باید زیست

لطفی تبریزی

یکچند پی گردش افلاک شدیم
یکچند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود همی فهمیدیم
کز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

مظفر کرمانی

افسوس که همدمان مونس رفتند
یاران موافق و مهندس رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم همه
هر یک به بهانهٔ ز مجلس رفتند

معین شیرازی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت
روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید
تا چشم گشادیم بهم روز گذشت

معین استرابادی

افسوس که بیک عمر راستی کردیم
مردانه نزیستیم و واستی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید
از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

منصور افغانی

در کیسه آرزو غنودن تا کی
تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسوهم سرے بالا کن
بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

مینی زوار

برخیز که ساقی و شرابت آمد
و اندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب می کردی
خورشید بخانه خرابت آمد

مهدی اصفهانی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند
آهن با موم ریزه نتوان کردن

مهدی کوکب

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی ست
بیداد مکن گرت بهر دم ستمی ست
مغرور مشو بخود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و دمی ست

مریم تبریزی

دائم بگناه نفس راغب بوده
قالب عاصی و روح تائب بوده
موگشت سفید و روسپیدیم نکرد
این پیری من صباح کاذب بوده

مولانا ... رازی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته ست — گوئی ز خط فرشته خوئی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

نجم ثنوی

ظالمان در زمان معزولی — بشر حافی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند — شمر ذی الجوشن و یزید شوند

نظام کاشانی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ — هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ — غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

میرزا قاسم گنابادی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — ور کوزهٔ شکسته دمی آب سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

هاشم کشمیری

مائیم که در شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

میرزا بیدل

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی — از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش — در آب روی تری در آتش داغی
بر زور تنا زی که زبون سازدت — گردون نفرازی که بیندازدت
ای قلب بلای امتحان در پیش است — مگذار از آن پیش که بگذاردت
گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ — از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت پرواز مگس — بی زینه تو نیز تا سر بام برآ
تا چشم بعبرت نگشادست کسی — گردن باطاعت ننهادست کسی
میدان یقین که در مرض خانهٔ دهر — بی برگ رضا به تپ نداد ست کسی
فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود — آئینه شدیم عکس پیدا کردیم
آوازه کریم را صلا می خوانند — سائل چو دمی زند دعا میخوانند

یک نغمهٔ شوق ست چه فقر و چه غنا | کز پردهٔ هر ساز جدا می خوانند
در عالم کون رنگ فطرت دگرست | خلقی بغرور رندانه هست دگرست
زین جنبش تو هم که مجازش خوانند | گر دست فشانند حقیقت دگرست

در صومعه باید بتواضع بودن | در مصطبه سرخوش تجرع بودن
یعنی نقص حقیقت یک رنگی ست | در عالم صنع بی تصنع بودن

آن معنی شوق کز ادا بیرون ست | بیساخته خاص نسخهٔ بیچون ست
نی لفظ فن نه استعارات بقا | این مصرعه بحیرت چقدر موزون ست

ما را که نه علم ست نه معلوم شدن | نی خواهش منثور نه منظوم شدن
مضمون ظهوری بخیال آمده ست | باید بزبان خلق موسوم شدن

گر سایهٔ شخص باز گردید چه شد | ور عکس ز جلوه دور بالید چه شد
حق از عدم و وجود مستغنی ست | خورشید اگر شعاع فهمید چه شد

هر کس مضمون عافیت می راند | از سطر نفس درس فنا می خواند
راحت می خواهی از خموشی مگذر | کاین وضع بوضع نیستی می ماند

ای آنکه به هیچ عالمی بار تو نیست | جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست
برخیز بکار خویش مژگان واکن | هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست

از یار بهر طرف بهارے داریم | ما هیچ نبوده ایم و یارے داریم
پندار تو هم دوئی کرد خراب | یعنی مائیم و کار و بارے داریم

ای مولوی مدرسه گفت و شنید | فکر تو بمشکلات هر علم رسید
چشم تو گرفتار سپید ست و سیاه | میدیدی کاش آنچه می باید دید

دردا که غم زمانه بس جانکاه ست | اول قدمش بسوی دوزخ راه ست
فارغ بنشین و غم مخور شاد بزی | این معنی لا اله الا الله ست +

از ... رحمه الله تعالی

کس را خبری نیست چه آید فردا — نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژده عالم غیب — شب حامله است تا چه زاید فردا

الله برون ز عالم ایجاد است — اما پیدا بجمله افراد است
شک نیست که ذات احد نبود از اعداد — لکن موجود در همه اعداد است

صفای روی ترا از نقاب می بینم — بماه می نگرم آفتاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسان است — بیک نظر همه را چون حباب می بینم

سیرچشمی تنگدستان را توانگر می کند — موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما — شعله ما رقص در بیرون مجمر می کند

صد نخل امید سوخت در بیشه دل — پیوند غمت بجاست در ریشه دل
هرچند ز یاد می خورم خون جگر — یک قطره نمیشود کم از شیشه دل

دو روزه عمر پر ز خوف و خطر است — از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست — زیرا که خطر در آن طرف بسیارتر است

چشمم از رخ تو جای دگر نتوان برد — سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو می رود به غم عمر عزیز — ضائع تر ازین عمر بسر نتوان برد

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

یا من ملکوت کل شیئ بیده — طوبی لمن ارتضاک ذخر الغده
این بس که دلم جز تو ندارد کاری — تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ورای کبریا و جبروت
جانرا ز تو قوت است و دل را بتو قوت — انت الباقی و کل حی سیموت

جامی تن زن سخن طرازی تا چند — افسون گری و فسانه سازی تا چند

اظهار حقائق بسخن هست خیال
ای ساده دل این خیال باطل بگذار

در تزند کہ فقر عیب پوشے بہت
در نکتۂ عشق تیز ہوشے بہت

چون بر رخ مقصود نقاب است سخن
از گفت و شنید خاموشی بہت

تاکی چو درای کردن افغان و خروش
یکدم بشنو ازین ہرزہ درائی خاموش

گنجینۂ درہای حقائق نشنوی
مادام کہ چون صدف نگردی ہمہ گوش

ای طبع ترا گرفت وسواس سخن
میباد اگر اہل دانشی پاس سخن

مکشای زبان بکشف اسرار وجود
کین در نشود سفتہ بالماس سخن

تا کی خط بہ ہنر کی بعیب اندر کش
دانگہ تو ق از جمال غیب اندر کش

چون جلوۂ آن جمال بیرون ز تو نیست
پا در دامان و سر بجیب اندر کش

در عالم فقر بی نشانی اولے
در قصۂ عشق بی زبانی اولے

زانکس کہ نہ اہل ذوق اسرار بود
گفتن بطریق ترجمانی اولے

ای دل طلب کمال در مدرسہ چند
تکمیل اصول و حکمت و ہندسہ چند

ہر فکر کہ جز ذکر خدا وسوسہ است
شرمی ز خدا بدار این وسوسہ چند

یک لحظہ اگر دل حزینت بدہند
آسودگی روی زمینت بدہند

گر مہر خداست نقش بر خاتم دل
عالم ہمہ در زیر نگینت بدہند

ای مرد گنہگار در توبہ کشاد است
انواع نعم بہر تو آمادہ نہاد است

بشتاب سوی توبہ کہ از یاد گیتی
از کردن تاخیر بسی واقعہ زاد است

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشہ کجش ز نفس و شیطان باشد

خفاش نیارد کہ براید در روز
ہر چند کہ آفتاب پنہان باشد

ای ذرہ چرا ز حشر بیم است ترا
دل بیہدہ زین فکر دو نیم است ترا

ہر چند کہ غرقۂ گناہی مندیش
خوش باش کہ کار با کریم است ترا

دوشم سوی خویش خواند و منت نگذاشت ... در چشم ترم نگاه حسرت نگذاشت
گفتم که مگر درد دلی عرض کنم ... خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت

آلوده دلی که از هوس پاک نشد ... آسوده نشد سری که بیباک نشد
جز آب و علف نکرد ضایع صیدی ... کاویختهٔ حلقهٔ فتراک نشد

آنم که بدین و کیش خود می باشم ... بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
با هیچ کسم نیست بد و بستانی ... محکوم خودم به پیش خود می باشم

ای صبح بشام غم شتاب تو خوش ست ... گر خود همه کاذبی خطاب تو خوش ست
تنها نه معاصی و ثواب تو خوش ست ... بیداری تو خوش ست و خواب تو خوش ست

گیرم که ز علم واضع زیج منم ... فرمان ده روزگار بر هیچ منم
از دیده اعتبار چون در نگرم ... دنیا همه هیچست و هیچ در هیچ منم

آنرا که شراب ناب مدهوشش کرد ... از موی سفید پنبه در گوشش کرد
ایام شباب یک یک آید یادش ... چه ان خواب خوشی که کس فراموشش کرد

از کعبه روان بپرس کاین محمل کیست ... این بانگ جرس نیست صدای دل کیست
آن کعبه که خانه خدایست بجاست ... این کعبه که جلوه میکند منزل کیست

بم زاجلال ایام

دادیم بیک نشئه شراب همه را ... یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را ... دادیم ز یک حرف جواب همه را

افغان که نه دل برای سوز آوردیم ... نی ناوک آه سینه دوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر فلک ... روزی بشب و شبی بروز آوردیم

دارم جانی ناوک غم را هدفی ... در سینه دلی جگر بلا را صدفی
چشم روشن گریه را آموزے ... آهی که بسوزد آسمان را تنقے

ای دل در تنگ عشقبازی تا کے ... ای خون شده لاف تو نیازی تا کی

بودن هدف تیر ملامت تا چند / بیچاره بجون خویشتن بازی تا کی
میگریم و دیده غافل ست از رازم / می نالم و ناله نشنود آوازم
دیریست که زندانی دشت سفرم / عمریست که صید قفس پروازم
هرچند که سر بسر گناه آوردیم / بر سایهٔ رحمتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت / چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم
گر شاه زمانی وگر دستوری / گر باز شکاری وگر عصفوری
گر مست طریقی وگر مستوری / تا راه بجو نبرده معذوری
بر دیدهٔ چون سحاب من رحمت کن / بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن / بر زاری و اضطراب من رحمت کن
هرچند که در ملک خدا مستانیم / ما ملک جهان را بسوی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین نمی رانیم / اسرار ازل تا به ابد میدانیم
بودیم درین عالم فانی رفتیم / زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز ملکت تن خود بیزار / از ملکت تن بملک جانی رفتیم
بر ناله و بر زاری من رحمت کن / بر مفلسی و خواری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن / بر فقر و نگونساری من رحمت کن
گو دلبر ما شیوه مستان گیرد / با عاشق خود هزار دستان گیرد
نومید مشو از آن که در آخر کار / هم عاقبت کار تو آسان گیرد
هرچند که در زمانه یک محرم نیست / بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما با همه حال از غمت دلشادیم / چون غم ببلاست ست دیگر غم نیست
ره رو باید که در ره راست رود / آنگاه در آن راه چو ره راست رود
کج رو که بگو غمست همین راست شنود / کج آن باشد که بر پی خواست رود

کاریست ورای علم رو آنرا باش
در بند گهر مباش رو کان را باش
دل هست مقامگاه بگذار دنیا
جان منزل آخرست رو جان را باش

دنیا نه خوش است رو بعقبی خوش باش
آخر که ترا گفت بدنیا خوش باش
در همت عالیست برآید روزی
بگذار تو هر دو را بموی خوش باش

آن عقل کجا که در کمال تو رسد
آن روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال
آن دیده کجا که در جمال تو رسد

گر روی دلم بسوی او خواهد شد
حال دل خسته ام نکو خواهد شد
قصه چکنم رشتهٔ امید دلم
با او چو یکی شود دو تو خواهد شد

آنرا که بسوی تو اشارت باشد
وز معنی عزت عبارت باشد
با مایهٔ بسیار ز سود توحید
بیچاره همیشه در خسارت باشد

آنجا که ز عشق یار بوئی باشد
لابد باشد که گفتگوئی باشد
آنجا که ز شوق جستجوئی باشد
بی شبهه ز هر دو های و هوئی باشد

آن حلقه که اول است و آخر
وان نقطه که باطن است و ظاهر
خواهی که ببینی ای نکو روی
در حلقهٔ ما نظر کن آخر

گر عاقلی حدیث تو کم گفتمی
راه سر گفت و گوی محکم کنمی
پس سوختهٔ چند فراهم کنمی
برگفته بگریمی و ماتم کنمی

سودای تو اندر دل دیوانهٔ ماست
هرجا که حدیث تست افسانهٔ ماست
بیگانه که از تو گفت آن خویش منست
خویشی که نه از تو گفت بیگانهٔ ماست

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت
اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر دیده روم بر در تو
اشکم بدوید و آستینم بگرفت

خواهم که همیشه در رضای تو زیم
خاکی شوم و بزیر پای تو زیم

مقصود من خسته ز کونین توئی — از بهر تو میرم و برای تو زیم

گر چه ایزد دهد هدایت دین — بنده را اجتهاد باید کرد

نامه کان بحشر خواهی خواند — هم ازین جا سواد باید کرد

ای آنکه جمال تو بعالم مشهور — انوار وجود تو بهر شی موجود — اشرف

هر نقش که در صفحهٔ هستی بینم — نظاره که رخسار تو باشد مقصود

تا بر لب لعل دلبران خوش کردن — آهنگ سر زلف مشوش کردن

امروز خوش ست لیک فردا خوش نیست — خود را چو خسی طعمهٔ آتش کردن — قاسم

تا طبل بخانه دوش بیباک زدیم — عالی علمش بر سر افلاک زدیم

از بهر یکی مغبچهٔ می خواره — صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

نخشبی خیز با زمانه بساز — ور نه خود را نشانه ساختن ست

عاقلان زمانه می گویند — عاقلی با زمانه ساختن ست

نخشبی تا نظر بخود نکنی — مثل این کار مرد هم نکند

هر کرا سوی خود نگه باشد — هیچ کس سوی او نگه نکند

نخشبی درمیان مبین خود را — قطره را چه سیل می خوانی

همه کس در طفیل تو گردد — گر تو خود را طفیل کس خوانی

نخشبی از فراغ بیرون ست — شمع دل جز چراغ دل نبود

دل فارغ نشان بیکاری ست — عاشقان را فراغ دل نبود

فسق ست و فساد کار هر روزهٔ ما — پر شد ز حرام کاسه و کوزهٔ ما — لبعضهم

می خندد روزگار و می گرید عمر — بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما

گر از خودی خویش برون آئی تو — در پردهٔ توحید درون آئی تو

ور از روش چون و چرا بر گذری — از خود شدهٔ بی چرا و چون آئی تو

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
اصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا
توحید همین است دگر حیله و فن
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دست که در گردن او می بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است
دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه دلگیر بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس
صد شکر که با هیچ کسم کاری نیست
وز من بدل هیچ کس آزاری نیست
گر بر دل دشمنان من باری هست
بر خاطر دوستان من باری نیست
احمد خوئی که عالمی بنده اوست
یوسف روئی که ماه شرمنده اوست
عیسی نفسی که جان و دل زنده اوست
موسی لقبی که دست خواهنده اوست
ای دیده بیا لقای منظور ببین
آن جبهه و آن جمال و آن نور ببین
در وادی ایمن محبت بگذر
هم موسی و هم درخت و هم طور ببین
در شب بمثال پاسبان کویت
میگردم گرد آستان کویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب
نامم ز جریده سگان کویت
هر چند که از عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و هم خانه شوم
ناگاه پری رخی بمن برگذرد
برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم
گر من گنه جمله جهان کردستم
لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
ای آنکه توئی حیات جان جانم
در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم
بینائی چشم من توئی می بینم
دانائی عقل من توئی میدانم
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه
چون هست درین عذر سه دعوای گناه

دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل
لا حول و لا قوة الا بالله

مستی طلبی بر هیچ کس بیش مباش
چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش

خواهی که ز هیچ کس بتو بد نرسد
بد گوی و بد آموز و بد اندیش مباش

ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست
چون خال سیاه از زنخت خالی نیست

وصافی من بهر ز خال رخ تست
وین طرفه که خود بر رخ تو خالی نیست

کثرت چو نیک درنگری عین وحدت
ما را درین سخن نه شکی گر ترا شکی ست

دریا ز روی حقیقت چو بنگری
در صورتش ببینی و دریا و یکی ست

هر نقش که بر تخته هستی پیداست
آن صورت آنکس است کان نقش آراست

دریای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

ق

با همه خلق جهان گرچه از آن
بیشتری گرد و کمتر برهند

تو چنان زی که چو میری برهی
همچنان گر تو بمیری برهند

در سابقه چون قرار عالم دادند
مانا که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده و قرار کان روز افتاد
نی بیش بکس وعده و نی کم دادند

آن روز که روح پاک آدم به بدن
گفتند در آ نمی شد از ترس بتن

خواندند ملائکان بلحن داود
در تن در تن در آ در آ اندر تن

صد سال در آتشم اگر مهل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود

با مردم نا اهل مبادم صحبت
کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بعیب کس باز مکن

سر دل هر بنده خدا می داند
خود را تو درین میانه انباز مکن

سرمد چه مقام سرمدی یافت
منزل به قیام احدی یافت

هوشیار نشد ز تیغ قاتل
چون از می عشق بیخودی یافت

با قوت پیل موری باید بود
با ملک دو کون عوری باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمی
می باید دید و کوری باید بود

ای دل تا کی فضولی و بو العجبی
از من چه نشان عافیت می طلبی
سرگشته بود خواه سنی خواه ولی
در وادی ما اوری تا یفعل بی

غمناکم و از کوی تو با غم نروم
خرسندم و امیدوارم و خرم نروم
از حضرت همچو تو کریمی ست [illegible]
محروم کسی نرفت و من هم نروم

گر دست تضرع بدعا بردارم
بیخ و بن کوه را زجا بردارم
لکن ز تفضلات معبود احد
فاصبر صبرا جمیلا از بر دارم

افعال بدم ز خلق پنهان میکن
دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من
آنچه از کرم تو سزد آن [illegible]

چون گوش دل از غیب آواز رسان
مرغ دل خسته را ببر از رسان
یارب که بود دستی مردان رهت
این گمشده را مرا بمن باز رسان

درد

هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد
طبعی که چو شعله گرم گردید فسرد
اینجا هر کس بطرز خاص ای درد
پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و مرد

بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا
در باطن شی مدرکه رنگست اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست
مشهود ز جسم سطح و رنگ ست اینجا

کردیم تماشای جهان من و ما
گشتیم درین بادیه مانند صبا
هر به که نهاد دل بعرفان گوشی
پر بود چو نقاره ز شور و دعوی

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
وقتیکه کشود چشم گردید حباب
این موج ظهور ست وگرنه ای درد
گرداب و حباب و موج باشد همه آب

هنگامه مهر و شورش کین همه هیچ
گاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ

پوچ است اگر به هیچ باشد بلیت   ای شخص تو هیچ تا کی این همه هیچ
اینجا گل زیست چیده باشم شاید   بوی نفسی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی   از یادم رفت دیده باشم شاید
آیدر ده هر انجمن مردم اینجا دیدند   ناخورده و نابرده بلاها دیدند
چون عالم خوابی که نظرت آید   با طالع خفته روی دنیا دیدند
این اهل زمانه دردناکم کردند   بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان   برخاست که زنده در زیر خاکم کردند
امروز اگر اشک تو شوید کاغذ   فردا تو هیچ کس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش   زان پیشتر اسے در دکه گوید کاغذ
در دل باید همیشه داری اخلاص   پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما   مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص
هرگز بنگشت هیچ گه دانهٔ حرص   آباد نگردد الهی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد   هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص
کردی شب و روز کامرانی بالفرض   دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر   صد سال اگر زنده بمانی بالفرض
چون آنکه نخود بر دفنا ها مارا   اسباب بقا گشته مهیا مارا
طاوس بهار آن جهان گردیده   رنگی که ز رخ پریده اینجا مارا
گر عشق نبودے و غم عشق نبودی   چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
ور باد نبودی سر زلفت که ربودی   رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی   نمود
هر روز یکی ز در درآید که منم   خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بر و قرارے گیرد   ناگاه اجل ز در درآید که منم

مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت
آثار وجود هر کس آمد پیشش
کی حال فتاده هرزه گردی داند
تا مرد بچیزے نخرد مردان را
امروز نگشته ست آدم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود
این دانه و کاه و آب و آتش همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست
شوریده سری که بر ملامے نامد
در دشت جنون جرس نوای شنوتم
همت ز بلندی آسمانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو
انسان آگاه تا بعرفان نبود
هر چند برای خود زبانے دارد
دو ان همت اگر بال و پرے پیدا کرد
کی مرتبه سفله فزاید اسباب
تا منت شر هر آنکه چشمی بکشود
گفتم چه قدر ره ز ازل تا ابد ست
یا بر سر و هم رنج دنیا بردار
برداشتن بار ضرور افتاده ست

با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
روی که بتو نمود آئینه نداشت
بی درد کجا لذت دردی داند
مردے باید که قدر مردی داند
عالم آدم شده ست باهم حادث
یعنے ز قدیم هست عالم حادث
یعنی که تردد معاشت همه پوچ
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ
از هرزه درائی همه جامے نالد
در هر قدم ایجاد دل ما مے نالد
رنگینی طبع گلستانے دارد
چون غنچه دلت نیز زبانے دارد
از لقلقهٔ لسانی انسان نبود
ای درد ولی شمع زبان دان نبود
چون مور برای خود پری پیدا کرد
عیسی نه شد هر که خرے پیدا کرد
از تار نگه راه زمانه پیمود
گفتا که کتاده رمژه خواهد بود
بر دوش یقین یا غم عقبی بردا
این را بردار خواه آنرا بردا۔

ابوسعید ابوالخیر
بعضهم
درد

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش … نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش
چون عکس در آینهٔ دل جلوه دونی گر … ای کاش نمی آمدم از نظر خویش
کو عقل و کجا فهم و کرا اندیشه و هوش … کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث می سوزی … ای روشنی طبع تو هم شو خاموش
حق را نبود هیچ کس ضد و خلاف … بر ذات حق است باتو سرگرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم است و کریم … طاعت مقبول هست و تقصیر معاف
تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم … بو دست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست … چون برق ز خویش آستین افشاندم
با خویش ای دل گرم خموشم هر دم … مانند جرس ز این جنس وشم هر دم
حرف دگران سمع خراشم نشود … از ناله خود در پی گوشم هر دم
بی انگشته ایم و سنی خوابیدیم … در گلشن اوهام بخود بالیدیم
زاهد تو هم گل آگاهی چیدی … ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم
غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن … کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین … آئینه ز پیش روی خود دور مکن
حیف است نظر باین و آن کشودن … شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش … تا کی کف افسوس ز مژگان سودن
بر هستی خود نه اعتمادی سی کن … نی بهر کسی قصد فسادی سی کن
چندی اگرت زمانه اینجا دارد … خاکی بشو و انتظار یادی سی کن
گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو … ور باده نه بهر خود پیاله بشو
ای قطره درینجا گره سخت مبند … گر دُر نتوان گشت بجز ژاله بشو
تا بسته موهوم بدل جا کرده … در خویش صد اتیانه پیدا کرده

همراه خود آورده جهانی نمود
در میکده از بسکه فراغ است بسی
ای در رنبست هیچ کس است سبو
نسبت اگر به سر عقیق و لیشمی

بیباکی آئینه بر ایمنا بگشود
تا دامن هستی بکف هوش من آمد
پوشید خطا هاے همه از نظر من

میر رفیع سودا

هر نکته ز شرع اصل چیستی دارد
نسبت بحقیقت اعتقاد عامه

قومی گوید که با خدا پیوستیم
هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش

خسرو

از نور محمد ار تو داری اثری
الله و محمد است پیوسته بهم

درد

دائم دل خود بمعصیت شاد کنے
دنیا ز تو رفته و ترا دعوے ترک

واقف

ای عشق گران قدر سبک سیر بیا
کفر و اسلام جنگ باهم دارند

آنروز که در دهر شد روزئی ما
برخاسته رفت از بر ما هر یارے
ای همنفسان که یار غار ید مرا
اول ز زیر زمین سپارید مرا

خوابی که خیال من تماشا کرده
آزاد شود هر که نشیند نفسے
زنجیر بپای خم نکرده ست کسے
پوشید اگر گدا کلاه پشمی

چشمی که نداشتست شرم چشمی
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد
آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

گرچه بنظر ظاهر سستی دارد
خوابیست که تعبیر درستی دارد

قومی گوید که از خود بیا رستیم
یعنی غرض اینست که ما هم هستیم
کن از سر صدق در شهادت نظری
یعنی که میان شان نگنجد دگری

چون غم رسدت خدای را یاد کنے
گنجشک پریده را چه آزاد کنے
تا چند نزاع حرم و دیر بیا
ای صلح ده ثالث با خیر بیا

کم شد همه فرخی و فیروزی ما
داغ تو نشست بهر دلسوزی ما
آنروز که تابوت بر آرید مرا
آنگاه برحمتش گذارید مرا

پیری ست دلا چه موقع ما و من ست　　کی این هنگامه تکلف پیر من ست
دامن درکش کنون ز تقطیع لباس　　کین موی سفید تا رو پود کفن ست
عشق ست که آن نعمت الوان من ست　　راح من و روح من و ریحان من ست
کفران باشد اگر کنم شکوه ازو　　جان من و دین من و ایمان من ست
شکر تو گذاریم زبانی تا هست　　تاب غمت آریم توانی تا هست
آسوده نه‌ایم از تقاضای غمت　　باقی داریم نیم جانی تا هست
تا هست ز دل اثر تمنا هم هست　　تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
ناصح این پند و بند سودی نکند　　بگذار که تا سر است سودا هم هست
تا دل پی کسب بیقراری شده است　　آماده صد هزار خواری شده است
زین واقعه بی صبر و خرد گشتم زانکه　　صبرم فوتی خرد فراری شده است
نی خوب مرا قبول دارد نی زشت　　نی در حرمم راه نه رویم به کنشت
یارب بکجا روم بفرمای که من　　نی در خور دوزخم نه شایان بهشت
رفتی و بمن جسم حقیری مانده ست　　جانی به غم و درد اسیری مانده ست
زان دل که تو دیده بودی ایجان کسی　　با صد کنون عشر عشیرے مانده ست
خود را ز هوس نگاه می باید داشت　　از ناکس و کس نگاه می باید داشت
در دام کسی مبادا افتد ناگاه　　دل را بقفس نگاه مے باید داشت
دریاب که موسم جوانی بگذشت　　بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر از این جور و جفا　　زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت
دل در غم عشق دلبران خواهد سوخت　　یکروز نه بلکه جاودان خواهد سوخت
زین شعله که سر زد ز گریبان دلم　　تا دامن آخرالزمان خواهد سوخت
در دور کمانداری چشم مستت　　پیکان خورد ست عالمی از دستت

درد دل من می شود افزون ز دوا — انیست علاجم که علاجم بکنید
در تاب و تبم تمام شب می گذرد — روزم همه در رنج و تعب می گذرد
القصه بطولها شب و روز مرا — بی دوست به تشویش عجب می گذرد
با ننگ و بد و بد بسر باید برد — اگر لطف و اگر جور بسر باید برد
آخر این زندگی بسر می آید — یک چند بهر طور بسر باید برد
آخر خویش به تنگیم خدا می داند — با خویش به تنگیم خدا می داند
یعنی که ز دوری تو ای کعبهٔ جان — در قید فرنگیم خدا می داند
آنرا که بود اراده کز خویش رود — باید پی مرشدی صفاکیش بود
بی راهنما کسی که سالک گردد — چون دعوی بید لیسل کی پیش رود
ای عشق مرا ز قید کردی آزاد — یعنی از زرق و شید کردی آزاد
ممنون توام بندهٔ خویشم خواندی — از منت عمرو و زید کردی آزاد
الله کریمست عطا می بخشد — هم پوشد عیب و هم خطا می بخشد
زاهد هر چند پر گناهیم ولی — ما را برغم تو خدا می بخشد
ای همنفسان بمن اگر حرف زنید — سنجیده بمیزان نظر حرف زنید
دیریست که از دو عالم بیزاریست — با من از عالم دگر حرف زنید
تجرید براه عشق کافی نشود — تفرید چو نیست سینه صافی نشود
باید دو جهان گذاشت همچون نعلین — هر برهنه پاسی بشر حافی نشود
جمعی که ز مردمان فراری کردند — در مسکن عافیت قراری کردند
ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکهف — از خلق رمیده جا بغاری کردند
جز غم این جان حسرت اندوز ندید — جز داغ فراق هیچ دلسوز ندید
در هجر تو آن غمزده ام کز عمرش — صد سال گذشت عید و نوروز ندید

هجر آمد و جسم و جان غمناکم خورد
این آدم خوار سخت بیباکم خورد
برخاک نشاند آه این درد مرا
چندانکه بکنج بیکسی خاکم خورد

هر دل که بروزگار من می سوزد
بر جان گناهگار من می سوزد
آن سوختنی منم که تا گرم شده ست
دوزخ ز انتظار من می سوزد

صبرم بدل تو هیچ تاثیر نکرد
کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد
کردم بیار جهد افسوس افسوس
تدبیر موافقت بتقدیر نکرد

خوبان من انچه می شنیدم کردند
باتیغ ستم قطع امیدم کردند
بازی بازی مرا نشانه بخون
آخر این کافران شهیدم کردند

ای داده بدل راه بدآموزی چند
در دل ز توام داغ جگرسوزی چند
الفتی روزی رسم بادت بشتاب
گر عمر نمانده ست مگر روزی چند

تا کی ازغم فسرده ام خواهی دید
در دست الم فشرده ام خواهی دید
دلتنگ مباش اینهمه بیزار مشو
بعد از دو سه روز مرده ام خواهی دید

فردا که باهل زهد جنت بخشند
در جائزه نای و نوش و نعمت بخشند
مای عملان نیز امیدی داریم
شاید که مرا آه حسرت بخشند

زاهد گلگشت باغ می باید کرد
کسب فرح از ایاغ می باید کرد
اصلاح مزاج از ضروریات ست
یک تنقیهٔ دماغ می باید کرد

آن چشم سیه مست ببینید آخر
ترکی که مراخست ببینید آخر
منعم مکنید دیگر از کشته شدن
آن دشنه و آن دست ببینید آخر

هجر آمد و عیش من انداخت فتور
زین درد و غم و غصه ضرورست ضرور
مینال ایدل بقدر وسع امکان
میکن ای دیده گریه حتی المقدور

هرچند که بوده ایم عالی ادراک
وز طبع بلند همنشین افلاک

کردیم تنزل و به شعر افتادیم
از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق
کردی از بند ننگ و نام آزادم
ما را رسوا و خوار کردی ای عشق
نیکی کردی بما چه نیکی کردی
چندی ز هوس شدم بهر قوم رفیق
اکنون خواهم بگوشهٔ بنشینم
ای کرده مرا بکنج فراقت باریک
باز آی که دارم از فراق تو دلی
آنی تو که از نام و فا داری ننگ
خواهم که شکایت دل سخت ترا
این راه که هست سخت جانکاه ای دل
اندیشه مدار هرچه بادا بادا
از طالع تیره بید ماغم چه کنم
شبها خجلت ز روی پروانه کشم
ملا من چون تو منقلب حال نیم
با من بحث از قضیه نامعقول ست
از اهل جهان وضع جدائی دارم
شرمندهٔ یک قطره نیم زین دریا
از اهل دول مدار چشم انعام
در کیسهٔ شان غیر تهیدستی نیست

از شومی این کار نشستیم بخاک
عالم عالم نشاط رو داد ای عشق
شاباش ای عشق و آفرین باد ای عشق
فارغ از ننگ و عار کردی ای عشق
احسنت چه خوب کار کردی ای عشق
افسوس نشد دو چار یک بار شفیق
توفیق بخش یا ولی التوفیق
گفتم از دوریت بمردن نزدیک
چون گور گناهگار تنگ و تاریک
با صلح گران ناز تو پیوسته بجنگ
از خامهٔ فولاد نویسیم بر سنگ
چون پیش تو آمدست ناگاه ای دل
سر کن متوکلا علی الله ای دل
از بخت سیاه داغ داغم چه کنم
درمانده بروغن چراغم چه کنم
خاموش ز تمکین خودم لال نیم
خاموش که من قضیه دلال نیم
عیش دگر از فیض خدائی دارم
مانند صدف رزق هوائی دارم
جوشند اگر با تو بگرمی تمام
بدنام خزانه اند همچون حمام

از سلسلهٔ بی سر و پایان تو ایم   از حلقهٔ بی برگ و نوایان تو ایم
ما را محروم بر مگردان ز در ت   شیئاً لله ما گدایان تو ایم
یارب از معصیت تبه شد حالم   زین درد بر آستانه ات می نالم
از قهر بسوز خرمن عصیانم   وز لطف بشوی نامهٔ اعمالم
مستوجب طعنهٔ دمادم ما ئیم   شایان ملامت دو عالم ما ئیم
سوزیم چراغ کعبه در بتخانه   بدنام کن دودهٔ آدم ما ئیم
افتاده هوای عشق دیگر بسرم   ای وای که خون گشت ز دل تا جگرم
بر عقل فشاندم آستین ای همدم   دستم بگذار تا گریبان بدرم
ای دنیا کارخانه ات عقبی هم   اینجا حکم تو نافذ است انجا هم
امروز چو پرده پوش من کردی   یارب ندری پردهٔ من فردا هم
دیریست که ما ستمکش صیادیم   عمریست که در دام بلا یا شادیم
مردیم و ندیدیم رهائی در خواب   دیاعت سنگین بقفس افتادیم
هرچند نهند دوستان صد نامم   از دولت عشق من همان بدنامم
رسوای دیار خویش بودن تاکی   جای بروم که کس نه اند نامم
آنروز که میرفت زکف سفت دلم   هر بند که داوم نپذیرفت دلم
لاحول ولا قوة سنے خواندم من   ماشاء الله سے گفت دلم
فرهاد بهر دو دست شد دشمن کام   در کندن جوی شیر چون کرد اقدام
میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ   منی السعی رب منک الاتمام
فارغ ز غم بوده و نابوده نشین   ایمن زین چرخ آفت اندوده نشین
تدبیر تو شد بلای جانت عاقل   خود را بخدا گذار و آسوده نشین
جان میرود او تنم مرو دور از من   در پنجهٔ دشمنم مرو دور از من

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم　　نزدیک بمردنم مرو دور از من
ای راحت جان تو دل آزردن کمن　　طبع تو چو گل شگفته ز افسردن من
صد بار بیامدی و خونم خوردی　　یکبار نیامدی به غم خوردن من
دیدار غنیمت است بنشین بنشین　　ای یار غنیمت است بنشین بنشین
این یک دو نفس که ما و تو یکجاییم　　بسیار غنیمت است بنشین بنشین
ای دوست بسی غمین شدم شادم کن　　وز بندگی فراق آزادم کن
بسیار خراب گشتم آبادم کن　　چندانکه فراموش توام یادم کن
واقف غلط است اینکه خدادانی تو　　بدحال ز حسرت نکونامی تو
دل محو بتان و بر زبان نام خدا　　حیران توام عجب مسلمانی تو
واقف صد فتنه زاد از گریهٔ تو　　شوری بجهان فتاد از گریهٔ تو
چندین معموره را بطوفان دادی　　اینخانه خراب داد از گریهٔ تو
لطف تو بحال من چرا نیست بگو　　خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
می نالم و در دلت نمی یابم راه　　ایجان کسی در دل تو کیست بگو
آن نرگس پرخمار سبحان الله　　وان سنبل مشکبار سبحان الله
آن ناز آن غمزه آن خرام آن قامت　　سبحان الله هزار سبحان الله
سر در کارت کنم ان شاء الله　　من زار و نزار رت کنم ان شاء الله
دل رفت بفرمان تو لله الحمد　　جان نیز نثارت کنم ان شاء الله
واقف پر دور از آستان یاری　　باید بسوی کعبهٔ خود در و آری
من خود احرام طوف کویش بستم　　بسم الله اگر تو هم سر حج داری
گر هست ترا هوس وصول یاری　　بر جادهٔ شرع بایدت پا داری
خواهی که رهت بخلوت خاص افتد　　زین شارع عام پا برون نگذاری

ای دل روزی که عشق می ورزیدی — پند من خیرخواه را نشنیدی
اکنون تو گرفتار بلا گشتی و من — شادم که سزای خویشتن را دیدی
ای کاش دوامی درد دل می بودی — تا این بیمار یک نفس آسودی
گویند علاج این مرض صبر بود — من تجربه کرده ام ندارد سودی

شوکت

طالب که وصال را طلبگار شود — از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه سوی دائره گردد مائل — آید بمحیط و خط پرگار شود
بس از دو جهانیم و کم خویشتنیم — خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
آئینم که هیچ صورت دور نما — خرد دیم و بزرگ عالم خویشتنیم
شد بسکه دل آزاری مردم دیدم — مهرم بخود و بخلق عالم کینم
پیری از قید خویشتنم آزاد نکرد — عینک بنظر می نهم و خود بینم
رخساره نمود و هیچ باکی همه را — ز زخم مژگان سیاهی همه را
آمد ست و به رو در مجلس گریست — می داد بگردش نگاهی همه را
دردا هر کسی که از همه بندی دارد — عیبش مکن ارچه خودپسندی دارد
از بس گروی فتاده ایجاد زمین — هر کس بمقام خود بلندی دارد
گلها دارند از چمن روی براه — ساکن بینی تو از شعور کوتاه
استاده نمایند بعین رفتن — این سرخ قبایان بمجازات نگاه

غنی

چون نیست درافتادگیم کس را ننگ — برخاسته از چه رو بجنگم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی — با خاک چه ابرابرم کرد فلک
هوش ست که سرمایه صد درد سرست — فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد — هرچند که بیضه از قفس تنگ ترست
پیوسته بکنج انزوا در سفرم — با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

هر چند مسافتم بود یک کف دست
هر کس که بگنج انزوا نشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشستا

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
شد چون تو از بخت سیاهم روشن
بر غمزدگان اهل جهان مے خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک
دنیا گویند مزرعهٔ آخرت ست

آنکس که نه ورزد در قناعت پهلو
چون رشتهٔ سبحه سوزد از آتش حرص
تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب ست

طامع که بملک حرص گردد راهی
قارون ته خاک رفت از طول امل
ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین
از روسیهی پاک نگردی هرگز

هر چند که از مدرسه راهی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز

عمریست که همچو آسیا در سفرم
کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
برداشت ز روی قضا پردهٔ تنگ

بهر در خورشید بود سایه محک
از جوش فرح بصد دهان میخندند
ما می گرییم دیگران مے خندند
چون صبح نداییم غذا جز دم سرد

دریوزه برای کاسه می باید کرد
از گرمی خورشید قیامت بیباک
ای شیخ بریزد انه سبحه بخاک
پیوسته بود جاذب قوت از همه سو

در نعمت اگر فرو رود تا به گلو
از گرد اهل تهی ست ویرانهٔ ما
امروز که فاقه هست در خانهٔ ما
در سعی عبث نمی کند کوتاهے

تا بر دارد درم ز پشت ماهے
نقش گمنه از لوح جبین تو مبین
تا سر نه نهی بسجده مانند نگین
آگاه ز یک حرف کتابے نشدم
واقف ز سفیدی و سیاهے نشدم

در فصل بهار پارسا نتوان شد — هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک — سیراب ز موج بوریا نتوان شد

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان — غواصی بحر نیست مقدور حباب

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست — بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی — دستیکه فراخ ست همین دست تهی ست

صد شکر که از حرص و هوا وارستم — چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا — زد پشت بزور بی نیازی دستم

هر کس که بخویشتن گمانی دارد — چون درنگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد

آنرا که نباشد بکف از رزق برات — کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود — هر چند حباب سر زد از آب حیات

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز — دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیدیم بمنزل اما — آسایش منزل است در راه هنوز

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین معنی دریاب
هر چند عقیق هست با آتش همرنگ — دارد دهان تشنه خاصیت آب

گردیدم هر چند بجستجو در عالم — یاران موافق بجهان کم دیدم
افسوس که هیچ مهرهای شطرنج — یکرنگ ندیدم همنشینان باهم

بد گرچه زنیک چند بیکان نشست — سر رشتهٔ نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر — هر چند که با آتش [illegible] آئینه نشست
افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب — سرخوش نشدیم یک دم از بادهٔ ناب

از بهر تماشای جهان همچو حباب ‌ ‌ تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب
هرکس که هنر سند نبید در عالم ‌ ‌ هست از هنر خویش دلش را صد غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط ‌ ‌ می ساید دست از تاسف برهم
دارم دردی که هست جانکاه مرا ‌ ‌ باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هرچند که نیست مهلک این درد ولی ‌ ‌ دانم تا مرگ هست همراه مرا
تا دین تو واکرده راست در خیر ‌ ‌ بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه ‌ ‌ کز پیروی گذشته شد تابع غیر
تا یاد خدا در دل انسان باشد ‌ ‌ اندیشه کی از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز ‌ ‌ هرچند که آفتاب پنهان باشد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگ ست ‌ ‌ گوهر بمحیط ست و شرر در سنگ ست
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق ‌ ‌ این معنی رنگین چه قدر بیرنگ ست
عارف داند حقیقت اشیا را ‌ ‌ آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط برمی خیزد ‌ ‌ انگشت اشارتی بود دانا را
گفتا الله گفتمش پرورم ‌ ‌ گفتا مختار گفتمش مجبورم
نقشی خواندم ولی بمستی خواندم ‌ ‌ تصویر خدا کشیده ام معذورم
دیدیم بدل هزار عالم افزون ‌ ‌ در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پرست ‌ ‌ این نقش ز آئینه نماید بیرون
در دیده دیده دیده می باید ‌ ‌ وز هر دو جهان بریده می باید
تو دیده نداری که ببینی او را ‌ ‌ عالم همه اوست دیده می باید
هر پایه که جز قتادگی در نظر ست ‌ ‌ چون راز نهان جلوه کند در بدر ست
بر تخت روان سوار باشی هرچند ‌ ‌ آرام فرود آمدنش بیشتر ست

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی ست
جز ترک سخن نیست دلیلی بسخن
جمعی که براه حق نفس سوخته اند
چشم شهبار کاردانان شکار
جماعتی کز تاثیر فقر در جوش اند
منحرند متاعی که عاریت دارند
با دعوی زهد فعل عصیان تا چند
برخیز که دلق زرق را پاره کنم
شادم که محیط درد در سینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ
جمعی که دران کوچه زمین بوس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شوند
هر چیز بجای خود نکو مے باید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه
ای آنکه دلت ز مهربانی سیرست
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان
آز دهر ترنم بلا مے شنوم
جز دلشکنی نوازش گردون نیست
بیداد فلک فضل و هنر مے خواهد
اگر نیست دلش ز علم و حکمت خالی
ای کشتی شوق ناخدا باید بود

خاموشی گنج معنے اند وختنی ست
شمع ره غواص سخن سوختنی ست
دل را یک چند عزلت آموخته اند
از بهر کشادن ست اگر دوخته اند
چو اخگر از تن فرسوده سرپوش اند
بیاد روز ازل خویشتن فراموش اند
با معنی کفر لاف ایمان تا چند
این زهد عیان و فسق پنهان تا چند
گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند
برقی تحویل ننگ و ناموس کنند
این خوش نگهان شکار طاوس کنند
بر عیب نظر کنی هنر بنماید
در پرتو آفتاب خوش مے آید
چشم تو جوان ست و تحمل پیرست
کشتی چو شکست آهنش شمشیرست
آواز مخالف همه جا می شنوم
زین دائره بانگ آسیا می شنوم
بیرنگی ما طرح دگر مے خواهد
[illegible]
یعنی ز همه موج جدا باید بود

رکن صاین
علی

ابنای زمانه دشمن یکدگر اند
مومن گشتیم کفر پنهان باقی ست
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج
با انکه اساس هستی ما عالی ست
آئینهٔ نیستی بدستم چون شمع
با جان خراب و خط هر معمورم
نایست ز فقر با من و بلقی هیچ
فانوس خیال هر دو عالم ماتیم
آئینهٔ صورتیم بی صورت خویش
جمع ست ز حسن ماهرویان نظرم
لبریز تجلی شده پیراهن من
ای صاحب والاگهر دهر آرای
مینواست خرد عز و کمال تو فلک
ای یاد تو روح جان حیات نفسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن
یاران کهن که بنده بودم همه را
زنهار نکس وفا مجوئید که من
در عالم بیوفا کسی خرم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست
غم دارم و غمگساری باید و نیست
دردسر اغیار نمی باید و هست

از خویش گذشته با خدا باید بود
جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی ست
آدم گردید خاک و شیطان باقی ست
دیر و زیر از کرشمهٔ اجلالی ست
هر چند که خانه پر شد اما خالی ست
چون عکس چراغ روشن و بی نورم
چون سطر کج براستی مشهورم
جوش دریا سکون شبنم مائیم
چیزیکه ندیده نیست آن هم مائیم
من آئینه دار آفتاب دگرم
فانوس چراغ خویشتن چون گهرم
از راز محمدی دلت چهره گشای
آنجانب عرش رفت از تنگی جای
درد دل خویش تو گویم چه کسم
طوفانی انفعال چندین هوسم
در بند جفای خود ستودم همه را
دیدم همه را آزمودم همه را
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست
در دست من آن نگار می باید و نیست
تشریف حضور یار می باید و نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست   در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس بدادم نرسید   بامدد که درین شهر مسلمانی نیست

از بسکه مرا دولت دیدار کم ست   گفتن نتوان که تا چه مقدار کم ست
رنجی ست فراقت که کمش بسیارست   عیشی ست وصال تو که بسیار کم ست

هرگه که می عشق بجامش کردند   از درد دی درد تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا   جمع آمده بود عشق نامش کردند
گزند

تا کی دولت از چرخ حزین خواهد بود   با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو   تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز   در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز   صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

نی از تو حیات جاودان می خواهم   نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم   آنی که رضای تست آن می خواهم

از درد دل خود بفغانم چه کنم   وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبرست مرا چاره و دانند همه   لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

کس نیست انیس دل غم پرور من   تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سویم همه آب چشم می آید و بس   آن نیز روان می گذرد از بر من

دور از تو صبوری نتواند دل من   وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته‌تر ای دوست که دل همره تست   زنهار چنان مرو که ماند دل من

ای زاهد خام از خدا دوری تو   ما با تو چه گوییم که معذوری تو
تو طاعت حق کنی بامید بهشت   رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو
بهاء الدین آملی

ای درد تو ام قرین قرین را چه کنم   دین پردهٔ روی تست دین را چه کنم
میر رفیع دستور

ز آلایش غیر تو تهی سازم دل — فکر تو حجاب ست این را چه کنم

صائب — از عشق بهره بهر تری توان بودن — بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن

دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم — که در بهشت مکرر نمیتوان بودن

امیر — سرپرکار اله لطف و کرم ست — از معصیت سیاه کاری چه غم ست

خشیدان برق بین و جوشش باران — رحمت چه فزون غضب چه بسیار کم ست

ثانی — اگر شاه زمانی وگر دستوری — اگر از شکاری وگر منصوری

اگر مست طریقتی وگر مستوری — تا راه بخود نبرده معذوری

ابوطالب کلیم — دل مغز حقیقت ست و تن پوست ببین — در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

ناقل — آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند — آئینه عکس خویش بر ما بستند

اهستی خود نشان جانان دریاب — مکتوب پری ببال عنقا بستند

یاقوت و بلور و سنگ می باید دید — آئینه و آب و زنگ سے باید دید

فریاد ز عینک تو هم فریاد — تا یک گل بهزار رنگ می باید دید

تا از نسبت یکرنگی اشیا کردیم — از شیشه رهی بسنگ پیدا کرده ایم

یک جلوه بهر ذره تجلی دارد — آئینه شکستیم و تماشا کردیم

مطلب ز روای نقر اگر ابرام ست — پیش نظر ساده از چه رو بدنام ست

از خلوت زاهد ریائی پرهیز — انجاست که در گرو رمیدن دام ست

از غم ملال خاطر ما ننشست — این گرد بلا ز آب از پا ننشست

تحصیل هنر بشوربختی چه کند — کز آب گهر غبار دریا ننشست

از مدنفس حباب دنیا دریاب — چوگان بکف ست گوی عقبی دریاب

حال تو همیشه صرف استقبال ست — امروز گذشت حال فردا دریاب

حسرت بدل نگارم از بس بپیچید
افسانهٔ من بوی گل سے ماند
آن جلوه که بی رنگ دیدن دارد
انشاء خط غبار معنی نیست
دنیا که ثباتش نبود بی شبهه است
با خواب و خیال نسبتش عین خطاست
در وهم اسیر آشنائی نشوی
را مشکر این بساط بی ربط است
یک شیشه ندیدم که تو اش سنگ نه
ای مایهٔ داد این چه بیدادگری ست
آنجا که صفاست جوش زنگی هم هست
از نالهٔ نامشان یقیم گردید
گردون عبثم تلاش خستن دارد
گر سایه زبام چرخ افتد بزمین
تا جلوه سراغ آن دل آراسته ام
در وادی نفی خود بذوق اثبات
فریاد که دکان هوس وا کردیم
رعنائی ما و بال بیرنگی شد
آنجا که نشاط و غم بهم سے روید
از سینهٔ خسته ام چو برگ لاله
نی مصر و نه شام و نی یمن سے ماند

می نالم و ناله ام اثر نیست پدید
یعنی نه کسی شنید و گوشی نشنید
آئینه بمشت خاک چیدن دارد
ای دیده تاملی که دیدن دارد
بر صفحهٔ آب ست حباب تصویر
گر خواب بود چه انداز و تعبیر
یعنی که تسلسل جدائی نشوی
زنهار که ساز همنوائی نشوی
یک گل نشکفتم که تو اش رنگ نه
صلحی نشنیدم که تو اش جنگ نه
یعنی که ببزم صلح جنگی هم هست
در شیشهٔ تصویر ترنگی هم هست
کافتادن من حکم نشستن دارد
کی بیم ز دست و پا شکستن دارد
چشمی بطلسم خویشتن وا شده ام
گم گشته ام آنقدر که پیدا شده ام
بوی بغبار رنگ سودا کردیم
طاوس دمیده داغ پیدا کردیم
دردی که بدون چاره و کم سے روید
هم پنبه و مرهم و داغ الم سے روید
نی چین و نه زنگ و نی ختن می ماند

رباعی

از گرد سپاه بیشمار آخر کار — بر قامت خسروان کفن می ماند

یک چند هوای نوکری ورزیدم — یک چند به پردهٔ خفا پیچیدم
یک کوچه سبی غبار در عالم نیست — صد بار بپای امتحان گردیدم

شب مست ز خانقه برونم بردند — تا دیر خجل و از گرونم بردند
گفتند بسوی دوست او کعبه درای — وز راه خرابات برونم بردند

دنیا که ره خاطر خود رای خودم — بی زحمت ره آبلهٔ پای خودم
صد پرده درم ز خود نیایم بیرون — صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

از سینه رمیدن نفس نزدیک ست — آزادی این مرغ قفس نزدیک ست
از من بهزار بال و پر بگریزد — گر جان داند که با چه کس نزدیک ست

حالی دارم که دیده نادیده شود — طبعی که پسند ناپسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود — بینائی دیده پردهٔ دیده شود

صبح ست و خروش گلستان می آید — برخیز که سنگ در فغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغام ست — کز بیداران بخفتگان می آید

در قرب بصد بلا قرین باید بود — پروانه خوی آتشین باید بود
تسلیم بپای نظر باید شد — سر بر کف و جان در آستین باید بود

در کعبه تو مرگ همنشینم بادا — منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل نفس بر آرم — یارب نفس باز پسینم بادا

ای خالق خلق رهنمائی بفرست — ای رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است — لطفی بنما گره گشائی بفرست

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند — گرد سر کوی دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب بر بندند — الا در دوست را که شب باز کنند

یوسفعلی بیگ ازنی

زان ماه پریچهره پاکیزه سرشت | آمد ورقی ساده چو حوران بهشت
یعنی بحدیث عاشقی کاغذ را | چون محرم خود ندیده چیزی بنوشت

نظری

یارب ز تمناعتم توانگر گردان | وز نور یقین دلم منور گردان
کار من بیچاره و سرگردان را | بی منت مخلوق میسر گردان

آنجا که جلال و جاه جانانهٔ ماست | عالم همه در پناه جانانهٔ ماست
گر جمله جهان بر سر تو خصم شود | پیش و پس تو سپاه جانانهٔ ماست

بت می شکنی که سنگ راه دین ست | می میشکنی که آب فسق و کین ست
خود را بشکن که بت شکستن سهل ست | دنیا بشکن که می فکندن این ست

یارب ز گناه زشت خود منفعلم | وز فعل بد و قول بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان | تا محو شود خیال فاسد ز دلم

یارب بر هانیم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قلندر

جانیت دل و جان ساختم آنهم اینهم | وز غیر بپرداختم آنهم اینهم
جان رفت که آرد دل من از کویت | صد حیف که درباختم آنهم اینهم

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد | بوی تو گرفته بو و خوی تو گرفت

ای خورده شراب غفلت از جام هوس | مشغول مشو بحرص چون بانگ جرس
ترسم که از آن خواب چو بیدار شوی | مستی رود و درد سرت ماند و بس

امروز که ذکر رازق وهاب ست | الله پرست در جهان کمیاب ست
تا چند چو مزدور در رزق زنی | بزن در دل که نقد فتح الباب ست

صیاد ازل که دانه در دام نهاد | مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

آن چیز که کس نیافت آن می طلبم ... وآن چیز که گم نکرده ام می جویم
چندانکه بدرد عشق می پویم من ... دردم و درد عشق می جویم من
کو سوختهٔ که جان او می سوزد ... تا بو که بداند که چه می گویم من
اینجا شکرم مگس فرو می گیرد ... صد واقعه پیش و پس فرو می گیرد
بنگر که چه صحرا طلبد کو آنرا ... در هردو جهان نفس فرو می گیرد
ای دوست اگر تو دوستدار خویشی ... تا کی ز هوا بسر کار خویشی
هرچند که بیشتر همی آموزی ... این می کشدم که برقرار خویشی
مردان رهش میل بهستی نکنند ... خودبینی و خویشتن پرستی نکنند ابوسعید ابوالخیر
آنجا که مجردان حق می نوشند ... خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
ای آنکه دوای دردمندان دانی ... درمان و علاج مستمندان دانی
احوال دل خویش چه گویم با تو ... ناگفته تو خود هزار چندان دانی
در حضرت ما دوستی یکدله کن ... هر چیز که غیر ماست آنرا یله کن
یک صبح باخلاص بیا بر در من ... گر کار تو بر نیاید آنگه گله کن
ای واقف اسرار ضمیر همه کس ... در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر ... ای توبه ده و عذر پذیر همه کس
مستان بخرابات خروشان از تو ... ترسا بکلیسها صنم خوان از تو
خوبان همه نازان تو در سر دارند ... ما را در سر هوای خوبان از تو
گفتم صنما لاله رخا دلدارا ... در خواب نما چهرهٔ مه سیما را
گفتا که برو بخواب بی ما آنگه ... خوابی بنگر بخواب بینی ما را
ای در دل من اصل تمنا همه تو ... وی در سر من مایهٔ سودا همه تو
هرچند بروزگار در می نگرم ... امروز همه توئی و فردا همه تو

عودم چو نبود چوب بید آوردم
خود فرموده آنکه ناامیدی کفرست
عصیان خلائق ارچه صحرا صحراست
هرچند گناه ماست کشتی کشتی
شوریده دلیم و غصه گردون گردون
کاه شتی و شعله خرمن خرمن
من بتو دمی قرار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئے
دنیا جم را و قیصر و خاقان را
دوزخ بدرا و بهشت مرنیکان را
هر صورت دلکش که ترا روی نمود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
ای آنکه تو حال دل نالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی
دانی که سپیده دم ز تر دستی بحری
از آئینه صبح نمود نداورا
مردان خدا ز خاکدان دگرند
منگر تو بدین چشم بایشان کایشان
مشهور و خفی چو گنج و قیانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
طالع سر عافیت فروشے دارد

روی سیه و موی سفید آوردم
فرمان تو بردم و امید آوردم
در دست عنایت تو یک برگ گیاست
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست
هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
گریان چشمی و اشک جیحون جیحون
احسان ترا شمار نتوانم کرد
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
تسبیح ملک را و صفا رضوان را
جانان ما را و جان ما جانان را
خواهد فلکش ز دود چشم تو ربود
بود ست همیشه تا بود خواهد بود
احوال دل شکسته حالان دانی
ور دم نزنم زبان لالان دانی
از بهر چه راهی کند نوحه گری
کز عمر بسے گذشت و تو بیخبری
مرغان هوا ز آشیان دگرند
فارغ ز دو کون و ز جهان دگرند
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
سے بالم و هم در طرف معکوسم
همت هوس پلاس پوشے دارد

اینجا که بیک سوال بخشید دو کون
استغنا هم سر خموشی دارد

ای یک نظرت طبیب بیمار ریما
مائیم گرفتار گرفتار ریما

دشوار مرا بفضل خود آسان کن
ای فضل تو آسان کن دشوار ریما

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی
در ظلمت شب صبح نماینده توئی

کار من بیچاره قوی بسته شده
بگشای خدایا که کشاینده توئی

ای در صفت ذات تو حیران که و مه
وز مهر دو جهان خدمت درگاه تو به

علت تو ستانی و شفا هم تو دهی
یارب تو بفضل خویش بستان و بده

بر گوش دلم ز غیب آواز رسان
مرغ دل خسته را بپرواز رسان

یارب تو بدوستی مردان خودت
این گم شده مرا بمن باز رسان

من کیستم آتش بدل افروخته
در خرمن عشق دانه اندوخته

در راه وفا چو سنگ آتش زده ام
شاید که رسم بصحبت سوخته

در دست که تیر فقر را آماجم
بر طارم افلاک فلاکت تاجم

یک شمه ز مفلسی خود بر گویم
چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

ای آنکه منزهی و بی همتائی
کس را نبود ملک باین زیبائی

عالم همه خفته است و درها بسته
یارب تو در لطف بما بگشائی

آنرا که سرشت خاطر از سنگی نیست
از خون دل و دیده برو رنگی نیست

[illegible] زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز بار غمت نشسته دل تنگی نیست

شهر مرحبا بلا شدی نکونام شدی
از دین جهود سوی اسلام شدی

آخر چه سبب شد که ز احمد رسول
برگشته مرید برهمن و رام شدی

گر دست تضرع بدعا بر دارم
بیخ و بن کوه را ز جا بر دارم

لیکن ز تفضلات معبود بحق
فاصبر صبراً جمیل انه بر دارم

هر دم عمل خیره تبه خواهم کرد
دائم بخطا نامه سیه خواهم کرد
از معصیتم فزون شود مغفرتش
هر چند عطا کند گنه خواهم کرد

آنسو که منم فیض فرو مے آید
ذوق فرحم از همه سو مے آید
بالاتر ازین کاخ گلستان که توی
جائیست که از بهشت بو می آید

ابو الحسن خرقانی
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

سحابی
عالم بخروش لا اله الا هوست
غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

شیخ جام
تا یک سر موی در تو هستی باقیست
آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
این بت که تو پندار شکستی باقیست

نجم
حق هست عیان و گرچه تقریر کنم
این هست بیان کدام تفسیر کنم
تحصیل نمیتوان نمودن حاصل
من خواب ندیده ام که تعبیر کنم

میرزاده
ای پرتو جلوه تو آثار وجود
ممنون تو آنچه هست در غیب و شهود
ذات تو غفور محض و من جمله گناه
تقصیر معاف عفو باید فرمود

شوکت
چند آنکه علم بچرخ افراشتن است
تخمی بحضیض مدعا کاشتن است
بر اوج زمانه دل نباید بستن
کافگندن او بقدر برداشتن است

آنجا که بساط بزم امکان چیدند
آئینه بطاق نسیان چیدند
هر ذره بمیزان کم و بیشی کرد
ما را بحساب جبر و نقصان چیدند

اگر رستم دستانست وگر افلاطونست
نقشی ز نگارخانه بیچون است
هر کس طور او نشانی دارد
یک نشئه خاص صرف صد معجون است

شوکت نه اسیر جامه گلناریم
سنفی در خم پیچ الفت دستاریم

اندازهٔ رزق ما چه خواهد بودن | موییم بدانکه قناعت داریم

نازش — افسوس که جمع مهرکیشان رفتند | یاران و برادران و خویشان رفتند

چون نقش قدم بخاک خواری ماندیم | ایشان رفتند وه که ایشان رفتند

حق خلق نمود عالم امکان را | مرآت تجلیات کرد انسان را

بی آئینه شخص روی نتوان دیدن | از دست خود ار ساخته باشد آن را

از بذل و عطا که در عمل می آید | در جود کریم کے خلل مے آید

این مال و متاع همچو جوئیست روان | هر چیز که می رود بدل می آید

کشفی — در مسلک عشق چشم ترے باید | خون در دل و سوز در جگر می باید

این راه بپا نشد بپایان کشفی | از هستی خویشتن سفر مے باید

کشفی هوس گناه تا چند بترس | داری دل و دیده هر دو در بند بترس

با موی سفید صحبت لاله رخان | ای نامه سیاه از خداوند بترس

بیدار — برخیز چه خفتی اے ندیم سحری | کاورده سپیده دم شمیم سحری

پرویزن شب گر حریرست که باز | خوش بیخته می وزد نسیم سحری

برخیز که مے ز ساغر صبح زنیم | وز آتش دل گل بسر صبح زنیم

تا بو که دری بروی ما بگشاید | از حلقهٔ چشم خود در صبح زنیم

مرغ دل من که صید دیدن باشد | کی از قفسش سر پریدن باشد

پیداست که تا کجا بود پروازش | مرغی که پریدنش طپیدن باشد

آهم ز شمال گوے هم سردی برد | سبزی ز بهار و ز خزان زردی برد

بر قحبهٔ دنیا نشدم کامروا | نامردی من بکارت مردی برد

شب کاتش آه افسرم مے گردد | خونابه فشان چشم ترم مے گردد

هر لحظه بے ندیا رقم پروانه | می آید و برگرد سرم می گردد

شد غمزه بخونم مژه را راهبری | کز ناز عیان دید د ابرو اثری
بدنام درین میان تو گشتی ورنه | تیر از دگری بود و کمان از دگری

گر زانکه ز عمر حاصلی داشتنی ست | در کوچهٔ عشق منزلی داشتنی ست
گر هیچ نباشدم ز اسباب جهان | از بهر غم توام دلی داشتنی ست

هرگز در آشنائی کس نزدیم | یک طعنهٔ بیوفائی کس نزدیم
با کار گره برگره خود هرگز | چشمی بگره کشائی کس نزدیم

با شب وصل و ساز و سوز آوردن | وز باده چراغ جانفروز آوردن
محسود حیات جاودانی باشد | با نوش لبی شبی بروز آوردن

غافل منشین که خوش زمانی ست عزیز | هر دم که برآید از تو جانی ست عزیز
عمر ست که آمدست و خواهد رفتن | ضائع مکنش که میهمانی ست عزیز

این عمر با بر نوبهاران ماند | وین عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن | انگشت گزیدنی بدندان ماند

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه | بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب | بینائی از آئینهٔ تصویر مخواه

ایکه امروز ترا فرصت کار خویش ست | توشه بردار که فردا سفری در پیش ست
توشهٔ راه فنا تا بتوانی بردار | که تهیدست درین بیشه لبی لرزیش ست

هرکس در خود بهار و باغی دارد | در کلبهٔ تاریک چراغی دارد
تو غره مشو که ماهیی دریائی | غوک لب جوی هم دماغی دارد

آن فرقه که خویش را ولی میدانند | بیچاره عوام را بخود میخوانند
الله و رسول بر زبان میرانند | چون در نگری خلیفهٔ شیطانند

گیرم که سریرت ز بلور و شیم ست | سنگش مپندار د آنکه او ساخیم ست بدل

این مسند قاقم و سمور و سنجاب — در دیدهٔ بوریا نشینان الشیم ست
دشنام اگر دهد خسیسی — چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده — با سگ نتوان عوض گزیدن
این خرد و بزرگ که بنام آشنا شند — در دست زمانه هیچو انگشتانند
امروز اگر بلند و پستی دارند — فردا که بخوابند همه یکسانند
ای طبع کجحت سرشته با کبر و منی — و الّسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی — چون اصل تو از گل ست یا آب منی
هر چند که در راه ادب گمراهم — گوینده لا اله الا اللّهم
گر هیچ مرا نیست همینم کافی ست — کز جملهٔ امت رسول اللّهم
ق
غربتی گر روی بشهر و دیار — روی در مسجد مصفا کن
دوست را گر نمیتوانی دید — خانهٔ دوست را تماشا کن
جز دوست هر آنچه هست اندیشهٔ ما — چون شعله آتش ست در بیشهٔ ما
با جام شراب نحن اقرب زده ایم — یعنی همه اوست در رگ و ریشهٔ ما
از دیدن روی تو رسیدم در خود — یعنی که جمالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت — چون برق طپیده آرمیدم در خود
هر نشه که هست از می ناب من ست — جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من — چون عالم بخت مستی خواب من ست
سر تا بقدم چو دیده می باید شد — یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشه پر شراب با صد مستی — بر طاق بلند چیده می باید شد
این هستی من برون ز آب و خاک ست — وز آتش و آب و انجم و افلاک ست
چون درک کند زاهد بیچاره مرا — کاین هیئت من کنه وجود پاک ست

ن، غلام مصطفی بعضهم

برشست غبار خویش آبی زده ایم   یعنی که به بزم جهان شرابی زده ایم
خفاش میا که بر در خانهٔ خود   هر جا گلیمخ آفتابی زده ایم
در گفت و شنید اوست مشهور منم   دیده شده اوست لیک منظور منم
با این همه خیر و شر بمن منسوب ست   آئی نوشد دیگرے و مخمور منم
تاکی بهوا و حرص مائل باشے   زان رو که بریدنی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی   از خنجر انفعال بسمل باشے
خاک نشینی ست سلیمانیم   تنگ بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که مے پوشمش   کهنه نشد جامهٔ عریانیم
آمد سحر آن دلبر خونین جگران   گفتار تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران   با چشم تو نهی چشم بسوی دگران
ساقی اگرم می ندهی می میرم   ور ساغر من ز کف نهی می میرم
پیمانهٔ هر که پر شود مے میرد   پیمانه من چو شد تهی مے میرم
جمعی چو امام در نشست و برخاست   تابع که ترا اکنون ز پیر و برناست
چون وقت شد از تو جمله رو گردانند   بر هر که همی کنی سلام از چپ یا راست
دیوانه دلم که طالب یار بود   از آدمیان فراغتش کار بود
غیر از طلب یار ندارد کاری   دیوانه بکار خویش هشیار بود
در بند گره کشای می باید بود   اگر گم شده رهنماے مے باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست   یکجای هزار جاے مے باید بود
در دیر شدم ماحضری آوردند   یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد   بردند مرا و دیگرے آوردند
دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما   لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما

امروز شنیدم انا لیلی می گفت گلبانگ دگر شنو ز دیوانه ما
تا کی باشی بی سر و بن هیچ مباش خاموشی جو در سخن هیچ مباش
تا کی گوئی که من چه خواهم کردن تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباش
ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش راز دل من عیان مکن فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش
ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو مردمک چشمی نه آویزهٔ گوش از گوش برون آی که بر دیده بهی
یاد داری که وقت زادن تو همه خندان بدند و تو گریان
آنچنان زی که وقت مردن تو همه گریان بوند و تو خندان
آزمکه سوی مدینه چون کردم تک رفتم بوداع قبلهٔ انس و ملک
از رکن و مقام و حجر و زمزم یک یک آواز آمد که لیتنی کنت معک
می آیم و مے آورم از بارگهی پیغام حرم بمحترم بادشهی
مضمون رسالت آنکه برماه شماست عفو گنه و شفاعت روسیهی
تو بعلم ازل مرا دیدے دیدی آنگه بعیب بگزیدی
تو بعلم آن و من بعیب همان رد مکن آنچه خود پسندیدی
سیر آمده ز خویشتن مے باید برخاسته ز جان و تن مے باید
بر هر کاری هزار بند افزون ست زین گرم روی بند شکن می باید
گیرم که هزار مصحف از برداری آنرا چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین چه می نهی بهر خدا آنرا بزمین بنه که در سر داری
پیمانه چو من و می بمیخانه گریست گفت از پی آن مرا که این گریه و چیست
امروز گل من ست پیمانهٔ تو تا خاک تو فردا گل پیمانهٔ کیست

گر آدمئی ترا هنر بایستی — قول تو بلیغ و معتبر بایستی
جز خوردن و خواب چون نداری کاری — گوش تو ازین دراز تر بایستی

گه ناز کند فرشته بر پاکی ما — گه دیو کند عار ز ناپاکی ما
ایمان چو سلامت بلب گور بریم — احسنت برین چستی و چالاکی ما

یک نیمه عمر در بطالت بگذشت — یک نیمه بتشویش و خجالت بگذشت
عمری که ازو دل جهانی آزرد — بنگر بچه حیلت و حوالت بگذشت

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاختهٔ — بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

نظرات

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد — بنواخت بمهر و خارج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو می گنجید — اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند در مغاک من و تو
انگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

قلندر

اسرار حقیقت نشود حل بسوال — نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال — هرگز ندهند راهت از قال بحال

بعضهم

از بهر محبت علی هستی ماست — گنجینهٔ این بهار تر دستی ماست
دل ساغر مهر ساقی کوثر مے — از میکدهٔ تقدیر خم هستی ماست

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند — چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند — در منفعت مزاج دین جدوار اند

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر — یک لحظه ز ما پیشتر که مست شدند

تا کے بنشاط متهم باید بود — نامحرم اسرار الم باید بود

طالب آملی

اینها شرف سلسلهٔ آدمیست
گاهی دور از بهشت هم باید بود

پیش تو به شکوه لب گشادن غلطست
برخاک چو نقش پا فتادن غلطست

زخم از نمک سرشک باید انباشت
تصدیع تبسم تو دادن غلطست

شیخ سعدی رح

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

بعضهم

خواهم که بآن تازه گل از روی نصیحت
گویند که با هر خس و خاری ننشیند

لکن بطریقی که نه ما خاک نشینان
بر دامن او هیچ غباری ننشیند

شیخ سعدی رح

موحد که در پای ریزی زرش
وگر تیغ هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
همین است بنیاد توحید و بس

بعضهم

مفلسانیم آمده در کوی تو
شیئاً لله از جمال روی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما
آفرین بر دست و بر بازوی تو

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش
وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش

ناگاه ندا شد که مترس ای درویش
ما در خور خود کنیم تو در خور خویش

این بنده نه مرد خانقاه است و نه دیر
نی باخبر از وقفه نه آگاه ز سیر

هم فاتحه هم خاتمه اش جمله توئی
فافتح بالخیر رب واختم بالخیر

یکچند درین شهر پریشان گشتیم
گفتیم گران شویم ارزان گشتیم

در طالع ما کساد بازاری بود
آئینه فروش شهر کوران گشتیم

طالب آملی

مهلت اگر توبه شکستم من مست
کز رنج خمار رفته بودم از دست

دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست
کز حادثه گر بشکندش نتوان بست

نل رح

یارب شده ام تبه بیامرز مرا
شد روی دلم سیه بیامرز مرا

در داکه بجز گنه نکردم کاری
بخشندهٔ هر گنه بیامرز مرا

نساخ کجائی بدریا ربیا
محروم مشو ز جوشش رحمت عام
باشد که شود حصول مطلب امشب
نساخ چه گویمت که بر دل پیداست

در زیر سپهر کهنه دیوار مخسپ
در خواب سفر ضرر نهان می باشد
ای نور مجسم چو رخت پرنوست
شد گرد رہت سرمۂ چشم خورشید

سودائی آن چشم سیہ کیست که نیست
نساخ بزیر چرخ مانند کتان
نساخ خلیفه سوم عثمان ست
داده ست رسولش شرف ذی النورین

زین گنبد ولپذیر مے باید رفت
از بستن دل چه برکشاید آخر
در دهر بود باعث حشمت دولت
تدبیر مکن برای دولت نساخ

نی ناله نه آه جگری می بایست
از مهر بتان که بندهٔ سیم و زرند
این نالهٔ من که بی اثر افتادست
وین دل که ز غم بچکه خون مانند

در سردی آه سرد سر ما بگذشت
هر جا چه زنی بدر دیوار بیا
گر بیگنهی و گر گنهکار بیا
وارسته شوم ز دین و مذهب امشب

حالی نخیز شو یارب امشب
غافل ز فریب چرخ دو نخوا مخسپ
نساخ نگاه دار هشیار مخسپ
از جلوهٔ نور تو جهان معمورست

هر سنگ رہت غیرت کوه طورست
آشفتهٔ مژگان تو دلگیست که نیست
دل چاک از آن روی چو مه کیست که نیست
او ماحی کفر و جامع قرآن ست

او رونق الحیا من الایمان ست
زین گلشن بے نظیر می باید رفت
زین خانه چو ناگزیر می باید رفت
سرمایهٔ آبروی عزت دولت

حاصل نشود بغیر قسمت دولت
نی پیشرو و راهبری می بایست
نساخ بدان سیم و زری می بایست
یارب بزبان هر بشر افتادست

مانند سرشک از نظر افتادست
و ز گرمی اشک گرم گرما بگذشت

احوال غم فراق جانکاہ مپرس
این قصۂ درد وغم نمی باید گفت
باغیر چہ حاجت ست گفتن ز فراق
ہستم بعصا بضعف و پیری محتاج
چون پنبہ سفید گشت موی سر و تن
ایدل بخیال زلف خمار مپیچ
سررشتۂ عقل و ہوش از دست مدہ
سرحلقۂ اصفیا ابو بکر بود
از صدق خویش یافت خطاب صدیق
دنیا مطلب مؤنثت می دانند
مولا طلب و براہ مولامی باش
نی حیلہ و نی مکر و دغل مے باید
نساخ شنو کہ بہر آمرزش خلق
این پیر فلک ظلم نہانی دارد
نساخ ز فتنۂ زمان بے منظرم
عاشق بفغان و گریہ ضبطے دارد
نساخ بحیرت ست از خود رفتہ
گاشک و گہی خون جگر مے بارد
برخیز و دعای وصل آن ماہ بکن
گر بایست ستم ز تیغ ابروی عمر
نساخ شکستہ پشت کفر از خویش

نساخ چہ گویمت چہ بر ما بگذشت
این حالت پر الم نمی باید گفت
نساخ بیار ہم نمی باید گفت
تیر غم و درد را دلم شد آماج
شد قد خمیدہ ام کمان حلاج
بر بخت رسای شانہ زنہار مپیچ
ہرگز بغم طرۂ طرار مپیچ
تو بر رخ صفا ابو بکر بود
این صاحب مصطفیٰ ابو بکر بود
عقبی مطلب مخنثت مے خوانند
کاین سخت جہت ساکش مردانند
نی علم مذاہب و ملل مے باید
در حضرت حق حسن عمل مے باید
زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
این راستیم خطا امانے دارد
معشوق بناز و عشوہ ربطے دارد
ہرکس بخیال خویش خبطے دارد
امشب مژہ ام لعل و گہری بارد
نساخ ز آسمان اثر مے بارد
خندان رخ عدل و داد از روی عمر
اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم نجوید هرگز
جز دولت قدم نجوید هرگز
گی گوش خود تراست حرف باطل
منصور سوای حق نگوید هرگز

باتشاه شوخ شنگ یاریست هنوز
آن مستی و آن شراب خواریست هنوز
موی سیهم سپید گشت ای نساخ
در دل هوس سیاه کاریست هنوز

ای خستهٔ زخمهای شمشیر هوس
ای سینه تو هدف پی تیر هوس
زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند
ای پای تو پای بند زنجیر هوس

تفتیش مکن ز دین و کیش درویش
از دست مده ادب به پیش درویش
نساخ مگو کلام گستاخانه
هشدار ز آه دل ریش درویش

از میکده ساغر و سبو بود غرض
وز آب شراب شست و شو بود غرض
نی نی غلط ست آنچه گفتم نساخ
آن ساقی مست و تند خو بود غرض

جانم که بلب رسید ای یار دریغ
شد پیش نگاه من جهان تار دریغ
پرده ز رخ افگن و جمال بنما
در نزع مکن شربت دیدار دریغ

نساخ ز اشک چشم نمناک چه باک
وز آتش آه دل غمناک چه باک
از دیده و دل که دشمنان جانند
گر مهر کند یار ستمناک چه باک

در حضرت تو گناهگار آمده ایم
از کردهٔ خویش شرمسار آمده ایم
دانیم که بحر رحمتت در جوش ست
افتان خیزان و بیقرار آمده ایم

نی تخت نه من تاج شهان می خواهم
نی خاتم و نی مهر و نشان می خواهم
مهر تو بدل زمان زمان می خواهم
درد و غم تو جان جهان می خواهم

من هیچ میرز بی سر و سامانم
داغی ز مدادیست بر دامانم
بر صفحهٔ دهر نقش من بیکار ست
نساخ مگر حرف غلط را مانم
در عالم اگر گناهگاریست منم
وز کردهٔ خویش شرمساریست منم

عمرم بسر زلف بتان شد برباد
چون چار کتابند همی را یاران
نساخ چو انکار یکی زان کفرست
نساخ دلم کجاست در سینهٔ من
احوال جهان صاف عیان کرد دلم
سرما بگذشت و ما همانیم همان
این روز و شب و سال و مه و شام و پگاه
در گلشن اسلام بهارست علی
او مور د هل اتی و باب علم ست
در میکدهٔ دهر که مستم ساقی
دی ساغر می شکست او من امروز
در سینهٔ من کینه ندیدست کسے
جز بر تو حسنش که بدل می بینم
با خار قناعت ار بسازی یک بار
با خار گلستان نشین که در یک هفته
پاکی و منزهی و بے همتائی
خلقان همه خفته اند و در ها بسته
غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست
فردای قیامت این بآن کے ماند
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
از دیده و دوست فرق کردن نیکو

در دهر اگر سیاه کاریست منم
تورات و زبور و انجیل و فرقان
تو منکر هر خلیفه را کافر دان
آئینهٔ با صفاست در سینهٔ من
این جام جهان نماست در سینهٔ من
گرما بگذشت و ما همانیم همان
برما بگذشت و ما همانیم همان
تابنده خور نصف نهارست علی
نساخ خدیو ذوالفقارست علی
از دست قدح بگیر دستم ساقی
خم بر سر محتسب شکستم ساقی
آئینه نما سینه ندیدست کسے
خورشید در آئینه ندیدست کسے
در هر قدمے بر ویدت صد گلزار
صد برگ بساخت گل ز یک دستهٔ خار
کس را نرسد ملک بدین زیبائی
یارب تو در لطف بما بگشائی
غافل که شهید عشق فاضلتر از وست
کان کشتهٔ دشمن ست و این کشتهٔ دوست
این دیده مرا خوش ست چون دوست درست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

ظهیر فاریابی

اسکندر

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو — وز بادهٔ قرب مست و مدهوش مشو
هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز — در عرض نیاز گوش و خاموش مشو

اشرفی

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن — یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم ناشناور اندر گرداب — دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن

اصفی شیرازی

زنار که نسبت بمنش عار آید — تسبیح ز ننگ من بزنهار آید
این طرفه که با این هنر و بی کوشش — خواهم که مراد دست خریدار آید

اکبر جلال الدین محمد اکبرشاه

از بار گنه خمیده پشتم چه کنم — نی راه بمسجد نه کنشتم چه کنم
نی وصف کافر نه مسلمان جایم — نی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم

انسی مرادآبادی

گر دل زغم دوست سلامت بودی — آنجا که تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست — ای کاش که امروز قیامت بودی

اوحد

تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم — از پای طلب می نه نشینم هر دم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید — آن ایشانند و من چنینم هر دم

اوحدی کرمانی

زان می نگرم بچشم سر در صورت — زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
این عالم صورت ست و ما در صوریم — معنی نتوان دید مگر در صورت
آفاق همه آئینهٔ یکدگر اند — چون آئینه از هستی خود بیخبر اند
گر روشنئی می طلبی آئینه وار — در کس منگر تا همه در تو نگرند
مهر تو چو مهر از نگینم نرود — سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیکه خونابهٔ چشم — تا دامن عمر ز آستینم نرود
ای زندگی من و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از انی همه من — من نیست شدم در تو از انم همه تو

باقر کاشی

محرم که بدریوزهٔ دلها شده ام — عشقم که درین لباس پیدا شده ام

گم کرده خویش راز من جوی که من
راز دو جهانم آشکارا شده ام

باقی بالله

در راه خدا جمله ادب باید بود
تا جان باقیست در طلب باید بود
دریا دریا اگر بکامت ریزند
کم باید کرد و خشک لب باید بود

رزمی

نایم جائیکه گفتگوی تو کنند
وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد
بینند مرا و یاد روی تو کنند

بصیر

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست اندر و اصل سخن
حرفی که درو معرفتی نیست مخوان
کاری که درو منفعتی نیست مکن

بلبل تبریزی

بلبل ز جفای دوست فریاد مکن
در پیش خسان ز دست گل داد مکن
خواهی که ز قید عالم آزاد شوی
خود را ز کمند عشق آزاد مکن

بوعلی مروزی

هر خاک که بر دامن هر هشیارست
دارد گهری که قیمتش بسیارست
یا سرمهٔ نور چشم دل سوخته ایست
یا نیل کمان ابروی گلرخسایست

بهاء دهلوی

دل در بر خود هر نفست می بیند
هر از بهر گل رخست می بیند
خورشید صفت یکی تو در هر دلی
در خانهٔ خویش هر کست می بیند

بهاء الدین عاملی

تا منزل آدمی سرائی دنیاست
کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش که حشر همچنین خواهد بود
سالی که نکوست از بهارش پیداست

هر تازه گلی که زیب این گلزارست
گر چینی گل و گر نچینی خارست
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع
هر چند که نور می نماید نارست

نعیمی بخارائی

دریا در موج و موج اندر دریاست
در ذات و صفات حق تفاوت ز کجاست
ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز
بیرنگ بصد رنگ عیان جلوه نماست

میرزا دیلو

در صورت قطره سر بسر دریائیم
تو ذره مبین مهر جهان آرائیم
گویند که کنه ذات حق نتوان یافت
ما یافته ایم آنکه کنهش مائیم

تجرید لاهوری

پیش عارف که دام حق دانهٔ اوست | جز یاد حق آنچه هست افسانهٔ اوست
در کعبه و دیر نیست گنجایش حق | دلهای شکسته لائق خانهٔ اوست

جامی لاهوری

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت | عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو است بلی | گاو است هر آنکه بار دنیا برداشت

جعفر کاشی

یک چند زمانه گر بگیرد دستت | مغرور مشو که زود سازد پستت
در بزم حریفان بده جام مراد | و اندر پس دیوار بگیرد دستت

چون نوبت میکشی بمنصور افتاد | از بادهٔ کهنه در سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد | کم حوصله را شراب پر زور افتاد

جعفر با هر که دوستی چون او باش | گر یار تو هندوست تو هم هندو باش
چون دایره با خلق دورویی تا کی | آئینه صفت با همه کس یکرو باش

حاجی بره کعبه و گر بتخانه مشو | در بادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه بمیخانه در آ تیشنبی | یک ناله کش و هزار لبیک شنو

جلال طباطبا

دانا ناز و عتاب بر می دارد | کم حوصله کی شراب بر می دارد
می در دل دردمند تاثیر کند | هر جا زخمی ست آب بر می دارد

جلال بخاری

هر چند که چون روح مجرد پاکم | آلوده و پابند جهان خاکم
مانندهٔ مهتاب بپای همه کس | می افتم و نور دیدهٔ افلاکم

حمید یزدی

درویشانیکه از خدا دم زده اند | پا بر عرش هر دو عالم زده اند
وین هر دو جهان ابشان دو سبو | بگرفته بهر دو دست برهم زده اند

رحیم

با آنکه صباح و شام در کوی توام | محروم ز وصل قد دلجوی توام
بی طالعیم نگر که همچون سایه | از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام

رشید زرگر

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم | مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم

رفعت: القصه درین چمن چو بید مجنون — می بالم و در ترقی معکوسم
ما جمله مسافران این رهگذریم — رفعت بجز اینچه عبث کو تو نظریم
یاران همه آمدند و رفتند و هنوز — باز آمد و رفت خویشتن بیخبریم

ثنائی: هر ذره که بر روی زمینی بودست — خورشید رخ زهره جبینی بودست
گرد رخ از آستین بآزرم فشان — کانهم رخ خوب نازنینی بودست
بادی که بجان برابری هیچ نفس — ناری که همین دلم بسوزی بهوس
آبی که تو زنده توان بودن و بس — خاکی که بدست باز گشت همه کس

میر ...: سیری بحریم جان و دل منزل کن — قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت الله هیچست همه — بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

شاه ...: یاریکه ترا از خود رهاند دگرست — کاریکه ز تو هیچ بماند دگرست
ما منکر راه مسجد و کعبه نه ایم — راهیکه بمقصود رساند دگرست

شریف: عشقی دارم که دین و ایمان منست — دردی دارم که سر و سامان منست
گر عشق جدا شود ز من میمیرد — گویند که شریف خازن جان منست

شفیع خراسانی: دردی کش بادهٔ محبت مائیم — پیمانه گسار بزم الفت مائیم
آئینهٔ هفتاد و دو ملت مائیم — با اینهمه نسخهٔ تو صورت مائیم

صدر: آن نیست ره وصل که انگاشته ایم — وان نیست جهان جان که پنداشته ایم
آن چشمه که خورد خضر از و آب بقا — در خانهٔ ماست لیکن انباشته ایم

عاشقی خراسانی: افسوس که از سوز نهان نتوان گفت — یک شمه از آن بصد زبان نتوان گفت
دردیکه توان گفت که گویند زان درد — فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

عالی: صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت — آخر به نهفت نمیه وا خواهد رفت
هر کس گوید بخاک خواهم رفتن — فکری نه اصل من کجا خواهد رفت

در خلق جهان آنکه بهر راه ترست … مفلس تر و خانش تر و بیکار ترست
در باغ بسبزه باغبانی می گفت … خوش میوه ترین درخت کم بار ترست
از خود بیرون چو جستجو پیدا شد … در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست … هر جا که هو انا نه هو پیدا شد
این خلق که در نمود و بود آمده اند … چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج این است در حقیقت کانسان … از کوی عدم سوی وجود آمده اند
کس می ندهد نشان ز آب و گل من … حل می نشود درین جهان مشکل من … عبدالقدوس
از هیبت هر دو راه خون شد دل من … تا خود بکدام ره بود منزل من
یارب چه خوش است بیدهان خندیدن … بی واسطه چشم جهان را دیدن … محمد اسد
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است … بی زحمت پا گرد جهان گردیدن
در مملکت وجود فرمان از تست … در بان دل بیسر و سامان از تست
ما را بدوای درد دل کاری نیست … دل از تو و درد از تو و درمان از تست … قاضی محمد اسد
ای دوست میان ما جدائی تا کی … چون من تو ام این منی و مائی تا کی … عزیز کاشی
با غیرت تو مجال غیر تو نماند … پس در نظر این غیر نمائی تا کی
فائض سخن راست ز ما باور کن … مژگان بندامت گناهی تر کن … فائض
پروانه شبی بخواب ما آمده گفت … شب رفته چه مرده چراغی بر کن
گنه خرد دم در خور اثبات تو نیست … آسایش جان بجز مناجات تو نیست … فخر رازی
من ذات ترا بواجبی کی دانم … داننده ذات تو بجز ذات تو نیست
هرگز دل من ز علم محروم نشد … کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز … معلوم شد که هیچ معلوم نشد
ای جمله یکسان عالم را کس … یک جو لطفت تمام عالم را بس … فخری کاشی

قمی

من بیکسیم و کسی ندارم جز تو — از لطف بفریاد من بیکس رس
یارب درد دیکه دل بدان خوش گردد — سوزیکه سراپای من آتش گردد

باقی رکنی

در بوتهٔ محنتم گدازی چندان — کین قلب زری ناسره بیغش گردد
جز نقص بهیچ مایه بهبودی نیست — سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست

شیخی

باز آر دل خویش که بازار جهان — خوابست و خیال و این دو را بودی نیست
خود را متراش و خاک پای همه باش — دلها مخراش و در رضائی همه باش
با خلق نیامیختن از خیر دلیست — ترک همه گیر و آشنا‌ی همه باش
گر بهر رفاه خلق کوشی مردی — در جوش غضب گر نخروشی مردی

شفایی اصفهانی

مردی نبود دوپوشش خفتان در جنگ — عیب دگران اگر بپوشی مردی
بگذار طلب به تخت شاهی بنشین — در سایهٔ رحمت الهی بنشین
خلوت نبود گوشه نشینی تنها — بیخود شو و هر کجا که خواهی بنشین

مجد بغدادی

چرخ و مه و مهر در تمنای تو اند — سرو و گل و لاله در تماشای تو اند

مشتاق

ارواح مقدسان علوی شب و روز — ابجد خوانان لوح سودای تو اند
گل روی بت عشوه فروشی بودست — نرگس چشم پیاله نوشی بودست

حضرت خواجه معین الدین

خاکی که درین چمن بره می گذریم — پای و سری و چشم و گوشی بودست
عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمه که نیکو دست کند
ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هر کس چیزی که لائق اوست کند

مغربی

من مست و خراب و می پرست آمده ام — مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام
هان ظن نبری که باز گردم هشیار — هم مست روم از ان که مست آمده ام
تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم — زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند — اندر طلب از مهر ز ذرات گذشتیم

شاه دارا شکوه

هشدار کزین جهان دون خواهی رفت ‌ چون آمده‌ای ببین که چون خواهی رفت
آخر بطبانچهٔ مغنی اجل ‌ زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

ناصح

با علت اگر عمل برابر گردد ‌ کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور بر این مشو که خواندی ورقی ‌ زانروز حذر کن که ورق بر گردد

از عشق رسیده کار هر کس بنظام ‌ بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل ‌ در خانه چراغ به که مهتاب ببام

نامی

در مذهب ما بجمله یکسان می باش ‌ در دائرهٔ کفر با یمان می باش
این ست طریق عشق جانانهٔ ما ‌ زنار بگردن و مسلمان می باش

واقف

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست ‌ آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست
در مسجد و دیر حق پرستی غرض ست ‌ گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی ست

واقفی مشهدی

این بیش نمازیم نه از بهر ریاست ‌ حق می داند که از ریا مستثنی ست
اینک خو غم افتاده که در وقت نماز ‌ پشتم بخلایق ست و رویم بخداست

طالب آملی

عمریست که دارم من دیوانه پرست ‌ زخمی نگهی آن بت زنار پرست
القصه با او نسبت خاصی ست مرا ‌ یار ست صنم پرست و من یار پرست

وحشت

وحشت گره از خاطر خود وا نکنی ‌ تا دیده برای دوست بینا نکنی
آنروز قبول درگه دوست شوی ‌ کز رد و قبول خلق پروا نکنی

نجاتی / **وفائی دکنی**

چون پیر شدی ز صحبت پیران میباش ‌ از صحبت نااهل گریزان می باش
چون رفت ترا نقد جوانی از دست ‌ پیوسته ز دیده اشک ریزان میباش

عمر خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما ‌ کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می ‌ زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

گرمی بخوری طعنه مزن مستان را ‌ گر توبه دهد توبه کنم یزدان را

تو فخر بدین کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می غلام ست آنرا
برخیز و بیا بناز بهر دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنم — زان پیش که کوزها کنند از گل ما
خرم دل بود و من پر غم را — هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم تو خوش می کردم — با تلخی هجرت چه کنم عالم را
خواهی ز فراق در فغان دارمرا — خواهی ز وصال شادمان دارمرا
من با تو نگویم که چسان دارمرا — زانسان که دل تست چنان دارمرا
ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد توافزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب
چون نیست بهر چه هست جز باد بدست — چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست — انگار که هر چه نیست در عالم هست
امروز ترا دست رس فردا نیست — و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کین باقی عمر را بها پیدا نیست
ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشگافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست
دوری که در و آمدن و رفتن ماست — آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست — کین آمدن از کجاست رفتن بکجاست
ساقی چو زمانه در شکست من و تست — دنیا بسراچهٔ نشست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام میست — میدان بیقین که حق بدست من و تست
اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست — گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی — نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

چون هشیارم ز من طرب پنهان است — چون مست شوم زبخردیم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری — من بندهٔ آنکه زندگانی آنست
هرگه که غمی ملازم دل شود ست — با قصه کار خویش مشکل شود ست
حال دل دیگری بباید پرسید — تا خوشدلی تمام حاصل شود ست
بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه باری عمرم — گر خوش بگذشت یک دمی خوش بگذشت
در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — بشنو که چنین فسانه کوته نیست
هر سبزه که بر کنار جوی رست ست — گویا ز لب فرشته خوی رست ست
پا بر سر سبزه بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روی رست ست
می بر کف من نه که دلم در تاب ست — وین عمر گریزپای چون سیماب ست
برخیز که بیداری دولت خواب ست — دریاب که آتش جوانی آب ست
در دهر بر نهال تحقیق رست — زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس ز ده دست عجز در شاخی ست — امروز چو دی شناس و فردا چو نخست
آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریت ست — با عاریتی عاریتی باید زیست
گر کار تو نیک ست به تدبیر تو نیست — در شر بود و نیز به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی — چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست
چون مردن تو مردن یکبارگی ست — یکبار بمیر این چه بیچارگی ست

خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست — در کار نبود این چه غمخوارگی ست
آی مرد خرد حدیث فردا هوس ست — در و هرزه دن لاف سخنها هوس ست
امروز چنین هر که خردمند کس ست — داند که همه جهان چنین یک نفس ست
دل سر حیات را کماهی دانست — در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که باخودی ندانستی هیچ — فردا که ز خود روی چه خواهی دانست
گر آزی شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده — میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت
نیکی و بدی که در نهاد بشر ست — شادی و غمی که در قضا و قدر ست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل — چرخ از تو هزار بار بیچاره تر ست
این کوزه چو من عاشق زاری بودست — در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی — دستی ست که در گردن یاری بودست
خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فائده بیش و کم نیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست
هشدار که روزگار شور انگیز ست — ایمن منشین که تیغ دوران تیز ست
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد — زنهار فرو مبر که زهر آمیز ست
چون آب بجویبار و چون باد بدشت — روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم — روزی که نیامدست و روزی که گذشت
طاس فلک اد میش دلارای تهیست — آسوده درین جهان ندیدانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ نتوان زیست — پس فائده در جهان بیفائده چیست
از هرزه و بهر دری نمی باید تاخت — با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس سک چرخ و کعبتین تقدیر — هر نقش که بید اشود آن باید ساخت

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست
بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بدکنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

دنیا نه مقام ست نه جای نشست
فرزانه درو خراب و او بشر مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاک روی باد بدست

چون آمدنم بمن نه بد روز نخست
وین رفتن بیمراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده
چون عاقبت کار برون شدنست

خیام تنت بخیمه می ماند راست
جان سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
از پا فگند خیمه که سلطان برخاست

با ما فلک ار جنگ ندارد عجبست
گر بر سر ما سنگ ندارد عجبست
قاضی که خرید باده و وقف فروخت
در مدرسه گر ننگ ندارد عجبست

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

در هر دشتی که لاله زاری بودست
آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر برگ بنفشه کز زمین می روید
خالیست که بر رخ نگاری بودست

چون دی و پری ما بیکار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه میرسد خوش میباش
کین سر خبانچه آمد از کار گذشت

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست
جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در مینگرم
عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
گردنده فلک برای کاری بودست

(۱۰) رباعی (۱۰) [illegible]

زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بودست
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هر چه در عالم هست — مقصود توئی و بر محمد صلوات
ساقی می معرفت مرا اکرمست — در مشرب بی معرفتان معصیت است
بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت است
این گنبد لاجوردی وزرین طشت — بسیار بگشتست و دگر خواهد گشت
یک چند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت
این خاک ره از خواجه بخاری بودست — در وقت خود او بزرگواری بودست
هر جا که قدم نهی یقین می پندار — کان دست کریم شهسواری بودست
یک جرعهٔ می ز ملک کاوس بهست — وز تخت قباد و مملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند — از ناله زاهدان سالوس بهست
ساقی قدحی که کار عالم نفسی است — گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان — هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است
این لعل گران تو زکانی دگر است — وان دریگانه را نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست — افسانهٔ عشق را زبانی دگر است
ای دل چو زمانه می کند غمناکت — ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند — زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید — آن چیز که آنچنان نمی باید نیست
چون باد دبری شد آمدم جابکتر است — زین پیش که بیچاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیماران — می آیم و میروم و می سا کن و سست

بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت / بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو / بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت

سیم آچه نه مائیه خردمند است / بی سیمان را باغ جهان زندان است
از دست تهی بنفشه سر بر زانوست / در کیسهٔ زر دهان گل خندان است

طولیست که صد هزار موسی دیدست / دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت / طاقیست که صد هزار کسری دیدست

در عشق اگر دمی قرارت باشد / با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل / که در بر و گاه در کنارت باشد

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت / مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز / کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت / گر هم بکشی سند رنخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما / ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

ساقی دل من ز مرده فرسوده ترست / کو زیر زمین زمن دل آسوده ترست
هر چند بخون دیده دامن شویم / دامان ترم ز دیده آلوده ترست

ترکیب طبائع چو بکام تو دمی ست / تو داد کن از هرچه هر دم ستمی ست
با اهل خرد نشین که اصل من و تو / گردی و شراری و نسیمی و نمی ست

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ ست / وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ ست
سرتاسر آفاق دویدی هیچ ست / وان نیز که در خانه خزیدی هیچ ست

هیهات که این جسم مجسم هیچ ست / وین دائرهٔ و سطح مخیم هیچ ست
دریاب که در کشاکش موت و حیات / وابستهٔ یک دمیم آنچه دیدی هیچ ست

در عالم خاک خاک پاشیدم و رفت / صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت

ظهیر فاریابی

عمر خیام

با چون و چرای تو مرا کاری نیست
ترس اجل و بیم فنا هستی تست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان
با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن
در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
شادی مطلب که حاصل عمر دمی ست
احوال جهان و اصل این عمر که هست
این کهنه رباط را که عالم نام است
بزمی ست که وا مانده صد جمشید است
از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
آن قصر که بهرام در و جام گرفت
بهرام که گور می گرفتی دایم
با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
ای وای بر آن دل که در و سوزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد

چند آنکه بر آشتی بپاشیدم و رفت
ور نه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
مرگ آمد و از وجود من مشت بست
دایم سخنی در از نتوان گفتن
رازی دارم که باز نتوان گفتن
کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست
آرامگه ابلق صبح و شام است
قصریست که تکیه گاه صد بهرام است
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
بوی تو گرفته بو و خوی تو گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
امروز نگر که گور بهرام گرفت
با خلق بجز روی ز ما در نگرفت
کردیم ولی که با قضا در نگرفت
یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت
سودا زده مهر دل افروزی نیست
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی	این بیع بود لطف و عطای تو کجاست
هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است	بیچاره همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد	باقی همه هر چه هست اسباب غم است
در مجلس دهر ساز مستی پست است	نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند	جز محتسب شهر که دایم مست است
بیگانه اگر وفا کند خویش من است	ور خویش جفا کند بد اندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاک است	ور نوش مخالفت کند نیش من است
دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ	وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ	من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ
در راه تو از طاعت من هیچ فزود	ور معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلومم شد	گیرندهٔ دیری و گذارندهٔ زود
چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود	یک ذره نه کم شود و نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد	وآزاده ز هر چه هست می باید بود
چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ	پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی	از سلخ بغره آمد از غره به سلخ
جانم بفدای آنکه چون اهل بود	سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را	دوزخ بجهان صحبت نااهل بود
آنها که کهن شدند و اینها که نوند	هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این سفله جهان بکس نماند جاوید	رفتند و روند و دیگر آیند و روند
پوسیده مرقعه اند این خامی چند	تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگذشت ز ظلمات الف لامی چند / بدنام کنندهٔ نکونامی چند

شهرم همه دانا سے فلک می دانند / گو موی بموی رگ برگ می دانند

گیرم که بزرق خلق را بفریبی / با او چه کنی که یک بیک می داند

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود / اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود

پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه / دیر آمده ایم رفته می باید زود

آن مردنیم کز عدمم بیم آید / آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید

جانیست مرا بعاریت داد خدا / تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

آز واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد / وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک فرو خواهم شد / با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند / وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند

خوش باش چنانکه این دور فلک / هم بگسلد و نماند این روزی چند

در عالم جان بهوش می باید بود / در کار جهان خموش می باید بود

با چشم و زبان و گوش برجا باشد / بی چشم و زبان و گوش می باید بود

این کوزه گران که دست در گل دارند / عقل و خرد و هوش بران بگمارند

مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند / خاکی بدهان ست چه می پندارند

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود / یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود

آخر چو وجود من نمانده موجود / لبهات چنین سود بفرمان و درود

شب نیست که عقل در تحیر نشود / وز گریه کنار من پر از در نشود

پر می نشود کاسه سر از سودا / آن کاسه که سرنگون شود پر نشود

آنها که محیط فضل و آداب شدند / در کشف علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانه و در خواب شدند

تا بود دلم ز عشق محروم نشد — کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زهری و اگر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردد خردمندانند
هان سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانان که مدبرند سرگردانند

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد — از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

روزی که جزای هر صفت خواهد بود — قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

قومی ز گزاف در غرور افتادند — قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند — کز کوی تو دور دور افتادند

گویند بهشت و حور عین خواهد بود — و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست — چون عاقبت کار همین خواهد بود

گویند بهشت حوض و کوثر باشد — و آنجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه — نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

آن قوم که در مقام تمکین رفتند — با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم می گفتند — وان طائفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه خرد بجز خرد را مپسند — چون هست رفیق نیک و بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا پسندند — می باش بخوشدلی و خود را مپسند
خواهی که ترا تبت اسرار رسد — مپسند که کس را ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور
اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند
چون عشق ازل بود مرا انشا کرد
وانگاه قراضهٔ ریزهٔ قلب مرا
گویند بحشر گفتگو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
گر یک نفست ز زندگانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
دادم بامید روزگاری برباد
زان می ترسم که روزگارم ندهد
کمے باید بود مردمی باید بود
دایم سبقی ز عشق می باید خواند
مسکین تن من که در غریبی فرسود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود
آورد باضطرابم اول بوجود
رفتیم باکراه ندانیم چه بود
آنها که بفکر در معنی سفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسے
آنها که خلاصهٔ جهان انسانند
در معرفت ذات تو مانند فلک

کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
از آتش سینه آبم از سر گذرد
مخدوم بلطف از سران درگذرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
مفتاح خزائن در معنے کرد
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
مگذار که جز بشادمانی گذرد
عمر است چنان کش گذرانی گذرد
تا بود ز روزگار خود روزی شاد
چندانکه ز روزگار بستانم داد
سر تا بقدم بدرد مے باید بود
در کوچهٔ دوست گرد می باید بود
آوازه ز خانمان نمیدارد سود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
این آمدن و بودن و رفتن مقصود
در ذات خداوند سخنها گفتند
اول ز نخے زدند و آخر خفتند
بر اوج فلک براق همت راندند
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود | بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن | دیوار سرای دیگران خواهد بود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد | وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب | فریاد که کی آمد و ندانم کی شد

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند | تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد | وز بیخبری از چه خبر باز دهند

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد | وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند | معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد | وز کوزهٔ شکسته دم آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود | تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

گر یار منند ترک طامات کنند | غمهای مرا بمی مکافات کنند
چون در گذرم خاک مرا خشت کنند | در رخنهٔ دیوار خرابات کنند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند | واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز | زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند | بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن | کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

از دفتر عمر پاک می باید شد | در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را | آبی در ده که خاک می باید شد

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد | یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم تو بخواهی بد من | تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند | دانش چه بری که از تو دانش بخرند

سالی یک بار آبجویت ندهند
خرم دل آن کسے که معروف شد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
افسوس که سرمایه زکف بیرون شد

کس نامداران جهان که تا بر سم اوز
فردا که نصیب نیک بختان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
طبعم به نماز و روزه چون مائل شد

افسوس که آن وضو آبی شکست
آندر ره عشق جمله صافان گردانند
امروز شب و روز ز فردا نیست
دشمن که همیشه بد مرا مے بیند

در آئینۂ درون خود مے نگرد
با مردم نیک بدکنی باید بود
مفتون معاش خودکنی باید بود
رفتیم ز ما ز مانه آشفته بماند

افسوس که صد هزار معنے دقیق
یاران موافق همه از دست شدند
بودند یک شراب در مجلس عمر
گویند که مرد را هنر مے باید

امروز چنان شده ست در نوبت ما
روز سے صد بار آبرویت ببرند
در جبه و در اعه و در صوف نشد
در کنج خرابه جهان کوفت نشد

در دست اجل بسی جگرها خون شد
کاحوال مسافران عالم چون شد
قسمے بمن رند پریشان بخشند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

گفتم که مراد کلیم حاصل شد
وان روزه به نیم جرعهٔ باطل شد
واندر طلبش جمله بزرگان خرد اند
فردا طلبان در غم فردا مردند

حقا که نه از روی خرد می بیند
آن صورت مرده زنگ خود می بیند
در پایهٔ دیو و ددے باید بود
مغرور بفضل خودے باید بود

با آنکه زصد گهر یکے سفته نماند
از بیخردی خلق ناگفته نماند
در پای اجل یگان یگان بست شدند
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

یا نسبت عالی پدرے باید
کین ها همه هیچ هست زرمی باید

مراد دو بیت که در روز نبیند و شب بیرون آید دو دیده از مانند خفاش بوم فافهم ۱۲

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی یک چند
من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
آن قوم که سجاده پرستند خرند
وین از همه طرفه‌تر که در دیده دُرند
اسرار ازل باده پرستان دانند
گر حشیم تو حال من بدانند عجب
خشتِ سرِ خم ز ملکت جم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
با یار چو آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
چون حاصل آدمی درین جای دو در
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود
مستی مکن و فریضهٔ حق بگذار
در خون کسی و مال کسی قصد مکن
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
وان گل بزبان حال با وی میگفت
کار همه عالم بمرادت شده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم
از چرخ بکام سر برافراشته گیر

روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
زیر قدم کوزه گران خواهد بود
با موی سفید قصد می خواهم کرد
ایندم نکنم نشاط کی خواهم کرد
زیرا که بزیر بار سالوس درانند
اسلام فروشند وز کافر ترانند
قدر می و جام تنگدستان دانند
شک نیست که حال مستان دانند
بوی قدح از غذای مریم بهتر
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
واسوده کسیکه خود نزاد از مادر
وز عهدهٔ آن جهان منم باده بیار
وان لقمه که داری ز کسان باز میار
بر پاره گلی کلند میزد بسیار
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار
وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گر خود نتوانی و گر توانی زده گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر هرچه مراد دل تست　　بر داشته گیر و باز بگذاشته گیر
دنیا همه سر بسر بزر خواسته گیر　　صد گنج بزر و گهر آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو بر صحرا برف　　روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر
عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار　　زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدائی بازار　　این هر دو بیک نرخ بود آخر کار
ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر　　باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم　　بنشسته و بامداد برخاسته گیر
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز　　ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت　　زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
با مردم پاک اصل و عاقل آمیز　　وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش　　ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز
حکمی که ازو محال باشد پرهیز　　فرموده وامر کرد کز وے بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز　　درمانده جهانیان که کج دار و مریز
ما لعبت کانیم و فلک لعبت باز　　از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود　　رفتیم بصندوق عدم یک یک باز
لب بر لب کوزه بردم از غایت آز　　تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال می گفت این راز　　عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز
ای برهمه سروران عالم فیروز　　دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار　　پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز
می پرسیدی که چیست این نفس مجاز　　گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نفسی ست پدید آمده از دریائی　　وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس … در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر … ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

از حادثهٔ زمانهٔ آینده مپرس … وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یک دم نقد را غنیمت میدان … از رفته میندیش و ز آینده مپرس

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس … در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس … کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

جامیست که عقل آفرین می زندش … صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه‌گر دهر اگر جام لطیف … می سازد و باز بر زمین می زندش

از نامه‌ها زر دمکن چهرهٔ خویش … وز آمده ها آب مکن زهرهٔ خویش
بردار ز دنیای دنی بهرهٔ خویش … زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش [له]

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش … از هستی خویشتن بیرون اوباش
در بزم قلندران معنی بنشین … آزاده شو و شراب نوش و خوش باش

ایدل مطلب ز دیگران مرهم خویش … خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش … از هر دست آرزو کند همدم خویش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش … رنج ست نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش … کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش … از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزست و دنیا یکدم … از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یک یک هنرم بین و گنه ده ده بخش … هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز … ما را بسر خاک رسول الله بخش

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش … دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

[له] دهره بفتح دال بمعنی خنجر و چابک هم آمده یعنی تا آتش هستی از جهان مقصد دهر حاصل کن که هرگاه دهر زمانه بر تو رسد در آن نصیب نتوانی گرفت ۱۲

هر یک بزبان حال با من گفتند | کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
پس پیرهن عمر که هر شب افلاک | بر دوخته و کرده گریبانش پاک
هر روز لبی زمانه شاد و غمناک | از آب بر آورد و فرو برد بخاک
از آتش آخرت نیداری باک | در آب ندامت نشدی هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشند | ترسم که تراز ننگ نپذیرد خاک
از جرم حضیض خاک تا اوج زحل | کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل | هر بند گشاده شد مگر بند اجل
ایزد چو نخواست آنچه من خواستم | کی گردد راست آنچه من خواستم
گر جمله صواب بست کاو خواسته نیست | پس جمله خطاست آنچه من خواستم
از خالق کردگار و ز رب رحیم | نومید مشو بجرم عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز | فردا بخشد براستخوانهای رمیم
گر من گنه روی زمین کردستم | عفو تو امید ست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
در راه تو ما اسپ طرب تاخته ایم | با عیش و طرب دمی نپرداخته ایم
قصه چه کنم که باب نشناخته ایم | در منزل درد آشیان ساخته ایم
با نفس همیشه در نبردم چه کنم | وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم | زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم
تا ظن نبری که من بخود موجودم | یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا ازدی بود | من خود که بدم کجا بدم کی بودم
مقصود ز جمله آفرینش مائیم | در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دائرهٔ جهان چو انگشتریست | بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

تا دست باتفاق هر یک بزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از انکه تا قیامت بکشم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لائق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهل ست
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

من باده خورم ولیکه مستی نکنم
لاله بقدح درازدستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده‌ها دریابیم
عمری که درین مدرسه‌ها گم کردیم

زین گونه که من کار جهان می‌بینم
عالم همه رایگان بران می‌بینم
سبحان الله بهر چه در می‌نگرم
ناکامی خویشتن دران می‌بینم

در دائرهٔ وجود برآمده‌ایم
وز پایهٔ مردمی بزیر آمده‌ایم
چون عمر نه بر مراد ما می‌گذرد
ای کاش بسر آمدی که سر آمده‌ایم

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

یارب من اگر گناه بیحد کردم
بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلی دارم
برگشتم و توبه کردم و بد کردم

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم

پا پایان سخن بشنو که ما را چه رسید
هر روز پگاه در خرابات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
بر معرش خاک خفتگان می بینم
چندانکه بصحراے عدم می نگرم
ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسم
امروز که در دیم غنیمت شمریم
با رحمت تو من از گنه نندیشیم
تا لطف تو سفید رو انگیزد
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
محرم هستی که با تو گویم همدم
محنت زدهٔ سرشتهٔ از گل غم
هان تا بخرابات خروشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم مے
آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم
این عاریتے رواق زندانی را
آن لحظه که از اجل گریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کنم
یک روز ز بند عالم آزادیم
شاگردی روزگار کردم بسیار

از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم
همراه قلندران بطامات شوم
توفیقم ده تا بمناجات شوم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
با آمدگان و رفتگان می بینم
با همنفسان نیز فراهم نرسم
شاید که بعمر خود درین دم نرسم
با توشهٔ تو زیچ ره نندیشیم
یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشیم
وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
پس ما غم آینده بهر چه بخوریم
کز اول کار خود چه بود ست آدم
یک چند جهان بخورد و برد استم
بر میکده بگذریم و نوشے نزنیم
بر مدرسه بگذریم و جوشے نزنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
زان پیش که خاک خاک بیزان گردم
یکدم ز دل از وجود خود شادیم
در دور جهان هنوز استادیم

قاسم بیگ حالتی

اعجام

حسن گوهر خود بقیمت کم ندهم | درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم | یک موی ترا به هر دو عالم ندهم
حاجی بطواف کعبه اندر تگ و پوست | در سعی و طواف هرچه گرد دست کوست
تقصیری اینست که آرد گربست | قربان سازد بجای خود در ره دوست
دشمن بغلط گفت که من فلسفیم | ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام | آخر کم ازان که من بدانم که کیم
چون جان جهان ست و جهان جمله بدن | واصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا | توحید همین ست و دگرها همه فن
نیک ست بنام نیک مشهور شدن | عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار بوی آب انگور شدن | به زانکه بزهد خویش مغرور شدن
بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن | بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای | بر دست پیاله گیر من رحمت کن
کس نیست درین گفت و شنو همدم من | شد نالهٔ من همنفس و محرم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پرنم من | یا سر نهم یا بسر آید غم من
مسکین دل دردمند دیوانهٔ من | هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزیکه شراب عاشقی می دادند | در خون جگر زدند پیمانهٔ من
قومی متفکر اند در مذهب و دین | جمعی متحیر اند در شک و یقین
ناگاه منادیی بر آمد ز کمین | کای بیخبران راه نه آنست و نه این
ای گشته شب و روز بدنیا نگران | اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و بازآی بخود | کایام چگونه می کند با دگران
گویند مرا که می بخور کمتر ازین | آخر بچه عذر بر ندارم سر ازین

عذرم رخ یار و باده صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشن‌تر ازین
شرط است نباید ازین تباهی کردن — زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد — جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
تو آمده به بادشاهی کردن — با خویشتن آی زین تباهی کردن
چیزی نبُدی دی و نباشی فردا — پیداست که امروز چه خواهی کردن
مشنو سخن زمانه ساز آمدگان — می گیر مروّق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان طراز آمدگان — کس می ندهد نشان باز آمدگان
بر موجب عقل زندگانی کردن — شاید کردن ولے ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است — چندان بسرت زند که دانی کردن
چون حاصل آدمی درین شورستان — جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت — واسوده کسیکه خود نیامد بجهان
صیاد نه حدیث نخچیر مکن — چیزی که نخوانده تو تقریر مکن
چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد — از دیده بکن روایت از دیده مکن
احوال جهان بر دلم آسان می‌کن — وافعال بدم ز خلق پنهان می‌کن
امروز خوشم بدار و فردا با من — آنچه از کرم تو می‌سزد آن می‌کن
یارب ز قبول و رد من باز رهان — مشغول خودم کن ز خودم باز رهان
تا هشیارم ز نیک و بد می‌دانم — مستم کن و از نیک و بدم باز رهان
آنرا که وقوف ست بر احوال جهان — شادی و غم و رنج بر او شد آسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد — خواهی همه درد باش و خواهی درمان
روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن — فردا که نیامدست فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن — حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

هر ذره که مقدسان خاکی مسکن
چون لاله بخون مرا آغشته مکن
در دیدهٔ تنگ مو نورست از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی را

ای آنکه پدید گشتم از قدرت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
پشت دشکم او فتاده از قوت قوت
صد کوه گنه کشیم و می نتوانیم

ناکرده گناه درجهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
فریاد که عمر رفت بر بیهوده
فرمودهٔ ناکرده سیه رویم کرد

اندیشهٔ عمر بیش از شصت منه
زان پیش که کلهٔ سرت کوزه کنند
چند از پی حرص در تن فرسوده
رفتند و روند هرچه آیند و روند

نقشی ست که بر وجود ما ریخته
من زان به از این نمی توانم بودن
هر توبه که کردیم شکستیم همه
عیبم بکنند اگر کنند بخرد لیست
ای عجب از کار جهان هیچ نه

گردند سوار باز بر مرکب تن
از خاک سر کوی تو برخیزم من
در پای ضعیف پشه زورست از تو
هر وصف که نا سزاست دور است از تو

پرورده شدم بناز در نعمت تو
یا جرم من است بیش یا رحمت تو
کم هیچ نگشته یا دخوت زبروت
برداشتن دو دست هنگام قنوت

آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
پس فرق میان من و تو چیست بگو
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فریاد ز کردهای نافرموده

هر جا که قدم نهی بجز بست منه
رو کوزه فروش و کاسه از دست منه
ای دوست دمی گرد جهان بیهوده
یک دم بمراد خویشتن نابوده

صد بو العجبی ز ما برانگیخته
گر بوته مرا چنین فسر در ریخته
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
کز بادهٔ عشق مست استیم همه
بنیاد به باد دست ازان هیچ نه

مولانا حسین [illegible]

[illegible]

شد صورت وجود در میان دو عدم
اطراف بود تو در میان هیچ نه

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد شعور خانهٔ تن رفته

می خورده و دست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

غره چه شوی بمسکن و کاشانه
بر عمر که هست حاصلش افسانه

همخوابه باد است تو افروزی شمع
بر رهگذر سیل چه سازی خانه

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم که بکام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

مائیم بلطف تو تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده

آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

از آتش و باد و آب و خاکیم همه
در عالم کون در هلاکیم همه

تا تن با ماست در جفائیم همه
چون تن برود روان پاکیم همه

جانیست درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده

پس رهگذری که بگذرد بر من و تو
ما بیخبر از هر دو جهان خاک شده

ای نیک نکرده و بدیها کرده
انگاه بلطف حق تولا کرده

بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ای در ره بندگیت یکسان که و مه
در هر دو جهان خدمت درگاه تو به

نعمت تو ستانی و سعادت تو دهی
یارب تو بفضل خویش بستان و بده

درکارگه کوزه گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای

میکرد سبو و کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه در دست گدای

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
در معصیت و طاعت ما مستغنی

مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امید ز رحمت تو دارم یعنی

شا زنده که کار مرده و زنده توئی   دارنده این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی   کس را چه گنه که آفریننده توئی
بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی   سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می گفت سبو   من چون تو بدم تو نیز چون من باشی
ای دل زغم جسم اگر پاک شوی   تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش ست نشیمن تو شرمت بادا   کآئی و مقیم خطه خاک شوی
پیوسته زبهر شهوت نفسانی   این جان شریف ساهی رنجانی
آگاه نه که آفت جان تو اند   آنها که تو دست آرزوی ایشانی
از مطبخ دنیا تو همه دود خوری   تا چند غم بود و نابود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم   گر ترک زیان کنے همه سود خوری
ای کوزه گرا بکوش گر هشیاری   تا چند کنی بر گل آدم خوارے
انگشت فریدون و سر کیخسرو   بر چرخ نهاده چه می پنداری
برگیر زخود حساب اگر باخبری   کاول تو چه آوری و آخر چه بری
گوئی بخورم باده که مے باید مرد   می باید مرد گر خوری ور نه خوری
بر کوزه گرے بزیر کردم گذری   از خاک همی نمود هر دم تبرے
من دیدم اگر ندید هر بی بصری   خاک پدرم بر کف هر کوزه گری
بکشای دری که در کشاینده توئی   بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیرے ندهم   کایشان همه فانی اند و پاینده توئی
یا رب بکشای بر من از رزق درے   بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا   کز بی خبری نباشدم درد سرے
ای چرخ چه کرده ام ترا راست بگو   پیوسته فگنده مرا در تنگ و پی

نامم ندهی تا نبرے کوی بکوی   آبم ندهی تا نبری آب ز روئی
خواهی که پسندیدهٔ اتام شوی   مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مومن و جهود و ترسا   بد گوی مباش تا نکو نام شوی
بادر و قناعت کن و آبادبزے   دربند فزونی مشو آزاد بزی
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور   درکم ز خودی نگه کن و شاد بزی
با من تو هر انچه گوئی از کین گوئی   پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر انچه هستم لیکن   انصاف بده ترا رسد کین گوئی
تا در تن تست استخوان و رگ و پے   از خانهٔ تقدیر منه بیرون پے
گردن منه ار خصم بود رستم زال   منت مبر ار دوست بود حاتم طے
گر روی زمین بجمله آباد کنے   چندان نبود که خاطرے شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را   بهتر که هزار بنده آزاد کنی
از کبر مدار هیچ در دل هوسے   کز کبر بجائے نرسیدست کسے
چون زلف بتان شکستگی عادت کن   زان پیش که بگسلد ز تار نفسے
دنیا نفسے و من درو یک نفسے   اندر نفسی چند توان زد نفسے
شکرانه که آنکه زنده خوش می باشی   این عالم بے وفا نمانده بکسے
زان پیش که از جام اجل مست شوے   زیر لگد حادثها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا   سودی نکنے اگر تهیدست شوی
ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی   بشنو سخنے ز عالم روحانی
دیوے و ددے و ملک و انسانی   با تست هر انچه می نمائی آنی
هر چند ز دست دهر غمکش باشے   وز جور و جفاے چرخ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال   برلب مچکان اگر در آتش باشی

باده بساز تا دوائی یابی — از درد و منال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر — تا عاقبت الامر نوائی یابی

اول بخودم چو آشنائی کردی — آخر زخودم چرا جدائی کردی
چون ترک منت نبود از سوء بخت — سرگشته بعالمم چرا می کردی

از دفتر عمر می کشودم فالی — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آن کسی که در خانهٔ او — روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی — معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رائگان نیرزد هشدار — تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

گر شادی خویشتن در آن می دانی — کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر — میدار مصیبت که عجب نادانی

دانی که سفیده دم خروس سحری — هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

جلال اسیر

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم — فارغ بال از غم تمنا گشتیم
یک چند بوادی جنون افتادیم — القصه ز سعی خویش رسوا گشتیم

ز اسباب تعلق کم و بیشم نه دهی — جز داغ دل و سینهٔ ریشم نه دهی
از منت نوش سفله نیشم نه دهی — شرمندگی از همت خویشم نه دهی

در مستی و در خمار لعنت به یزید — در فصل دی و بهار لعنت به یزید
گر لیل و گر نهار لعنت به یزید — در هر نفسی هزار لعنت به یزید

ای دل چو فسردهٔ غمی پیدا کن — ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن

خواهی که بملک دل سلیمان باشی … از صافی سینه خاتمی پیدا کن
زنهار زغم دمی جدائی نکنی … با غیر تجرد آشنائی نکنی
منت زکلاه وکفش گردون نکشی … زنهار که این بی سروپائی نکنی
در بزم تو هر دل که قدح نوش شود … زود از می شوق وصل بیهوش شود
روغن هرچند روشنی افزاید … بسیار چو شد چراغ خاموش شود
در عشق که قید نامی وننگی نیست … جز خون دل آب دیده را رنگی نیست
ازبسکه نشسته ناوکش بر سر هم … در سینهٔ ما جای دل تنگی نیست
پیوسته خدای را اطاعت میکن … اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید … با نان جوین خود قناعت میکن
یارب دل فارغ وتن آگه ده … دستی زگریبان امل کوته ده
یک بار مجرد کن از قید همه … نزدیک خود از هر که دانی ره ده
از لذت درد آنکه دوائی دارد … کی چشم بلطف مومیائی دارد
شورش باد از نمک ناسوری … زخمی که بمرهم آشنائی دارد
عمر خیام
شد از همه ناکسان گران داری تو … راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست … چشم از همه مردمان نهان داری تو
جلال اسیر
گر حسن تو این چنین فزون خواهد شد … کار همه کس عشق وجنون خواهد شد
ملا محمد سعید اشرف
در بحر غمت کشتی بحر صد نوح … مانند حباب سرنگون خواهد شد
مولانا مومن حسین یزدی
گر سفله دون ز اهل تمکین گردد … در حال ز راه ورسم پیشین گردد
از دولت عارضی کند خود را گم … مانند پیاده که فرزین گردد
از همنفسان تو که ترکند بترس … در فسق وفجور لبس بزرگند بترس
پیراهن عصمت تو ناگه بدرند … یک یوسف وصد هزار گرگند بترس

هر چند که سر بسر تباه آوردیم — در سایهٔ رحمت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت — چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم
لب ذیر محبت ست غوغای دلم — نومیدی عشق ست تمنای دلم
هر گام شهید جلوهٔ در خاک ست — صحرای قیامت ست صحرای دلم
آگاهی چیست سیر دنیا کردن — در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان — از سرمهٔ شبانهٔ دیده بینا کردن
از فیض خیالت چمن سینه شگفت — از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید به بست — هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت
آن دیدن را که با تجلی کاریست — گر گل بنظر جلوه گر آید خاریست
در بزم تو ام حباب تنها نفسیست — هر پر تو شمع سایهٔ دیواریست
در دهر بغیر دل دانا پوچ ست — سرمایهٔ بحر و کنج و دریا پوچ ست
گر یاری بخت کنجها مے پرسی — او دل ز حباب دست دریا پوچ ست
در ظاهر اگر دست نظر کوتاه ست — دل راهمه جا یاد تو خضر راه ست
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه ست — خورشید گواه ست سحر آگاه ست
ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب — یک نام ز اسمائے تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد — نه نوح بود نام مرا نه ایوب
دانی ز چه یک نام حق آمد غفار — یعنی که بمجرمان عاصے نام آر
اگر جاہلی از جہل نکردی گنہے — پس عفو ہمیشه می نشستی بیکار
گر دل بصفا دہی خبر مے باید — گر دیده بآئینه نظر مے باید
گر آه اگر ناله اثر مے باید — هر شور ترا شور دگر مے باید
در دل چو گریست روی بر خاک چه سود — چون زهر بدل رسید تریاک چه سود

ابوسعید ابوالخیر رح

ابو سعید ابو الخیر	تو ظاهر خود بجامه آراسته	دلهای پلید و جامهٔ پاک چه سود
	در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا	طاعت همه فسق کعبه دیر است ترا
	ور دل بحق است و ساکن میکده	خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
مولوی معنوی	عاشق همه سال مست و رسوا بادا	دیوانه و شوریده و شیدا بادا
	در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم	چون مست شدیم هر چه بادا بادا
عراقی	دل بر تو نهم رغم بداندیشان را	وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را
	گر عمر من اندر سر و کار تو شود	مهر تو بمیراث دهم خویشان را
خواجه حافظ	برگیر شراب طرب انگیز و بیا	پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا
	مشنو سخن خصم که بنشین و مرو	بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا
ابن حسام	خواهی ز وصال شادمان داری مرا	خواهی ز فراق در فغان داری مرا
	من هیچ نگویم که چنان دار مرا	زانسان که تو خواهی آنچنان دار مرا
سحابی	این لعل بکام در نیاید ما را	این باده بجام در نیاید ما را
	از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم	این صید بدام در نیاید ما را
	ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا	در بیخبری زیر و زبر ساز مرا
	زین هستی خویشتن ملولم الیاک	جامی بده و کسی دگر ساز مرا
	بگذر چو قلندر از جهال دنیا	تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
	گر تیز شوند ریش پیش مردان	بهتر که دو دست پیرزال دنیا
نواب خان خانان	ای عمر حیات جاودانت بادا	تا هست جهان بقای جانت بادا
	حیف است نصیب دشمنان چون گویم	درد تو نصیب دوستانت بادا
مومن حسین یزدی	تسلیم ز خیال دو شعار است مرا	با عشق و محبت سر و کار است مرا
	گفتی ز چه اختیار کردی غم عشق	من کیستم و چه اختیار است مرا

مرزا تاج شیخ عشرت شاہ

برخاک مذلت ار نشانم خود را / خواهم که ز نخوت بزنانم خود را
چون آب روان سیل بستر دارم / شاید که به دریا برسانم خود را
جز تهمت آن گل که رباید ما را / وز باغ جهان دلی نگشاید ما را
چون خنده برق گریه ابر بهار / بر خنده خویش گریه آید ما را

مجذوب

روزی دو سه دست و پا گشایند ترا / تا در بد و نیک آزمایند ترا
گرد تو فلک حصاری از آئینه بست / تا هر چه کنی همان نمایند ترا

صانع بلگرامی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا / هر کس که نظر فگند نشناخت مرا
از صحبت من کنون تبا ننگ ست / این موی سفید روسیه ساخت مرا

میر باقر

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب / چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد / جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

کمال الدین اسمعیل

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب / پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانه تن خراب کردم ز غمت / تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

در صفت معشوق احول العین گفته

داری ز پی چشم برای در خوشاب / یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از باده حسن / یک چشم تو مست ست و دگر چشم بخواب
کارم همه ناله و خروش ست امشب / نی صبر پدید ست و نه هوش ست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری / کفاره خوشدلی دوش ست امشب

ملا ملک قمی

با بطی گفت ماهئی در تب و تاب / می گشت چو در آتش سوزنده کباب
دریاد و دریغا که درین دیر خراب / گه بر سر آتشیم و گه بر سر آب
آنی که زجانم آرزوی تو نرفت / وز دل هوس سر کوی تو نرفت

ابوسعید ابوالخیر

از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت / کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت
آلوده دنیا جگرش ریش تر است / آسوده تر است آنکه درویش تر است

شیخ سیف الدین باخرزی رح

هر خر که برو زنگی و زنجیری هست — چون در نگری بار بر دیگری است

هر شب بنشان پاسبان کویت — میگردم گرد آستان کویت

شیخ عطار قدس سره

باشد که برآید ای صنم روز حساب — نامم ز جریدهٔ سگان کویت

هر شیر دلی که عشق ورزد مرد است — عاشق که وفا طلب کند نامرد است

از من چو نشان عشق پرسی گویم — چشم تر و آه سرد و روی زرد است

آن روز که عشق تو بمن درنگریست — خلقی بهزار دیده برمن بگریست

هر روز هزار بار در عشق توام — می باید مرد و باز می باید زیست

اول دل من بر سر غوغا بنشست — هر دم بهزار گونه سودا بنشست

آخر چو بدیدکان همه هیچ نبود — از جمله طمع برید و تنها بنشست

فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت — صد واقعه داشت کرده پنهان و نگفت

اندوه تو در سینهٔ خود کشت و برفت — درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

مولوی معنوی

غمهای زمانه را چو پایانی نیست — احوال جهان را سر و سامانی نیست

چندین غم بیهوده بخود راه مده — کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

نی با تو دمی نشستنم سامان ست — نی بی تو دمی زیستنم امکان ست

اندیشه درین واقعه سرگردان ست — این واقعه نیست دردبی درمان ست

شیخ اوحد الدین کرمانی

ایزد که جهان در کنف قدرت اوست — دو چیز ترا داد که آن هر دو نکوست

هم سیرت آنکه دوست داری کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت — محراب دل شکستگان ابرویت

امروز کسی که از تو بگرداند روی — فردا که بدام دیده بیند رویت

یار آمد و گفت خسته می دار دلت — دایم بامید بسته می دار دلت

ما را بشکستگان نظرها باشد — ما را خواهی شکسته میدار دلت

عنبر که نه زان قست لادن به ازوست
دشمن که هنر دیده به از دوست بود
خرم دل آنکه در غمت مرد و نگفت
سر در کفن وفای پیچید و برفت
گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست
بگذاشتنی ست هرچه در عالم هست
آن را که ز کار بد پشیمانی نیست
غافل شدن و دل بجهان دربستن
گر بر فلکی بخاک باز آرندت
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو
نزدیک کسی که از نیازش خبرست
هر تن که نه خاکیست درو خاک زرست
با ذات بهر صفت گرایند خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست
از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند
مسکین انسان که هیچ گه خرم نیست
گویند که فقر از بلاهاست امان
تا دام که مرد پای بند دنیاست
تن نان خواهد اگرچه جانش پاکست
این عالم عاریت که کالای تو نیست

وآن زر که نه آن قست آهن به ازوست
وان دوست که عیب جست دشمن ازوست
اسرار تو با بزرگ و با خرد نگفت
غمهای ترا بجهان برد و نگفت
معلوم شد که جمله بگذاشتنی ست
الا غم دوست کان نگهداشتنی ست
با او اثری ز لطف یزدانی نیست
جز محض خری و عین نادانی نیست
گر بر سر نازی به نیاز آرندت
آن ناز مکن تا نیاز آرندت
مسکینی و عجز و خستگی معتبرست
هر دل که نه دردیست درد و دوست
نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
در خلد ز هر در که در آیند خوش ست
توحید گزیده را نه خوبست نه زشت
وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت
در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
این نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست
اظهار غناش دعوی بی معنی ست
خر به که در جو میرد اگر عیسی ست
در خورد تو و همت والای تو نیست

بابا افضل الدین قدس سره

حضرت امیر خسرو

ملا سحابی استرآبادی

این نه خلعت که نه فلک میخوانی
بشنو سخنی که اهل هدایت کندت
در خدمت کوش و در ادب تا همه جا
اهل دنیا که گروه با شهوت خوست
هر خفته که خواب او خوش ست و شیرین
تا چند مجاز و آرزوهای درشت
عمری بهوای شهوتی نتوان گشت
در محبوبی هر آنکه او بیشتر ست
گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست
یک کس که از و بوی وجود آید نیست
هر چند در اوضاع جهان می نگرم
در دو دلم از شمار دفتر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی
شد یار من و مرا گزیر از غم نیست
غم خوی بمن کرد و من خوی بغم
آن دل که تو دیده زغم خون شد و رفت
روزی بهوای عشق سیری می کرد
مجنون بهزار ان حال دایم در دشت
می گشت همیشه بر زبانش لیلی
یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت
عمری که دمی از و جهانی ارزد

گر راست شوی یکی ببالای تو نیست
در هر دو جهان کار کفایت کندت
درویش دعا غنی رعایت کندت
هر کس که سخن ز دین کند دشمن اوست
بیدار کننده را نمی دارد دوست
تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت
دمار سپ بجستن خری نتوان گشت
در حق محبان کرم او بیشتر ست
گفتا آن کس که لطف او بیشتر ست
یک حرف که از روی شهود آید نیست
چیزی که بآن دلم فرود آید نیست
وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
من تشنه آب و آبم از سر بگذشت
یاران قدیم را شکست از هم نیست
همچون من و غم دو یار در عالم نیست
از دیده بخون گرفته بیرون شد و رفت
لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت
لیلی گویان چو گرد بادی می گشت
لیلی می گفت تا ز بانش می گشت
یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت
بنگر که بچه حیله و چه حالت بگذشت

امیر حسینی سادات
شیخ عماد الدین فضل الله
قاضی میر حسین
مولوی جامی

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت / اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لائق نشناخت / بنشست و بداغ درد دوری در ساخت

خواجه فضل الدین محمد ترکه

شد شادمانی و گر بود در عالم سهل ست / وین گنبد زنگار چو عالم سهل ست
زنهار که فکر کار عالم نکنی / عالم سهل ست و کار عالم سهل ست

شیخ علی حزین

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست / ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظرت افتادست / گیرایی مژگان رسای تو کجاست

هر چند که حسن و عشق مستور به است / آیات نیاز و ناز مشهور به است
هر سینه که داغ نیست خشت لحدست / زان لب که ننالید لب گور به است

اوضاع زمانه لائق دیدن نیست / وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامن / دنیا تنگ ست و جای خسبیدن نیست

خورشید علم بکوهساران زد و رفت / دل از کف امیدواران زد و رفت
بلبل بوستان نوبهاران زد و رفت / گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ابو الفتح میرزا کاتب

با آنکه دلت بدشمنی تیغ افراشت / دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
وین دوستی دگر که صد دشمن را / از بهر دل تو دوست می باید داشت

میرزا سعید حکیم تنها

از سر خدا فقیه شهر آگه نیست / ظاهر بین را باصل دانش ره نیست
دریا گهر خود بشناور ندهد / هان غور کن که این سخن بی ته نیست

دنیا و سه روزه اگر چه آسان از تست / مغرور مشو که تا توئی آن از تست
چون آهوی رم خورده که نو بین گذرد / رویش بتو و دلش گریزان از تست

حکیم نظام الدین علی کاشانی پدر کتاب منسیه

جانی که بود قابل انوار کجاست / وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده گشاید معشوق / چشمی که توان دید رخ یار کجاست

شمس الدین فهم

مردی که کند مریض حرص و شهوت / هرگز خبرش نمی رسد از دولت

نجیب الدین جربادقانی

در اهل دل و اهل دوا گر نگری — حرفی نبود بغیر حرف علت
گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر که چه و از کجا آمده — می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت

عماد شهریاری

روی چو مهت که این از کاستن است — آراسته بی زحمت آراستن است
برخاستن از سر جهان مشکل نیست — مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

ظهیر فاریابی

دی شب خردم نصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

شیخ نظام الدین گنجه

ای دیده ندیده که جانان می رفت — بر گریهٔ من چگونه خندان می رفت
دل دامن جان گرفت جان دامن دل — او بر همه آستین فشانان می رفت
گه دیده بدیدن جمال تو خوش است — گاهی دل مسکین بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — آن نیز بامید وصال تو خوش است

کمال الدین اسمعیل

ترکم سر آنکه آمد سرمست — چون غمزهٔ خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون منش ز خود دور انداخت — نالان نالان میرفت و در خاک نشست
وقتی سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش — دردی برسید دامن من بگرفت
هر جا که ز مهرت نظری افتادست — سودا زده ای بر رهگذری افتادست
در کوی وصال تو که آید آنجا — هر پای که در نهی سری افتادست
خونخوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست — مردافکن مست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست
آن زلف خوشی که دل پسند افتادست — بر قد چو سرو تو چو کمند افتادست
گفتم که چرا شکسته سر تا پایست — فرمود که از جای بلند افتادست

ادیب صابر

دارم سر آنکه امشب آیم ببرت — طالب ... برهنه و ببر برت
تو پای نهی ز ناز بر چشم و سرم — من سر بنهم از نیاز بر خاک درت

... شرف الدین ... سمرقندی

دل نیست کی جای نشست غم تست — جان نیست کی هواپرست غم تست
وین غم بحیله که مست غم تست — روزی چند است و آن بدست غم تست

مولانا نظیری نیشاپوری

اینجا نه خطا عیب نه طاعت هنرست — ورزیدن تسلیم و رضا معتبرست
با فقر و فنا ست کار نه زهد و غرور — از عجز گنه عجب عبادت بترست

مولانا ظهوری ترشیزی

اندیشه درست آنکه در اندیشهٔ اوست — بر فرق نشسته باد اگر تیشهٔ اوست
هر پیشه وری بکار خود می نازد — خوش دولت آنکه دوستی پیشهٔ اوست

شیخ علی نقی کمره

جز یاد حق ار حاصلت از زندگی ست — شرمندگی حاصل این بندگی ست
ذکرت همه فکر گاو خر وقت نماز — نه بندگی ست اینکه خر بندگی ست

ملا ملک قمی

عاشق که بدل تخم وفا امی کاشت — ای کاش که دیده را بگل می انباشت
هر صورت دیوا اگر دل می بست — بالله که بهتر از تو پاسش می داشت

دنیا که بهر پایه نشستی دگرست — هر لحظه بلندی ده پستی دگرست
همچون زنگان که بجیا هر نفسی — آرا گلمش کنا مستی دگرست

مولانا محمد رضا ... اصفهانی

ای آنکه بزندگانیت دسترس ست — مغرور مشو که شعله مهمان خس ست
این مرغ گرفتار که نامش نفس ست — بیرون رود ار ز آسمانش قفس ست

ابوطالب کلیم همدانی

هر چند کسی قول و فعلش تبه ست — برداشتن پردهٔ ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه می درد پردهٔ کس — از قلب بر آید و محک روسیه است

عرفی شیرازی

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست — توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
هر جاده که هست یوسفی در رویست — صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

میر الهی همدانی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

سالک یزدی

تا همچو بهار از گلستان رفتی
گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت
کس در ره عشق محرم راز نگشت
سایر چو تو هیچ کس نه پیمود این دشت

مولانا حسین غزنوی

عاقل بکنار آب تا پل می جست
دیوانه پا برهنه از آب گذشت

امیر مغیث محوی

دردی دل ریش بی دوا افتادست
بیچاره ز دو لها جدا افتادست
زحمت مکش ای طبیب کار دلم
بگذار که کار با خدا افتادست

خواجه حسین مشهدی ثنائی

هر چند که چشم بخت را خوابی هست
با زم ته سبو می نابی هست
هر چند که خانمان خرابیم اما
ویرانهٔ ما را شب مهتابی هست

میر حضوری قمی

ای رهزن عقل و دین نیاز آمدنت
خورشید خجل ز لبس بناز آمدنت
گو منکر حشر تا ببیند کامد
جان در تن مردگان ز باز آمدنت

سید محمد جامه باف فکری

هجران تو ای آفت جان زارم گشت
دیر آمدی و حسرت دیدارم گشت
حاصل که بکنج بیکسی دور از تو
صبرم کم و انتظار بسیارم گشت

ملا حیاتی گیلانی

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
صبرم شد و عقل رفت و دانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جز دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

صوفی گوید که دوست در خانه ماست
زاهد گوید که در دم و دانهٔ ماست
ساقی گوید بجام و پیمانه ماست
عاشق گوید بکوی جانانهٔ ماست

با آه خوشم که آشنای دل ماست
با ناله که آنهم از برای دل ماست
با گفت و شنید در دو غم نیز خوشم
کان گفته حدیث ماجرای دل ماست

میر نظام

دل دوش خبر ز چشم مست تو گرفت
جان تشنهٔ ز لعل می پرست تو گرفت
می خواستی از لطف بریزی خونم
آزرده ام از جفا که دست تو گرفت

محمد قلی سلیم

بی جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت
هر راه که نیست رهنما نتوان رفت
فریاد موذن بشنو تا دانی
نا خوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت

ملا نامی حلوانی	داغ دل من ز حلقهٔ دام کسی ست	چاک جگرم نشان چاک قفسی ست
	هر مصرع تازه که گویم از درد	تاریخ تولد غم تازه کسی ست
نورا اردستانی	در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست	ور هست در دیگر کسی پیدا نیست
	عالم بهوا چشم خوبان ماند	کش مردم هست مردمی پیدا نیست
مولانا حاتم کاشی	آن بت که مثل بخوبی و خوش سخنی ست	ما با او صحبت برهمنی ست
	بازار بتان شکست آری آری	ابراهیم ست کار او بت شکنی ست
میرزا صبحی تبریزی	نادان غلطش ز سستی رای خود ست	بیقدر بیش از پستی کالای خود ست
	بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار	خوش راهی و بد راهیش از پای خود ست
وله	از قسمت بیش و کم چه جای گله ست	حق را چو من و تو خر بسی در گله ست
	در بزم جهان مدام خون گریه کند	چون شیشهٔ می هر که تنگ حوصله ست
وله	مغلوب طبیعت شدن از بیخردیست	طول امل از غایت کوته نظریست
	از سحر و فسون کسی بجایی نرسد	اینها همه ریش گاوی و کون خریست
میرزا ابراهیم	زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
	هر چند که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت
باقر خرده کاشی	افیونی بیچاره ز خود بیخبری ست	او را نه غم یار و نه پروای سریست
	نه خویش و نه بیگانه نه دشمن نی دوست	نه مرده و نه زنده بوالعجب جانوریست
حاجی طالب نظیف	از خویش به یک نگاه می باید رفت	بی منت پا براه می باید رفت
	آواز درا ز شش جهت می آید	آیا بکدام راه می باید رفت
خلیل بیگ گیلانی	ایام شباب با هوس بودم جفت	نی دیده دید بود و نی گوش شنفت
	در خواب غرور صرف شد نقد حیات	بیدار کنون شدم که می باید رفت
عرفی	از صحبت خلق ذرّه فائده نیست	جز خون جگر هیچ درین مائده نیست

میرزا جانی خاکی

از هر که نشان مردمی پرسیدم — گفتا که درین دیار این قاعده نیست

شمس الدین فوقی کاشی

زنهار مجو یار که دل سا بارست — آسوده کسی زید که او بی یارست

وآنگه دل خویش بیاری بستی — از وی بگسل که بیوفائی عادت است

صادق بیگ افشار

افراخته قد بودم و یاقوت چست — گم گشت جوانی و دوتا گشتم و سست

جویای جوانی ست قدم بدرست — هر گم شده را بجز دوتا نتوان جست

فهمی ملک تاتی

از معرکهٔ عشق که شور انگیز ست — پرهیز که شمشیر محبت تیز ست

جون تو غم سرخوری چه کار ست ترا — جایی که سر بریده دست آویز ست

ملا مهدی علی ازلی کشمیری

دیوانگیم ز جان بهوشی تست — فریاد کنان دلم ز خاموشی تست

ایوب کجاست تا از و دوام کنیم — صبری که بما بر فراموشی تست

نظام الدین محمود قمر

در روح همین غوطه زند گفتارت — در ناز همین شنا کند رفتارت

در زمزم اشک غسل ناکرده گناه — ننهد قدمی بکعبهٔ دیدارت

سرگشته دلم ز آرزوی ماندست — در چنبر زلف ماه روی ماندست

این شیر همیشه بود زنجیر گسل — وامروز چنین بستهٔ موی ماندست

ملا عارف شاه

در پیش فسرده شور هستی هیچ ست — پرواز بهر بلند و پستی هیچ ست

با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی — پیش ایشان خدا پرستی هیچ

حکیم خاقانی

هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ — وین خانه و فرش باستانی هم هیچ

از نسیه و نقد زندگانی هم را — سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

مولانا کاتبی نیشاپوری

ای بر همه نیکوان جهنت ترجیح — وی سوزن غمزهٔ تو ولدوز مسیح

شمشیر بپارسان که جویای ویم — الماء لمن طلب حدیثی ست صحیح

حاجی محمد جان قدسی

وانی زچه بیحجاب می خندد صبح — افکنده ز رخ نقاب می خندد صبح

این غنچه چون مقام خندیدن نیست — بر خنده آفتاب می خندد صبح

سلطان المشائخ ابوسعید ابوالخیر

آنی که بغمزه دلستان خواهی شد — و آسایش صد هزار جان خواهی شد
طفلی و بزرگان جهان صید تو اند — هیهات که فتنهٔ جهان خواهی شد
دردا که درین زمانهٔ پرغم و درد — غمناک درین دایرهٔ غم پرورد
هر روز فراق دوستی باید دید — هر لحظه وداع همدمی باید کرد
صوفی بسماع دست ازان افشاند — تا آتش دل بحیلتی بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل — از بهر سکوت طفل می جنباند
بی دیده بود که جستجویش نکند — بی کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو بوی وفای نبود — گر پیش سگ افگنند بویش نکند
پیریم ولی چو عشق را ساز آید — هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمند اندازم — بر گردن عمر رفته تا باز آید
خوبان همه صید صبح خیزان باشند — در بند رضای اشک ریزان باشند
تا تو سگ نفس را بفرمان باشی — آهو چشمان ز تو گریزان باشند

حکیم سنائی

منکر تو بدان که ز وفنون آید مرد — در عهد وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد — از هر چه گمان بری فزون آید مرد
سیمرغ نهٔ که بی تو نام تو برند — طاؤس نهٔ که با تو در تو نگرند
بلبل نهٔ که از نوای تو جامه درند — آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زن زن ز وفا شود ز زیور نشود — سر سر ز خرد شود ز افسر نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود — سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

عطار قدس سره

عشقت بهزار پادشاهی ارزد — وصل تو بماه تا بماهی ارزد
آنرا که رخی بود بدین زیبائی — انصاف بده که هر چه خواهی ارزد
دل حمد تو از میان جان می گوید — مستغرق تو هر دو جهان می گوید

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت
صد مرحله ز انسوی خرد خواهم شد
از دریای که در پس پرده منم
در بادیه جهان دری بنمائید
ای خلق درین دائره سرگردان
دردا که دلم هیچ درمان نرسید
در هجر سے عمر بپایان آمد
مولوی معنوی گفت
از آتش عشق نوجوانے خیزد
گر میکشیم بکش حلالست ترا
عاشق که تواضع ننماید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا تیره مشو
رو دیده بپوش تا دلت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آئی
عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
بسیار تراخته روان باید شد
گر آدمی باز با آدمیان
در عشق هزار جان و دل بس نکند
این راه کسے رود که در هر قدمے
زنهار مگو که رهروان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نهٔ

یک یک مویم بصد زبان می گوید
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد
وین بادیه را پا و سرے بنمائید
سرگشته تر از من دگرے بنمائید
جانم بلب آمد و بجانان نرسید
وافسانهٔ عشق او بپایان نرسید
در سینه جمال ماه جانے خیزد
گر کشتن دوست زندگانی خیزد
تنها که بکوے تو نیاید چه کند
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند
زان دیده جهان دیگرت دیده شود
کارت همه سربسر پسندیده شود
جویندهٔ عشق بے حد خواهد بود
هر دل که عشق ست در و ر خواهد بود
انگشت نمای این و آن باید شد
ور خود ملکی تا بآسمان باید شد
خود جان چه بود حدیث جان کس نکند
صد جان بدهد که روی واپس نکند
کامل صفتان بی نشان نیز نیند
می پنداری که دیگران نیز نیند

فردا که بحشر اندر آید زن و مرد　　از بیم حساب روها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم　　گویم که حساب من ازین باید کرد

بی روی تو بلبلان گلستان چکنند　　بی یاد تو عاشقان به بستان چه کنند
یک جرعه شراب شوق در جانم ریز　　وانگاه نظاره که مستان چه کنند

در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید　　از جان بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند　　صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود　　ترسا و یهود جمله را روی تو بود
از شوق جمال تو به بتخانه شدم　　تسبیح بتان زمزمهٔ ذکر تو بود

شیخ ابوالقاسم
من بی تو دمی قرار نتوانم کرد　　احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موئے　　یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

حضرت شاه نعمت الله ولی
چون آن یوسف بلاغ در چمن می آید　　بوی ز زلیخا سوے من می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید　　فریاد که بوی پیرهن مے آید

شیخ اوحدالدین مراغی
گفتی که شب آیم ارچه بیگاه شود　　باشد که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا گذر توانے کردن　　کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی
گر یک نفس آن جان جهان بتوانید　　عیش خوش و عمر جاودان بتوانید
در آئینه رخش که روشن بادا　　گر دم بزنی صورت جان بتوان دید

شیخ مغربی قدس سره
تا برده بصبح در طلب شامی چند　　ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاک آمده عامی چند　　بدنام کنندهٔ نکونامے چند

شیخ نجم الدین
ما را نه خراسان نه عراق ست مراد　　ما را نه وصال و نه فراق ست مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد　　طاقم نه مراد ها که طاق ست مراد

بابا افضل الدین کاشی
چندان برو این ره که دوئی برخیزد　　ور هست دوئی ز رهروی برخیزد

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی
آن کن که بجز معنت شکاری نبود
در راه چنان رو که بر خسار کسی
چون هستی تو محض اقرار بود
هر کس که ز هستی ندارد بوئی
در مصطبهٔ عمر ز بدنامی چند
کو قوت پائی که مرا گیرد دست
بر هر که حسد بری امیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن
دنیا مطلب تا همه دینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی
آن روز که مرکب فلک زین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو
سگ بین که چو سیر شد چه محرم باشد
این عقل بمردم نه ازان داد خدا
علمی که حقیقی ست در سینه بود
در خانه کتاب خانه سودی ندهد
مردان رهست که سر معنی دانند
این طرفه ترست هر که حق را بشناخت

جائی برسی کز تو سگی بر خیزد
با غیر خدایت سر و کاری نبود
از گرد وجود تو غباری نبود
هستی تو سرمایهٔ انکار بود
کافر میرد اگرچه دیندار بود
سیر آمدم از سرزنش خامی چند
تا پیش اجل باز روم گامی چند
وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
تا روی زمین زیر نگینت باشد
و آرایش مهر و ماه و پروین کردند
چه توان که نصیب ما همه این کردند
آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
وز خوردن فرداش چراغم باشد
کو خود بقناعت ز سگی کم باشد
درسی نبود هر آنچه در سینه بود
باید که کتاب خانه در سینه بود
از دیدهٔ کوته نظران پنهانند
مومن شد و خلق کافرش میخوانند

شیخ نجم الدین کبری رح

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد — یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست — وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

در کوی غمت عشق مرا ره بنمود — هر دم در صد هزار شادی بگشود
از پیری من عشق جوان شد گوئی — از عمر من آنچه کاست در عشق افزود

حضرت مخدوم علاء الدین سمنانی رح

من بنده آنم که دلے برباید — یا دل بکسے دهد که جان آساید

حضرت مخدوم شیخ سعدی رح

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست — در ملک خدا اگر نباشد شاید

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای فگند
این دیده شوخ مے برد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

گویند مرو در پی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند
بے فائده پندم مده ای دانشمند — من چون نروم که می برندم بکمند

حضرت خواجه حافظ رح

بعد از جهلت نشاط و چستی نبود — بعد از پنجاه غیر سستی نبود
در شصت امید خوشدلی کے باشد — بعد از هفتاد تندرستی نبود

ملا سحابی استرآبادی

عالم همه در دست دوامی خواهد — از خوان کرم برگ و نوا مے خواهد
کس بے حاجت نمے تواند بودن — درویش غذا شه اشتهامی خواهد

عقل و حس و آنچه که قوامی گردند — گامی دو سه با تو آشنا می گردند
مغرور مشو بدین رفیقان کایشان — یک یک در راه از تو وا می گردند

معشوق بعاشق چو نظر باز کند — عاشق بهمان شیوه ازان ساز کند
این ترک نیاز من باو از من نیست — آئینه بحسن او باو ناز کند

ابنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ — این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
هر چیز که در خیز امکان دیدم — با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ

یک دم باو فسانه گو نتوان بود — یک لحظه باو نظاره جو نتوان بود

این غم بکه گویم که من حیران را
کس همچو من غریب و بی یار مباد
درد هجران مرا بجان آورده
عالم همه در بست طبیبی دارد
کس نیست که از عشق در و نوری نیست
گفتم همه بیدادنی باید کرد
گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
در تونیه دون که کس از و بهره نبرد
درویش بشکوه کاین چه عمریست دراز
هستی که با صل خویش وحدت دارد
آئینهٔ بینشت شکسته ست ازان
گاهی چنیریت معتقد می سازد
یعنی که جهان بجز و نه خوبست و نه زشت
هر چند زمانه شور و شر انگیزد
نتوان بر موج آب دست رد زد
هر عاشق را امکد کینه که دید
غفلت د عشق ره ندارد هرگز
در هر که رسید یار می پندارد
بیچاره نو آشناست در بحر وجود
آن بوالهوسی که زر ندارد چکند
زین غصه که میل دارد و قدرت نه

باخود نتوان بود و با دنتوان بود
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد
یعنی که محبت حبیبی دارد
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد
گفتا که ز خود یاد دمی باید کرد
خندید که فریاد دمی باید کرد
آرام نیافت فی بزرگ و نی خرد
منعم نالان که آه می باید مرد
در دیدهٔ احول تو کثرت دارد
هر عکس در و هزار صورت دارد
بعد از یک چند باز رد می سازد
او در نظر تو نیک و بد می سازد
بشکیب و گرنه زان بتر انگیزد
هر دست زدن موج دگر انگیزد
خز عین صفا بیار دیرینه که دید
بر هم زدن چشم در آئینه که دید
در هر شورش قرار می پندارد
هر موجی را کنار می پندارد
مسکین مگسی که پر ندارد چکند
دل از همه چیز بر ندارد چکند

سالک نه همین رتبهٔ اعلی خواهد　　هم رتبهٔ اعلی و هم ادنی خواهد
در سیر بلند و پست و دریا پست است　　ظاهر بهوا و بر زمین پا خواهد
کس دل شده حبیب باشد چه کند　　بیچاره ولی غضیب باشد چه کند
عشق خوبان بلا فراوان دارد　　آنرا که خدا رقیب باشد چه کند
هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد　　او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق　　کس را نتوان بزور یار خود کرد
هرگز در مدح خود دمی نباید زد　　بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه مرآت جمال ازلی است　　می باید دید و دم نمی باید زد
ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد　　وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد
معشوق خودی تو عاشق کس نشوی　　معشوقی و عاشقی بهم نتوان کرد
این عمر که ما را المی بیش نبود　　وین شادی عالم که غمی بیش نبود
چون مر شهاب و برق بر اوج نمود　　هرچند دراز شد دمی بیش نبود
دنیا که هزار است و شیدا دارد　　زهریست که در قند و شکر جا دارد
پیچ است و کرشمه های رعنا دارد　　زشت است و مقدمات زیبا دارد
جان و دل اگرچه شرح غم کم نکنند　　چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
دریاب کرم ورشتی سائل را　　منظور بدارند و کرم کم نکنند
تا کس نرسد بعالمی کاول بود　　جز غافل نیست گر شنید خوشنود
در خانهٔ دنیا مطلب خاطر جمع　　اسباب طرب بجای آلام چه سود
دهر این همه کز قضای ایزد کشد　　غافل کند و کور و نه آگاه کشد
جلاد بنزد شه گنهگاران را　　شرط است که چشم بند دانگاه کشد
جمعیت خلق سار را خواهی کرد　　آخر ز همه روی بما خواهی کرد

پیوند بخیر باند است وارد — محکم مکن این گره که واخواهی کرد

خواجه عبدالخالق غجدوانی

قومی که دل از جان ابد زنده کنند — نظاره این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم ولب برین بخیران — هر لحظهٔ هزار خنده و گریه کنند
گر دولت از کسے شکایت باشد — درد دل تو از و بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو — بد رای خویش کفایت باشد

مسعود بیگ

گفتے مسعود نیم بسمل برود — آن پای بخون خویش در گل برود
آسوده نشین که عنقریب از دستت — زانسان برود که رنگت از دل برود

شیخ الرئیس بوعلی سینا

اسرار وجود خام و ناپخته بماند — وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر کس ز سر قیاس حرفے گفتند — وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

ابونصر فارابی معلم ثانی

تا باده عشق در قدح ریخته اند — واندر پی عشق عاشق انگیخته اند
با جان و روان بونصر مهر علی — چون شیر و شکر بهم آمیخته اند
زان پیش که از جهان فرومانی فرد — آن کن که نبایدت پشیمانی خورد

نصیر طوسی

امروز بکن چه می توانی کارے — فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد
فردا که حساب شش جهت خواهد بود — وزن تو بقدر معرفت خواهد بود
درحسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود
نی هرکه بود بعشق دیوانه بود — نی هر مرغی سزاے این دانه بود

مولوی جامی

صد قرن بگردد که نگردد پیدا — مردی که بنفس خویش مردانه بود
ای وای بر آنکه دلستانش برود — از پیش نظر سرو روانش برود
گفتے که برفتنم رضاده هیهات — چون زنده رضا دهد که جانش برود
نی دولت آنکه دیده روشن نگرد — نی قوت پا که ره بکویش سپرد
ای کاش رساند خبری قاصد ازو — تا یک دو نفس بگفتگویش گذرد

شاه ولایت

آخر فلک از تو انچه همت گیرد — هشیار بزی مباد دستت گیرد
هر سود و زیان ز دست خود باید خواست — بی دست توفیست آنکه دستت گیرد

درویش شدن به پشم پوشی نبود — عارف بودن بهرزه خروشی نبود
کافیست اشاره از مقام تحقیق — در حضرت او باد فروشی نبود

شیخ بهاء الدین محمد عاملی

ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید — وی کز تو حکایت وفاکس نشنید
قربان سرت شوم بگو از ره لطف — لعلت بدلم چه گفت کز من برمید

ابوسعید ابوالخیر

ای غم که حجاب صبر بشگافته — بینائی من ز دیده برتافته
شب تیره و یار دور کس مونس نیست — اے هجر بکش که بیکسم یافته

مولانا عبدالرزاق فیاض

دی روز که آن شکر لب از ما رنجید — میکرد زبان عتاب و لب می خندید
بر سینهٔ مجروح اسیران بلا — آن نیز ز زخم این نمک می پاشید

در عهد تو حسن را زکاتی نبود — پیمان وفات را ثباتی نبود
سهل ست اگر روی ز من گردانی — این هم خالی از التفاتی نبود

ملا رجب واحد تبریزی

واحد که چو آتش ببرت می گردد — گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان بسوی تو شود — ور باد شود گرد سرت میگردد

محمد رفیع واعظ قزوینی

بی خاطر جمع نکته دان نتوان شد — بی مایه چو ابر درفشان نتوان شد
با فکر معاش فکر معنی سخت ست — گویا بسخن بے لب نان نتوان شد

شیخ محمد علی حزین

در گلشن دهر محرم راز نبود — در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
تنها نتوان زمزمه پردازی کرد — بستیم زبان کسے هم آواز نبود

لوح هوست سترد نی مے خواهد — دل سیلی درد خوردنی مے خواهد
ترک طمع نعمت الوان کردن — دندان بجگر فشردنے مے خواهد

از رهگذر دوست صبائے نرسید — چشمم بوصال خاکپائے نرسید

دردا که ز درد ما کس آگاه نشد — فریاد که فریاد بجائی نرسید
کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد — هجریست که در میانه بسیار افتد
یک بار ترا دیدم و از خویش شدم — تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

مولانا [illegible] رازی

یاران دل خود به بیوفایان مدهید — آئینه بدست خودنمایان مدهید
بیگانه وشان نشان دل گو طلبند — زنهار نشان بآشنایان مدهید

حزین

یک چند دل از پی تمنا گردید — جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته — راه سر کوی دوست پیدا گردید
حسنش بمن از حجاب بیرون آمد — عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت — برخیز که آفتاب بیرون آمد
دنیا طلب دنی بدنیا ارزد — مفتون تمنا به تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین — چیزی که بدلبستگی ما ارزد
اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد — هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن — دشوار نبود ناله کوتاهی کرد

ابو الفتح مرزا جامی

گیرم که فلک همدم و همساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق از کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید
شادم که مراد دست غمین میخواهد — دل را ز غم خویش حزین میخواهد
ایا! تو هم اکنون به غم دور و لیسان — چون خاطر دوست همچنین میخواهد

شاه اسمعیل ثانی

پیوسته تبان زار و حزینم دارند — با درد و فراق همنشینم دارند
با این همه اظهار شکایت نتوان — من لائق آنم که چنینم دارند

رستم مرزا [illegible]

گه دیده وفد اقی بگناهست گرید — گه چشم بتاریکی آهست گرید
هر شب ملکی که می نویسد عملت — تا روز بنامهٔ سیاهست گرید

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد — آیینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

جهانگیر بادشاه

معشوقه ز هر در رخ همی داشت امید — کان خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون — او روی سیاه کرد و من موی سفید

سلطان علاء الدین سلجوقی

چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد — پیری تر کافوری نهان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی — در روشنی روز همان نتوان کرد

قابوس وشمگیر

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود — از مردن او شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود — از مرگ کسی شاد چرا باید بود

امیر کیکاوس بن قابوس

جان در طلب وصل تو شیدائی شد — دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو بر گرد جهان — بیچاره دلم بگشت و هرجائی شد

ابو الفوارس شاه شجاع مظفر

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد

سلطان بایزید ابن سلطان مظفر

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند — امید بهیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر — از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

سلطان ابو اسحاق شیرازی

ای بخت اگر مرا گل از عید دمد — یک صبح وصال از شب امید دمد
گیرم زرخش ذخیرهٔ کز پس مرگ — تا حشر بخاکم همه خورشید دمد

مرزا جلال الدین حسین صبا شهرستانی

ای دل هشدار تا شرابت نبرد — ای دیده نگهدار که آبت نبرد
آن بنده نواز وعده دارد امشب — ای بخت خدا کند که خوابت نبرد

موتمن الدوله اسحاق خان

عیسی نفسی که دارو درمانم کرد — چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت — واز مصحف روی خود مسلمانم کرد

خان زمان علی قلیخان متخلص بسلطان

دل چیست که در سر وفایت نشود — جان کیست که کشتهٔ جفایت نشود

عبد الرحیم خانخانان

برگردم از آن دین که بغارت نبری — بیزارم از آن جان که فدایت نشود
پیرفت و ز دیده اشکباران می کرد — گریان گریان وداع یاران میکرد
آنجا ز وصال مرده را جان میداد — اینجا ز فراق زنده بیجان میکرد

علی قلی خان واله

معشوق همیشه گرم کین می باید — با عاشق زار خشمگین می باید
در ابروی او همیشه چین می باید — آری معشوق این چنین می باید
چشمان تو ترک می پرستی نکنند — اندیشه ز خونریزی و مستی نکنند
کوتاهی زلف از خدا خواسته — تا اهل هوس دراز دستی نکنند
چشمت بفسون شکار ها خواهد کرد — بسمل نه یکی هزار ها خواهد کرد
ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت — این تیغ برهنه کار ها خواهد کرد
با هم که من لطف نهانی دارد — در ظاهر اگر چه سرگرانی دارد
میگفت اگر وفا بود در عالم — امروز ز عاشقان فلانی دارد

حکیم ... خان

در عشق غم اندوخته می باید — وز غیر نظر دوخته می باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام — این سوخته را سوخته می باید

فیضی

عاشق که غم از جان خرابش نرود — تا جان رود از تن تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را — تا کشته نگردد اضطرابش نرود

نورالدین محمد قراری گیلانی

کو همنفسی که این قدر کار کند — از من سخنی به مجلس یار کند
گر باعث آشنایی من نشود — از درد دل منش خبردار کند

حکیم رکنای کاشی مسیح

مردم که نه یکدگر جگر ریش تر اند — جمعی بستر جماعتی پیشتر اند
در غربت مرگ بیم تنهائی نیست — یاران عزیز آن طرف بیشتر اند
زاهد گوید که مست فردا چه کند — تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند
رحمت دریا و باده یکقطرهٔ آب — یک قطرهٔ آب پیش دریا چه کند

این ز مرقد ناخلف که از بوالبشرند — بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
گر آدمیان تمام از یک پدرند — پس بهر چه اینقدر ز خود بیخبرند

روزی که تم زین ده ویرانه برند — تابوت مرا عاقل و دیوانه برند
این نقل مکانی ست که بیمار ازآ — زین خانهٔ بدشگون بآنجا نه برند

بیرم خان خانخانان
تا کی صنما یار تو اغیار شود — در بند جدائی چو من زار شود
هر کس که مرا از تو جدا می خواهد — یارب به بلای بد گرفتار شود

قزلباش خان امید
در محفل ناز یار ها منتظر اند — در باغ گل و هزار ها منتظر اند
ای درد بدار دست از پامی مید — در کوچهٔ یار خار ها منتظر اند

فصاحت خان راضی
راحت ز ازل نیست بعالم موجود — زین مهلکه هر کس که برون رفت آسود
عمریست بزندان وجودم راضی — در قید حیات تا بکی خواهد بود

میر محمد حنیف الفت
فریاد رسا دمی که محشر باشد — هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید — جائیکه در و دشمن حیدر باشد

فریدالدین احول اسفراینی
دل را بکرشمه چشم او بند کند — جان را لب او عاشق یک خنده کند
این طرفه که هر کرا کشد از غمزه — بازش بیکی بوسه ز لب زنده کند

حکیم انوری
آنرا که خرد مصلحت آموز شود — کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد هر آینه مرد خرد — هر شب که بعافیت بروز شود

رضی الدین نیشاپوری
هر نیم شبم درد تو بیدار کند — اندیشهٔ تو در دل من کار کند
زان میترسم بتا که درد دل من — روزی بچنین شبت گرفتار کند

نی دست بزلف لاله پوشت برسد — نی لب بلب شکر فروشت برسد
در هر دهنی سخن ازان اندازم — تا بو که حدیث من بگوشت برسد

کمال الدین قمی
آن شب که مرا بوصل تو راه بود — تا چشم زنم وقت سحرگاه بود

شرف شفروه

از روز خیت ظلمت شب بگریزد … زین روی شب وصل تو کوتاه بود
مارا غمت آوارهٔ کشورها کرد … واندر طلبت حلقه زن درها کرد
سودای غم عشق تو گشتیم چنان … کز قصهٔ ما زمانه دفترها کرد
در عالم فقر به گزینے نبود … دور اندیشی و پیش بینی نبود

اوستاد ابوالفرج رونی

برو رو قناعت کن و صافی مطلب … کاندر رهٔ عشق نازنینی نبود
هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود … آماجگهش این دل غمناک بود
چون چرخ چنین غافل و بیباک بود … آسوده کسے بود که در خاک بود

مجد همگر

غیرت برم از زبان چو نام تو برد … رشک آیدم از دیده چو در تو نگرد
از خاک حسد برم چو بر وی گذری … وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد
نی دل زغمت ذوق جوانی دارد … نی برگ نشاط و شادمانی دارد
در هجر تو گر یک دو نفس هست مرا … مرگیست که نام زندگانے دارد

عزیز الدین قیمه

با جان جهان زجان سخن کے گنجد … آخر نه درین میان سخن کی گنجد

رفیع الدین لبنانی

با کس زدهان تنگ او هیچ مگوی … زنهار دران دهان سخن کے گنجد
دل طاقت چشم نیم مستش ناورد … جان تاب دو لعل مے پرستش ناورد

ابوسعید ابوالخیر

زان میترسم که دشمنان طعنه زنند … کز پای در آمد و بدستش ناورد
پرسید یکی منزل آن مهر گسل … گفتم که دل منست او را منزل

حکیم سنائی ابن علی مروزی

گفتا که دلت کجاست گفتم بر او … پرسید که او کجاست گفتم در دل
نی یار شبے بکوے من می آید … نی زو خبری بسوے من می آید

لطیف الدین ... سجزی

شرمم آید بروے او آوردن … آنچه از غم او بروے من می آید
گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد … خون نیست ولی با تو بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود … اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

وقتیکه مرائی طرب در سر بود — یکسر سخنم ز باده و دلبر بود
امروز گر از ان حال همی اندیشم — گوئی که بجای من کسی دیگر بود

هر کس که دران قامت موزون نگرد — او را بقیاس خویش کوته شمرد
چون روز نشاط و طرب است قدت — کوتاه نماید چو بشادوسے گذرد

تا با لب تو لبم هم آواز نشد — و اندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد — و ز خنده لبان من ز هم باز نشد

مولانا نظیری نیشاپوری

صبح است خروش گلستان می آید — برخیز که سنگ در فغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامی ست — کز بیداران بخفتگان می آید

با موکب شه ده خرابی چکند — با قافلهٔ تشنه سرابی چه کند
من مفلس و ست حسن هنر تابایش — با میکدهٔ دل کبابی چه کند

یادم بکنایت جگر سوز کند — گرمم بحدیث غیرت افروز کند
از گوشهٔ چشم اندک اندک بیند — ترسد که عنایتم بد آموز کند

جستم ز بلا بلا پناهم دادند — در قلب جفا گریز گاهم دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفی — و آنگه ز سر کوی تو راهم دادند

تو هیچ مجو زی که چشم و جانت دادند — بر کسب و عمل تاب و توانت دادند
از داده و نا داده شکایت چکنی — کان چیز که هست رایگانت دادند

عاقل بحدیث نفس گمره نشود — بی سعی خرد نزاع کوته نشود
آهسته چنان بروی که چون راه روی — از رفتن تو سایه ات آگه نشود

ظهوری

زاهد بحریم کعبه جا می خواهد — راهب صنم و کلیسیا می خواهد
غمناک طرب خسته شفا می خواهد — خوش حال دل آنکه ترا می خواهد

مرهم منهید زخم راحت زده شد — تنگر بریده کام لذت زده شد

سوگند بلبهای خموش ای ناصح گر من بگذر گوش نصیحت نه دهند
تا چند کسی وصل کسی فرض کند جانی بامید هر زمان قرض کند

بابا فصیحی گیلانی

کو بخت دلیری که قدم پیش نهد بر خاطر او یاد مرا عرض کند
مینواست فلک که تلخ کامم بکشد ناکرده می طرب بجامم بکشد

محمد رضا اصفهانی

بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا تا او بعقوبت تمامم بکشد
عشاق حریف لابه و لاغ همند گه آتش طور و گه گل باغ همند

عرفی شیرازی

از گرمی حرف یکدگر در شور اند دل سوختهٔ فتیلهٔ داغ همند
با جرأت من حوصله بیدردی کرد گه از شکیب روی در زردی کرد
بر قلب جدائی زده بودم خود را دل بجگری و صبر نامردی کرد
جمعی بدرست گریه و آه آورند جمعی همه دیده و نگاه آورند
جمعی دیده ند خواهش عفو ترا رفتند جهان جهان گناه آورند
رفتم بجنازهٔ یکی تن که فسرد صد سال ز باغ عیش گل چید و برد

یوسف قلی بیگ ... شاملو

گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار گفتا دل پر خون که تو هم خواهی مرد
روزی که ره قبول و رد بگذارند نی نیک پذیرند نه بد بگذارند
دوزخ نبود جزای بدکاری من ترسم که مرا بحال خود بگذارند
هان دل هان دل این چنین می باشد دست طلب اندر آستین می باشد

قاسم بیگ حالتی

یکبار تو هم صید مرادی بکف آر صیاد همیشه در کمین می باشد
بیمارم و مهلت بعیادت نشود یکباره وفا ترس عادت نشود
پرسیدن ما کم نکند خوبی تو وانه دوری من حسن زیادت نشود
کس دور ز خاک آستان تو مباد در آتش هجر جانستان تو مباد
گفتی که چه حال داری از دوری من حالی که نصیب دشمنان تو مباد

طالب آملی

باقرده اگر زده در آبی چه شود   یا تافته پیش از خبر آبی چه شود
زود آمدنت نظر بشوقم دیرست   از زود اگر زود تر آبی چه شود
گر دریا باشی و سرابت دانند   در خانهٔ معمور خرابت دانند
بر زانکه سراب دار غلطی بر خاک   از خشک لبی مردم آبت دانند
دل باخته را ملامتی می باشد   یعنی که تغیر حالتی می باشد
هر چند بود دامنش از عصیان پاک   تهمت زده را خجالتی می باشد

مولانا حسین ...

در صفحهٔ دهر آیت عشق نماند   در هیچ زبان شکایت عشق نماند
تا گرم کند فسردهٔ را بدمی   یک سوخته در ولایت عشق نماند
آنرا بکمال سرفرازی دادند   وین را بوفور پاکبازی دادند
ما را که بدریوزهٔ دیدار شدیم   عاشق کردند و بی نیازی دادند
از گلشن من طائر توفیق رمید   یک ره گل طاعت از گل من ندمید
پشتی که خم از بهر اطاعت بایست   تا بار معاصی نشکستش نخمید
در دیده در آمد و دلم ویران شد   در دل بگذشت و دیده ام طوفان شد
شب تنگ گرفتمش زمانی در بر   اجزای وجود من سراسر جان شد

ولی دشت بیاضی

شب ناله ام از چرخ نگون می گذرد   تا روز ز دیده سیل خون می گذرد
با اینهمه خوش می گذرانم گر یار   پرسد که ولی حال تو چون می گذرد

میر معز ...

خوبان دل و جان بتلا می طلبند   زخمی که زنند مرحبا می طلبند
این قوم این قوم چشم بد دور این قوم   خون میریزند و خونبها می طلبند

سید محمد جامه باف

جانم بلب از لعل خموش تو رسید   واز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو نشنیده ام که دردی دارد   درد دل من مگر بگوش تو رسید

محمد قلی سلیم

صبح است و نوای بلبلی می آید   زان طره نسیم سنبلی می آید

میرزا محمد [illegible] دکنی

همچون ثمر دردیده خود جا دارد — خاری که ازو بوی گلی می آید
زان خوبتری که کس خیال تو کند — یا همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که بآفرینش خود نازد — ایزد چو تماشای جمال تو کند
با عظمت اگر عمل برابر گردد — کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور باین مشو که خوانده ورقی — زان روز حذر کن که ورق برگردد
از گفت و شنو کار بسامان نشود — هرگز دانش بگفتن آسان نشود
تا قفس نشود بحرف گفتن کامل — چون مرغ سخن گو که سخندان نشود
خورسند بنیک و بد خود باید بود — اندازه شناس حد خود باید بود
اول سبق تو ابجد آمد یعنی — بر سیرت اب و جد خود باید بود
دوران فلک روز و شبان میگذرد — بس دور گذشت همچنان میگذرد
از بهر دو روز غم دلتنگ مباش — ای غنچه شگفته شو جهان میگذرد
آنها که بذات حق در انکار شدند — هر یک ببلای بدگرفتار شدند
قومی و زخاک تیره رفتند بباد — جمعی در آب داخل نار شدند

میرزا ابراهیم ادهم

در روز وداع تو که درد افزاید — همراه تو گر بد رفتن بی باید
من خود ز تو ام آمده ضعف ولی — یک دم بنشین که گریه ام می آید

خواجه آقا ابراهیم همدانی

غمخانه دل بکربلا می ماند — مجنون من بی سر و پا می ماند

خواجه محمد امین کوچک کاشی

جیدی بسرای ما شبی آمد و گفت — این خانه بویرانه ما می ماند
هر لذت و راحتی که خلاق نهاد — از بهر مجردان آفاق نهاد
هر طاق که رفت و متاهل گشت بجفت — آسایش خویش برد و بر طاق نهاد

میرزا ابراهیم اصفهانی

رندان گاهی ملک جهان می بازند — گاهی نگاهی دل و جان می بازند
این طرز قمار را نه چندست و نه چون — هر طرز بر آمد آنچنان می بازند

میر محمد مؤمن ساوالی یزدی

این تحرمیب و نوبهاران ماند
وین خیش بسیل که بشاران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی بدندان ماند

آقا محمد باقر نایب

ای دل چه شد آن فکر و خیالات توچه شد
وان فکر و خیالات محال توچه شد
عمرت همه صرف حال مردم شد رفت
ای غافل حال خویش حال توچه شد
کو منصور و الحق ز دار چه شد
کو ابراهیم و گلشن و نار چه شد
از آمد و رفت عالم بی سر و بن
زنهار چه حاصل و کار چه شد
یا عاشق حق گزارش باید بود
یا فاسق هرزه کار مست باید بود
نی عاشق و نی فاسق و پیش دنیا
از بهر چه کار مست باید بود

شفق بهرمی

تا صبح چو ز اشفاق من پاره شود
از نیش زبان تو دلم پاره شود
او کرم نصیحت است و دل می گوید
بیداد دلبند بلا گرفتار شود

مولانا جلال

روزم تا شب به می پرستی گذرد
شب تا روزم بخواب مستی گذرد
زین بیخودی مدام شادم که مباد
بر من نفسی بفکر هستی گذرد

محمد صالح شیرازی

دریا طلب آمدم سراب کردند
تعمیر طلب شدم خراب کردند
گفتم بنمایید من خصم مرا
همصحبت آیینه و آبم کردند

مولانا جلال الدین ابو یحیی

نه سایه بید و نی سخن خواهد ماند
نه حسن بتان سیم تن خواهد ماند
این عالم بی وفا که من می بینم
نی ناز تو نی نیاز من خواهد ماند

عمعق بخاری

هر دیده که عاشق است خوابش ندهید
هر دل که در آتش است آبش ندهید
دل از بر من رمیده از بهر خدا
گر آید و در زند جوابش ندهید

شیخزاده ملا یحیی بغدادی

خلقم اگر آشنای خود می خواهند
الحق سبب بلای خود می خواهند
خود را ز برای ما نمی خواهد کس
ما را همه از برای خود می خواهند

میرزا فصیح برادر

هر چند که دیو نفس نوبت دارد
عنقا هوس هوای او نجه دارد
ز الا تش معد... ت بسم اندیشم
ابجر گرمش وعده موجه دارد

ملا عوض صوفی

ای شاه نه تخت و نه نگین می ماند — آخر تو و یک دو گز زمین می ماند
صندوق خود و کاسهٔ درویشان را — خالی کن و پر کن که همین می ماند

میرزا محمد یوسف نثاری بهرائچی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد — روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش غمین مشو که هر کار — آسان گیری بخویش آسان گذرد

شیخ یحیی بن محمد یحیی بهادر

ظالم که کباب از دل درویش خورد — چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل ست هر که او بیش خورد — خون افزاید تب آورد ریش خورد

صانع بلگرامی

فریاد ز عشق صد هزاران فریاد — یارب که چو من کسش گرفتار مباد
صدمرتبه مرگ بهتر از هجران ست — جان باید داد و دل نمی باید داد

میرزا بیدل

صبح طرب ست جام مل می خندد — در جوش نشاط جز و کل می خندد
در باغ رسیدهٔ زمانه داشو — بر غنچه نشستن تو گل می خندد

میر محمد افضل ثابت علیه الرحمه

گفتم به منجمی که ای نامه سیاه — تقویم تو کرد عالمی را گمراه
از گردش چرخ تا بکی حرف زنی — لاحول ولا قوة الا بالله
شد حشر کنون صور و سرافیل کجاست — طوق ادب از بهر عزازیل کجاست
از بهر خراب کردن بیت الله — شد فیل نمود ابابیل کجاست
هر دگه ز جام عشق مستش کردند — بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند
هر دگله چون نشد نکو شد که نشد — لب بیهده گون شد نکو شد که نشد
منت کش چرخ می شدی آخر کار — کاریکه نکو نشد نکو شد که نشد
هر غم دوست را به شادی ندهی — در دی اگرت رسد منادی ندهی
هرگونه مراد گر ترا دست دهد — زنهار ز دست نامرادی ندهی
آنکس که ترا تاج جهانبانی داد — ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشاند لباس هر که را عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد
بس زود بمرگ کردی آهنگ آخر — گوئی رفتی هزار فرسنگ آخر
شیخ عطار قدس سره

از ناز چو در جهان نمی گنجیدی — چون گنجیدی در لحد تنگ آخر
چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر — چون باده ز جام تست مستی خوشتر
مولوی معنوی رح

از هستی عشق تو چنان نیست شدم — کان نیستی از هزار هستی خوشتر
ای در طلب تو عالمی در شر و شور — نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
شیخ فخر الدین قدس سره

ای با همه در حدیث و گوش همه کر — وی با همه در حضور و چشم همه کور
از عمر نصیب جاودانی برگیر — سرمایهٔ حاصل جوانی برگیر
شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی رح

میدان که حیات هیچو گنجی ست و آن — زین گنج هر آنچه می توانی برگیر
معشوقه بهر صفت که آید بظهور — در ظلمت محض باخود از خالص نور
شاه قاسم انوار قدس سره

عاشق بهمان صفت موصوف گردد — بر دین ملوک ست رعیت معمور
ای فضل تو دستگیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
مولوی جامی رح

تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — ای توبه ده توبه شکن دستم گیر
از خوان فلک قرص جوی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
میر باقر داماد

از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد هزار درویش مخور
آهنگ حجاز می نمودم من زار — کامد سحری بگوش دل این گفتار
بهاء الدین عاملی

یارب بچه روی جانب کعبه رود — گبرے که ازو کلیسیا دارد عار
دور از تو ام ای نگار خاکم بر سر — سیلی خور روزگار خاکم بر سر
مولانا عبد الرزاق فیاض

از شعله جدا چو اخگرم زنده هنوز — خاکم بر سر هزار خاکم بر سر
ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی در دکش نژند یاد تو بخیر
حزین

آوارهٔ گیتی کجائی چونے — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

رستم میرزا قزوینی

پا آبله از کفش بهشت بهتر — گر نیست وفا ترک محبت بهتر

قزلباش خان

در مذهب من ز دود بدوزخ رفتن — بسیار ز انتظار جنت بهتر

دل از یار است جسم و جان هم از یار — سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار

رسمی

چیزی که بجا ماند ز هستی ما را — ماتم و شکایتی و آن هم از یار

زلف تو کمند تاب دادست مگر — روی تو در آبگینه بادست مگر

کمال الدین اسمعیل

چشم تو در فتنه گشادست مگر — مادرت ز بهر فتنه زادست مگر

ایوان سر بر فلک افراشته گیر — وین زیر زمین بگنج انباشته گیر

وین سیم که جو جو بدستش می آری — خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر

ای دل زر و سیم را میندیش و مخور — آن رو ببین ر غمی اندیش بخور

مولانا حسین یزدی

اندر غم این و آن بسر بردی عمر — خوردی غم هر چیز و غم خویش بخور

زین تودهٔ خاک چون مسیحا بگذر — از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر

خر نیستی از آب و علف دست بدار — سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

بر خود غم فاقه سهل کن سخت مگیر — واز مهر و سپهر افسر و تخت مگیر

ملا ضیاء الدین کاشانی

بشناس کسی را که غم و شادی از وست — حجت به سپهر و نکته بر بخت مگیر

از صحبت خلق پا کشیدن خوشتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر

زنهار ضیا علاج حشمت نکنی — کاوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

مادر شیخ یزدی

گفتم ز درت بکعبه آرم رخ سیر — شاید شویم دل از آلایش غیر

گفتا که چو محروم شدی از در ما — خواهی در کعبه کوب و خواهی در دیر

جلیلی محمد جان قدسی

در پرده ز محتسب شراب اولیتر — پوشیدن کار ناصواب اولیتر

میرزا ابراهیم ادهم

فعل بد خویش را نهان میدارم — باشد رخ زشت را نقاب اولیتر

آید ور ز کوی یار خاکت بر سر — ای عاشق بیقرار خاکت بر سر

در آرزوی شبنم رحمت مردی — ای دانه انتظار خاکت پر ...
آنانکه فتاده اند از مقصد دور — گویند بهجر دوست میباش صبور
ای بیدردان درد فراق ست بتر — نه دوری زاهد از بهشت و طلب حور
زاهد زغم زمانه محزون و فگار — ما از غم یار این چنین زار و نزار

مولانا نوعی

شک نیست که هر دو را کشت آخر کار — او را غم روزگار و ما را غم یار
زنهار قدم براه عصیان مگذار — رو کن دائم بتوبه و استغفار

محمد فضل مروزی

یک جرم کند دلیر بر جرم دگر — دزدلیست نتیجهٔ قمار آخر کار
ای سر تو در سینه هر محرم راز — پیوسته در رحمت تو بر همه باز

ابوسعید ابوالخیر ره

هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز — محروم ز درگاه تو کی گردد باز
در عشق نگنجیده دل و دین هرگز — این آئینه ندیده مرد خودبین هرگز

ملا بجائی اسد آبادی

در کوی طلب مخواه آراستگی — کس دیده گدای کاسه زرین هرگز
آن یار کشید باز دستم امروز — از دست شدم دست گستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز — دیوانه و دیوانه پرستم امروز

مولوی معنوی قدس سره

مردانه حزین از سر دنیا برخیز — زین کهنه زمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه — برخیز ازین میانه تنها برخیز

شیخ محمد علی حزین

ای دل چه بود عاریت عمر عزیز — زنهار که صرفش مکن الا به دو چیز
یا مهر نگاری که پسندیده بود — یا صحبت یاری که بود اهل تمیز

خان اعظم مرحوم عزیز کوکه

ماتیم و دلی و سوز آن مایهٔ ناز — چشمی گریان و شعلهٔ آه نیاز

ملا ملک قمی

یک قطرهٔ خون و اینهمه درد و گداز — مشتی خاشاک و این همه سوز و گداز
الله بفریاد من بیکس رس — لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد — جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

ابوسعید ابوالخیر ره

شیخ عطار

ای ذره ز اندازهٔ ذرات سپهر — یک وقت نگهدار ز اوقات سپهر
قصه چه کنی دراز در غصه بسوز — در صنع نگه بکن و از ذات مپرس

بابا افضل الدین کاشی

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس — از پیش خبر دارنه آگاه ز پس
افسوس که در مدت عمری که گذشت — نه شاد ز کس شدیم و نه ز ما کس

شاه قاسم انوار قدس سره

ای رفته بپای خود بجائیکه مپرس — و ز دست خودی تو در بلائیکه مپرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی — تا راه بری بکیمیائیکه مپرس

ملا حسن علی یزدی

دارم سخنی یاد ز فیثاغورس — گویم بتو گر ز آنکه بمن داری حس
از خلق کج چهار کس رنجه مشو — بیمار و غریب و روزه دار و مفلس

شیخ محمد علی حزین

تجرید یکی خواجه غلامی بهوس — پرسید از آن بندهٔ پاکیزه نفس
کائی بچه کار تا بمانت سپرم — گفتش که همین بکار آزادی و بس

مولانا [illegible]

ای داده ز روی لطف داد همه کس — حاصل ز تو مقصود و مراد همه کس
جمع است دلم باعتماد کرمت — ابر کرم تو اعتماد همه کس

شیخ ابوالحسن بلخی

دوشینه گذر افتاد بویرانهٔ طوس — دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه — گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شیخ ابوسعید ابوالخیر

گر قرب خدا می‌طلبی دلجو باش — اندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی — خورشید صفت با همه کس یکرو باش

شیخ سعدالدین حمویه

معمورهٔ دل بعلم آراسته به — مطمورهٔ تن بکهنه پیراسته به
از هستی خود هر چه توان کاسته به — هر چند ز بهر که هست ناخواسته به

شیخ عطار

بی خندهٔ صبح و گریهٔ شام مباش — بی معنی خاص و دعوی عام مباش
گر عاشق صادقی تو در دام مباش — نیکونامی مجوی و بدنام مباش
دی بر سر خاک دوستی با دل ریش — بباریدم خون جگر بر رخ خویش

آواز آمد که چند گریی برنا | بر خود بگری که کار داری در پیش

حضرت شیخ احمد جام

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش | چون رنده بکار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز اره گیر در علم معاش | چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

حضرت شاه نعمت الله قدس سره

کو دل که بداند نفسی اسرارش | کو گوش که بشنود ز من گفتارش

معشوق جمال می نماید شب و روز | کو دیده که تا برخورد از دیدارش

بابا افضل الدین کاشی

درکس منگر دمے و در پیش مباش | با خویش مباش و خالی از خویش مباش

خواهے که غریق بحر توحید شوی | مشنو منگر مگو میندیش مباش

ای دوست گرت هوس کند فقر خوش | بگریز چو من ز مردم شیطان وش

در گوشه خویش تا برسے روز خوش | فارغ بنشین و پای در دامن کش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش | رنج است نصیب مردم دور اندیش

خوش باش جهان تنگ مکن بر دل خویش | کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

شیخ سعدی شیرازی

سودی نکند فراخنای بر و دوش | گر آدمیی عقل و هنر باید و هوش

گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم | پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

حضرت امیر خسرو دهلوی

آنکس که خداوند عطا می دهدش | زنهار مگوئی که چرا مے دهدش

گر خرد و بزرگ شد حسد و عجب نیست | مارا چه بخیلی چو خدا می دهدش

ملا سحابی استرابادی

آدم چو بزاد بهر جان پاکش | برداشت بصد مهر ز خاک افلاکش

بیچاره دمے که زد از کار او فتاد | در بر نگرفت هیچ کس جز خاکش

تا بتوانے بخلق اغیار مباش | در خانه دار و گیر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمے یا سخنے | بی فائده همچو نقش دیوار مباش

آئینه صفت عاشق صادق میباش | هر جا باشے در خور و لائق میباش

در صحبت اهل راز گر بنشینی | یا هیچ مگو یا موافق مے باش

نجم ... ای

نسناخت کسی بواقعی مطلق را — این سرخ و سپید و سبز و ابلق
هفتاد و دو فرقه راکه گوئی باطل — برحق دانی اگر تو دانی حق را

حکیم فاکر

از ذوق صدای پایت ای زهر هوش — وز بهر نظاره تو ای مایهٔ نوش
چون منتظران بهر زمانی صد بار — جان بر در دل آید و دل بر در گوش

اثیرالدین اخسیکتی

امروز میٔ در کف و یاری در پیش — دستی بزن از حدیث فردا اندیش
وان روز که چشم برکنی ای درویش — در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش

کمال الدین اسمعیل

گر جان خواهد ز من همه جان و همش — ور عمر گرامی طلبد آن دهمش

مولانا نظیری نیشاپوری

چیزیکه جهان بدم بخواهد ستدن — آن به که بدست خود بدامان دهمش
صد ره شده ام به هیچ و بن جوی خویش — یک زشت ندیده ام به نیکوئی خویش

طالب آملی

بی یار بمانده ایم به بدخوئی خویش — با خویش نشسته ام به بدگوئی خویش
صاحب کرما بر من گمراه ببخش — سهوی اگرم فتاده ناگاه ببخش

مولانا حسین یزدی

بخشنده پس از خدا چو امروز توئی — در دست توام خواه بکش خواه ببخش
ای باد صبا ببوس خاک گذرش — وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش

غنی کشمیری

دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست — آلوده بخون ماست دیوار و درش
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
داوند چو صورت کلید ابرو را — پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

مجذوب

روزیکه رسی بپرسش این دل ریش — جانی که تو داده کنم تحفهٔ خویش

نجمی

شاهی که بکلبهٔ گدائی گذرد — از مال خودش ماحضر آرند به پیش
بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش — نی وصل طلب نه محنت هجران کش

جامی

خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد — بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

محمد جان قدسی

آن نور که در شجر طور آتش — افروخت زد اندر منصور آتش

رسوائی حلاج ندارد حیرت — هرگز نشود به عیب مستور آتش

مولوی محمد مسعود

کامل نشوی بهم نشین ناقص — ناقص مانی تو از قرین ناقص
مستان شراب عشق گفتند همه — کفرست بکمال به ز دین ناقص

مرزا محمد حسین

کو چشم پاک چشم بستن ز غرض — کو همت پیوند گسستن ز غرض
شد ریخته آبروی چندان که نماند — یک قطره برای دست شستن ز غرض

خواجه شیخ محمد شیرازی

رخسار تو مصحفیست بی سهو و غلط — کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو — مژگان اعراب خال و خط حرف و نقط

مولوی جامی

آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ — وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
نابینا را چه چشم عالم بین نیست — ز الوان چه تمتع و ز انوار چه حظ

شیخ علی نقی

جانانه بما رسیدنی نیست دریغ — افسانهٔ ما شنیدنی نیست دریغ
دردانه دمیدنیست چون غنچه نگل — دردانهٔ ما دمیدنی نیست دریغ

مولوی معنوی قدس سره

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق — یا بنده بباخت جفت طاقی در طاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت — گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

وله

از دل سوی دلدار شگافست شگاف — وان دل که ندانست معافست معاف
هر روز درین عرصه مصافست مصاف — تو پنداری که این گزافست گزاف

ملا سحابی استرآبادی

ایام ربیع اند جوانان ظریف — ز ایشان همه کار و فن لطیفست و شریف
عیش پیران که رو بافسردگی است — بیفائده است همچو باران خریف

مولوی جامی رح

مجموعهٔ کون را بقانون سبق — کردیم تصفح ورقاً بعد ورق
حقا که ندیدیم و نخواندیم درو — جز ذات حق و شئون ذاتیهٔ حق

شیخ نظام احمد صانع بلگرامی

بگذار که من گزیده ام ملت عشق — عشقست رسول من من امت عشق
برتافت ز دیر و کعبه روی دل من — زین پس من و آستانهٔ حضرت عشق

شیخ ابوسعید ابوالخیر

دستی که زدی بناز در زلف تو چنگ | چشمی که زدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم بشست بی تو ام دیده بخون | وان دست بکوفت سینه ام چون بسنگ
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ | بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیه ام که باشد از بودن من | دوزخ را ننگ اهل دوزخ را ننگ
گر فضل کنی ندارم از عالم باک | ور عدل کنی شوم بیکباره هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک | مشت خاکم چه آید از مشت خاک

شیخ بهاء الدین عاملی

در منزل دوست گفت باید لبیک | کانجا نه سلام رسم باشد نه علیک
این وادی عشق ست نگهدار ادب | این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل

چون هست بلای زندگی بیش از مرگ | چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی اینست میندیش از مرگ | جهدی بکن و بمیر پیش از مرگ

حکیم سنائی

ای عشق ترا روح مقدس منزل | سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل | از دست غمت دست بسر پای بگل

شیخ عطار قدس سره

گر قلب نبرد باید اینک دل | ور عاشق فرد باید اینک دل
گر کعبهٔ شوق باید اینک جان | ور قبلهٔ درد باید اینک دل

شیخ مغربی

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل | گنجی ست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز عشق تو نیست یار دیرینهٔ جان | جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل

نجم

سودازده حب وطن میگردی | گه مومن و گاه برهمن میگردی
ای بر تو هزار بار باشم قربان | تو خود چه کمی که همچو من میگردی

آقا حسین خوانساری

دی گفت به غمزه آن بت مهرگسل | من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل بهزار پاره شو تا گردد | هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل

قدسی

گر در غم عشق استوار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل

گر دل نبود وطن کجا سازد عشق ... ور عشق نباشد بچه کار آید دل

شیخ فیضی

صبح است جهان شگفته از باد شمال ... آفاق ز فیض سحری مالامال
زان پیش که دست خود بمالی بهم فزر ... برخیز ز خواب و دیدهٔ خویش بمال

ولی دشت بیاضی

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل ... وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی ... مردن آسان ولی رسیدن مشکل

حاجی محمد خان قدسی مشهدی

زد قافله سالار سپهر کوچ وصل ... تو گرم بخوردن می و چیدن گل
برخیز ز آب و بگذران بارت را ... زان پیش که آب بگذرد از سر پل

میر آزاد

دادی دادم تو عشوه و من تو دل ... هستی هستم تو شاد و من خوار و خجل
بردی بردم تو دل ز من من ز تو غم ... کردی کردم تو جور و من جمله بحل

خواجه محمد [illegible]

غافل اگرت جان برود بر سر دل ... هان تا نکشی رخت امید از در دل
چیزی که برون دهر دو کونش جوید ... راهیست نهان کبوی او از بر دل

ملا قاسم نقشی

دوری عجب است و روزگار مشکل ... کز دهر صفا گشته بکلی زائل
خالی ز غبار یکدگر یک ساعت ... چون شیشه ساعت نتوان بود دو دل

حضرت ابو سعید ابو الخیر

پیوسته از آن سلسله موی ترسم ... زان عربده جوی تند خوی ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بد است ... بیچاره من از چشم نکو می‌ترسم

وله

آنانکه بنام نیک می‌خوانندم ... احوال درون بد نمی‌دانندم
گر آنکه برون چو درون بگردانندم ... مستوجب آنم که بسوزانندم

وله

در عشق تو از بسکه خروش آوردیم ... دریای سپهر را بجوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت ... رفتیم و زبانها بخموش آوردیم

حکیم سنائی علیه الرحمه

زین گونه نه نیستی که من خرسندم ... چندین چه دهی ز بهر هستی پندم
روزی که به تیغ نیستی بکشندم ... گرینده منی کیست بروی خندم

کو راه روی که ره نوردش گویم — یا سوخته که اهل دردش گویم

هر کس که میان شغل دنیا نفسی — با او باشد هزار مردش گویم

نی هو ربدی و نه درد بهی سے میرم — نه مبتدی و نه منتهی سے میرم

درین نگراے هر دو جهان خاک درت — کز هر دو جهان دست تهی می میرم

دل سوخته جمال او مے بینم — جان شیفته وصال او مے بینم

چندانکه درین دائره بر می گردم — نقصان خود و کمال او مے بینم

از ضعف رخے چو کهربا آوردم — و ز عجز تنے بے سر و پا آوردم

گفتی که به پیش من دل یکتا آر — نتوانستم پشت دو تا آوردم

گردان بهوائے یار چون گردونیم — بیچون داند که ما درین غم چونیم

ما غیره که عاقلان چرا هشیار اند — ایشان حیران که ما چرا مجنونیم

یکچند پے بتان کشمیر شدم — یکچند ندیم خواجه و میر شدم

یکچند بهائے و هوے بردیم بسر — القصه بهر بهانه پیر شدم

دوش آینه خویش بصیقل دادم — روشن کردم به پیش خود بنهادم

در آینه عیب خویش چندان دیدم — کز عیب کسان هیچ نیاید یادم

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم — جز راست روی و نیک خوئی نکنیم

آنها که بجاے ما بدیها کردند — گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

دل پیشکش نرگس مستت آرم — جان تحفه آن زلف چو شستت آرم

سرگردانم ز هجر معلومم نیست — در پاے که افتم که بدستت آرم

شمعی ست رخ خوب تو پروانه ایم — دل خویش غم تو گشت بیگانه ایم

زنجیر سر زلف تو در گردن تست — در گردن بنده نه که دیوانه ایم

گفتم که مگر ز اولیائیم نئیم — یا صوفی صفه صفائیم نئیم

مولوی معنوی قدس سره

شیخ احمد جام

حضرت شاه نعمت الله قدس سره

شیخ فخر الدین عراقی قدس سره

شیخ نجم الدین دایه رازی

بابا افضل الدین کاشی

شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه

آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
افسوس چنان که مینماییم نیم
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز خاک تیره در آتش و آب
دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

عین القضاة همدانی قدس سره

بستر دنیست آنچه بنگاشته ایم
افگندنیست آنچه برداشته ایم
سودا بو دست آنچه پنداشته ایم
دردا که بهرزه عمر بگذاشته ایم

شیخ سعدی شیرازی رح

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبینیم بچه کار آید چشم

امیر خسرو رح

تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام
بگرفت دلم زین گنه تقوی نام
در دی بن آور چو می نیست بجام
میخوارهٔ پخته بهتر از صوفی خام

یارب چو بفعل خود تباهم چکنم
در گیسو و زلف روسیاهم چکنم
گیرم بکرم گنا و من عفو کنی
زین شرم که دیدهٔ گناهم چکنم

بی معرفتی سخن مسلسل چه کنم
بی قوت عقل نکته را حل چه کنم
خواهم خود را درست بینم لیکن
آئینه کج ست و دیده احول چه کنم

این کوشش جان خسته نامعلوم
وین ربط دل شکسته نامعلوم
سررشتهٔ ما بدوست محکم ورنه
این عهد شکسته بسته نامعلوم

ملا سحابی استرابادی

آنان که پی به طلبی گشته اند
جز در طلب هیچ نرفته یک گام
گر دریابد که آن سوی مرگ هست
یک لحظه درین جهان نگیرد آرام
دیروز ببازار شدم بگفتم
آئینه آویخته دیدم گفتم
آخر چه گناه داری ای آئینه
گفتا که جمال دیده ام و نهفتم

ابو کوچانی رح

عمرے بهوس باد هوا پیمودم
در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم
دست از همه باز داشتم آسودم

مولانا شرف الدین علی یزدی

گر جام طرب بسند جم زده ایم | جز باده بدست نیست تا دم زده ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته | تا چشم گشاده ایم بر هم زده ایم

شیخ عماد الدین کاشی

مخمورم و در میکده جامی طلبم | میخانه نشینم و خدا می طلبم
این طرفه که با این همه آلودگیم | تاثیر اجابت از دعایی طلبم

مولانا عبدالرزاق فیاض

با راه صواب از خطا می گردیم | هر چند که رفته ایم وا می گردیم
او در دل ما و در طلبش کو بکوی | معشوقه کجا و ما کجا می گردیم

شیخ محمد علی حزین

جمعیت خویش را پریشان کردیم | دل بر سر خشم تیره ویران کردیم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت | تعمیر کلیسیای گبران کردیم

سلطان رسل کمین غلام تو منم | مست می معرفت ز جام تو منم
حسرت بزم قسمت خاصان ترا | در آرزوی رحمت عام تو منم

شاه طهماسب

یارای زبان کو که ثنای تو کنم | توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست | جانی که تو داده فدای تو کنم

سلطان سنجر سلجوقی

یکچند پی زمرد سوده شدیم | یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگیی بود بهر رنگ که بود | شستیم بآب توبه آسوده شدیم

مرزا جعفر [illegible]

ما جان بجهاندار سپردیم و شدیم | زحمت ز میان خلق بردیم و شدیم
روزی دو سه گر بما سپردند جهان | ما نیز بدیگران سپردیم و شدیم

زین خان کوکه

خواهم که شراب بیغمی نوش کنم | با دختر رز دست در آغوش کنم
طبعم بنشاط سخت مائل شده است | ترسم که غم ترا فراموش کنم

عبدالرحیم خانخانان

در هجر من از طرب کناری دارم | با ناله و آه روزگاری دارم
غم بر سر غم ز غمگساری دارم | با این همه غم خوشم که یاری دارم
سرمایهٔ غم ز دست آسان ندهم | دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم

حکیم قاآنی

از دوست بیادگار دارم دردی | آن درد بصد هزار درمان ندهم
بی آنکه بهیچ عذر رای آوردم | صد ره بتو عشوه جانفزای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری مپذیر | من بندگی خویش بجای آوردم

سید حسن غزنوی

کی بود که قدم ازین جهان برگیرم | چون عیسی راه آسمان برگیرم
وین دست دل از دو من غم باز کنم | وین بار تن از گرده جان برگیرم
در جستن منصبی که من نه پسندم | سودای جان در رنج تن نه پسندم
این شغل کز او تو آدمی نام شدی | من بر سگ کوی خویشتن نه پسندم

جمال الدین عبدالرزاق

بی دیدن دوست دیده را چه کنم | چون نیست امید وصل جان را چه کنم
جانم ز برای وصل یار است | بی جان جهان جان جهان را چه کنم

شرف الدین شفروه

خاک در تو چو سرمه در دیده برم | وانگه بنظر ز ذره گردون بدرم
تو با من و رحم نه که در من نگری | من با تو و زهره نه که در تو نگرم

بابا فغانی شیرازی

یارب سببی که آب حسرت نخورم | و ز جام هوا شراب غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا | تا نان خسان بزهر منت نخورم
روزی که گرفت کاتب صنع قلم | تشکیل نقوش هیچ گردیده رقم
از خنده پدید شد دهانش آری | پیدا ز تجلی وجود گشت عدم

نظیری نیشابوری

یارب نظری که چشم جان باز کنم | یارب جگری که رزم خود ساز کنم

ظهوری ترشیزی

یارب عشقی که شور در ملک نهم | یارب حسنی که بر جهان ناز کنم
یارب مددی که نفس را پست کنم | وز باده عشق عقل را مست کنم
هم بیخودیی که از تو آگاه شوم | هم نیستیی که خویش را هست کنم

شیخ بهاء [illegible]

آشفته چو زلف عنبرافشان توام | افتاده چو کاکل پریشان توام
گفتی که مرا بدردمندان نظریست | من نیز یکی ز دردمندان توام

مولوی حسین یزدی

داریم ز بی‌ثباتی عمر الم
نگذاشت که ما دمی برآریم بهم
از آتش روز و آه شب در تب و تاب
کین عمر دو اسپه میرود سوی عدم

با آنکه یکی گام بمنزل دارم
صد تخم هوس هنوز در گل دارم
در خاک ندانم بچه سان میگنجم
با این همه آرزو که در دل دارم

کس یار نگردد بمن از واپسیم
رحم آری اگر بحال دل وارسیم
هرچند که واپسم بفریادم رس
بیکسیم اگر نه بر ناکسیم

سید محمد جامه باف

کردیم ببزم دیده چون شمع مقام
بردیم بسر عمر در اندیشهٔ خام
چون شمع تمام گشت میمیرد و ما
افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

میرزا عرب ناصح تبریزی

از عشق رسید کار هر کس بنظام
بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل
در خانه چراغ به که مهتاب ببام

گاه از تقصیر بندگی می‌ترسم
گاه از غم سرفگندگی می‌ترسم
ابنای زمان ز مرگ ترسند همه
این طرفه که من ز زندگی می‌ترسم

میر سنجر کاشی

بگذشت بهاران و شرابی نزدیم
در سایهٔ گل یک مژه خوابی نزدیم
یار آمد و جلوه کرد و ما بیخبران
بر دیدهٔ بخت مشت آبی نزدیم

لطف علی بیگ ساقی چرکس

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم
گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس ز کسی داد زند
فریاد زنم که داد از دست دلم

شیخ نظام الدین احمد بلگرامی

تا چند پی خیال بیهوده شوم
وز دست هوای و حرص فرسوده شوم
از زندگی چنین ملولم بسیار
کو مرگ که تا بحشر آسوده شوم

شیخ ابو سعید ابو الخیر

منشین ز طلب دامن همت بر زن
اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم بدرون خانه راهت ندهند
نومید مباش و حلقه بر در زن

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان
گفتا از غیر دوست بربند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر
گفتم چه هنر گفت از هر دو جهان

می پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد بکمال
کوری خود آن زمان توانی دیدن

عطار قدس سره

دانی تو که مرگ چیست از جان رستن
یعنی قفس بلبل جان بشکستن
برخاستن از دو کون خوش بنشستن
از خویش بریدن و بدو پیوستن

جانان نظری بر دل درویشم کن
یا چارهٔ جان چاره اندیشم کن
این سیه اختم که خاک می باید شد
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

در راه نیاز فرد باید بودن
پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال
در روز فراق مرد باید بودن

مولوی معنوی رح

چون قدر به نیستی ست هستی کم کن
نیستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی نیستی چو فارغ گشتی
می نوش شراب شوق و مستی کم کن

شیخ احمد جام قدس سره

ای جان بموافقت سر انداز کن
ای دل تو درین واقعه دمسازی کن
ای صبر تو تاب غم ندارے بگریز
ای عقل تو کودکے برو بازی کن

شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره

هر لحظه بلاے تو ازین چرخ کهن
آید بسرم تا کنم بسیر و بن
با اینهمه واجب ست شکرش کردن
گر زانکه بتر کند که گوید که مکن

بابا افضل الدین کاشی

در ملک خدا تصرف آغاز مکن
چشم سر خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند
در خود نگر و فضولی آغاز مکن

گر مست نه مست نمائی میکن
ور روز ده پنهان ربائی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
رندی بنماے و پارسائی میکن

قلاش و سیه گلیم و عاشق بودن
میخوارهٔ و بت پرست و فاسق بودن
در کنج خرابات موافق بودن
به زانکه بخرقه در منافق بودن

شیخ نجم الدین کبری

عین القضاة همدانی

از دامن دوست دست کوتاه مکن — ور تیر زند بر جگرت آه مکن
یک لحظه ز یاد دوست غافل منشین — او خواه ز تو یاد کن و خواه مکن

خواجه حافظ قدس سره

عمری ز پی وصال خوبان جهان — گردیدم و این تجربه کردم آسان
یک راحت و صد هزار محنت وصلست — یک محنت و صد هزار راحت هجران

ملا سحابی استرآبادی

شرح غم خود بجو و پنهان کردن — خصم خود را شاد و خندان کردن
در سینه درد کرام ثقلست و تمیز — یک محنت از هزار پنهان کردن
فی سنا بنشین باش و نه غمناک نشین — گر تو ائی ز غل و غش پاک نشین
من بید انم ترا و مقدار ترا — تو خواه بتخت و خواه بر خاک نشین
ناید همه ترک تو و بائے کردن — بر اوج ریگا سنگے همائی کردن
انجا که به از تو هیچ تو اند — کوته نظری ست خود نمائی کردن
نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین — نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
چون استحقاق رحمتم چندین هست — شاید که نمانم من عر دم بنیین
یکچند چراغ آرزو بالف کن — قطع نظر از جمال هر یوسف کن
زین شهد یک انگشت رسانم بلبت — از لذت اگر محو نگردے تف کن
تا چند اسیر چرخ سرکش بودن — بیحاصل و ناخوش و مشوش بودن
جز مردن نیست غایت سیر جهان — نتوان بامید مردنی خوش بودن
دانی چه بود بسوے خداوند شدن — بیرون ز جهان بودن و پیوند شدن
از کعبه روی چه بود سوی خرابه — مشتاق زن و خانه و فرزند شدن

شیخ روزبهان صوفی ره

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن — یک نکته که هست مایهٔ مغز سخن
یارے که درو معرفتے نیست مگیر — کاریکه درو منفعتی نیست مکن

مولوی جامی قدس سره

تا کے ز تصوف غم و بار آوردن — هر جاے یکے نکته هزار آوردن

خاموش که حاصل همه یک سخن نیست | سر از همه تافتن بیا و آوردن

میر باقر داماد اشراقی

اشراق دل از غم بتان شاد مکن | بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن

این دیر فنا را سر آبادی نیست | رود در ره سیل خانه بنیاد مکن

آقا حسین خوانساری

مسواک چه سود زاهد پاک روان | صد ریشه فرو برد طمع در دل و جان

در ذکر ریائی تو هر دم تسبیح | دندان از غصه میزند بر دندان

شیخ محمد علی حزین

مغنی طلبی بساط صحبت ته کن | یکدم حزین فسانه ساز ره کن

در مجلس حال حال را ره نبود | دل می خواهی زبان خود کوته کن

پرسید ز یار خود یکی از یاران | کای یار بگو چگونه گفت ایجان

فرسوده شد از خوردن نعمت دندان | لیک از گله یکروز نیاسود زبان

سلطان حسین میرزا

در عشق بتان بی سر و سامان بودن | همدم همه دم با غم ایشان بودن

رفتن بکلیسا و بستن زنار | به زانکه به تقلید مسلمان بودن

شیخ نظام الدین گنجوی رح

رفتم به گور شهنشاه یمن | شه دست برون کرد و بمن داد کفن

گفتا که ازین سخاوتم عیب مکن | کز دار فنا همین رسیدست بمن

ابوالکلام خواجه شمس الدین کاشی

ای دوست بهر کار مشو بی سر و بن | بگذار سر زبانت از دست سخن

لفظی که در و فائده نیست مگوی | کاری که در و مصلحتی نیست مکن

ظهوری ترشیزی

در باده فروشی سری بالا کن | غسلی شده فرض دیده یاد ریا کن

بفریفته سرخ روئی امروزت | اندیشه ز زرد روئی فردا کن

خود را به بتان داده دل کافر من | در تفرقه مانده باطن و ظاهر من

یارب چه شود که از کرم باز دهد | یاد تو بگرد آوری خاطر من

در راه طلب غم تو بس توشه من | انبار توان نهادن از خوشه من

گر دوست عزیز داغهای تو مرا | سر تا قدمم گشته جگر گوشه من

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین · بر دامن درد خویش مردانه نشین
آمد شد بیهوده تو خود را بی کن · معشوقه چو خانگی ست در خانه نشین
رو بر در دل نشست به محفلها کن · ترک همه گیر و حل مشکلها کن
کاری نگشاید از در میر و وزیر · دریوزهٔ همت از در دلها کن
آزرده روی بجعد و گیسو از دن · مار سیه ست بر سر موازن ن
از بیهکو مردزن برون آورد زمه · یعنی که تهی به ست پهلو از زن
در دامن دشت همچو مجنون بنشین · چون مردم چشم خویش در خون بنشین
گر خانه شود خراب تعمیر مکن · آسوده بزیر سقف گردون بنشین
خود را بر کاب آشنائی برسان · سعی کن و خویش را بجای برسان
چون غارت ره بغیر یک مقصد نیست · هر ره که روی با نتهائے برسان
سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من · صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من · من دانم و دل حیست که در سینهٔ من
ای ذره یکی عزم ره گردون کن · ای قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید · در خاک چه خفته سری بیرون کن
بالا تر از آنی که بگویم چون کن · خواهی جگرم بسوز و خواهی خون کن
من صورتم از خویش ندارم خبری · نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
شیب آمده بخت منفعل حالم من · بی عشق و جنون چو مرغ بی بالم من
زین پیش اگرچه نالشم بود ز عشق · اکنون ز فراق عشق می نالم من
ای یوسف عهد جمعی از سیمبران · گشتند چو بر یوسف کنعان نگران
از دیدن او دست بریدند بکارد · وز دیدن تو طمع بریدند از جان
از دفتر عشق حرف میزان دگو · وین مرکب را جوار سیران دگو

عرفی شیرازی

مولانا حسین یزدی

نظیری

مولانا نوالی مشهدی

نظام حسین کاشی

اوجی نظیری

از اعرب ناصح تبریزی

مسعود اصفهانی

مولوی معنوی قدس سره

غواصی که دل و دیده سلامت ببری   می بین و مکن ظاهر و میخوان و مگو

خواجه حافظ رح

چشم تو فسون و رنگ می بارد ازو   ابروی تو تیر جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی ای همنفسان   آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

مولوی جامی رح

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو   وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
بر روی دگرست در هر آئینهٔ تو   ای مژده هزار عالم آئینهٔ تو

شاه طهماسب

عشق ست که شیر زر زبون آید ازو   کاریست که فتنه ها برون آید ازو
گه دوستی کند که روح افزاید   گه دشمنی که بوی خون آید ازو

مولانا ظهوری ترشیزی

ای کاهش زاهدان ز قهاری تو   وی نازش عاصیان لغفاری تو
در پرده ازانیم که رسوائی ما   دستی زده در دامن ستاری تو
زهر ست شکر اگر بنوشند از تو   تاب است حریر اگر بپوشند از تو
منزل دورست اگر نکوشند از تو   خواهش خام ست اگر بخوشند از تو

محتشم کاشی

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو   در طعنهٔ آلائش من عصمت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو   دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

مولانا مومن حسین یزدی

شعم که غم دل ست افزونم ازو   پر نشکر بود درون و بیرونم ازو
شادم که روا نکرد کام دل من   ممنون خودم نساخت ممنونم ازو

امیر [illegible]

محوی هر سوز حرص چون مور مرو   در بارگه قیصر و فغفور مرو
بگذر ز طمع وز در دونان بگذر   جانی داری زنده بهر گور مرو
ای موسی جان راز نهانی بشنو   از ما سخنی به بیزبانی بشنو
بر طور مرو که لن ترانی شنوی   باز آ بخرابات و ترانی بشنو

حیدری ساوجی

بر هم زده گرگی گله را چوپان کو   این پست و بلند دهر را سوهان کو
کافر شده ابنای زمان نوح کجاست   فاسد شده اجزای زمین طوفان کو

رفیعی

زاهد نکند گنه که قهار است تو
او قهارت بخواند و من غفارت

عطار قدس سره

ای عین بقا درچه بقائی که نه
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی

شیخ احمد جام قدس سره

مائیم بعقل ناصواب افتاده
آزاده ز نام و ننگ سر برخفته

چشمم که سرشک لاله گون آورده
نی قطره اش دل خون شده ام

شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره

ای چرخ چو مهر زیر میغت برده
پرورده لحد نا ز جهانت اول

بابا افضل الدین کاشی

ای دل بچه غم خوردنت آمد پیشه
وانکه بنا خوشی برندت ز جهان

هرچند دل خلق نگهداری به
چون عالم را وفا نخواهد بودن

چون کشتی خصومت بی کشتی به

شیخ نجم الدین کبری

چون درد دل از خویشتن خویشانست
دنیا طلبان ز حرص مستند همه

امیر خسرو دهلوی

هر عهد که با خدا ببستند همه
از عشق که کرد ای دل ابله توبه

ملا سحابی

شب تیره و می روشن و مخلص حاصل
بستان از دست ساقی ما باده

ما غرق گناهیم که غفاری تو
یارب بکدام نام خوش داری تو

درجای نه و کدام جائی که نه
آخر تو کجائی و کجائی که نه

دل از شر و شور در خراب افتاده
در کنج خرابات خراب افتاده

بر هر مژه قطرهای خون آورده
از روزن دیده سر برون آورده

گیتی بستم اجل بتیغت برده
و آخر ز جهان بصد دریغت برده

و ز مرگ چه ترسی چو درخت از تیشه
خوش باش که رستی از هزار اندیشه

کس را از کم و بیش نیازاری به
پس تخم جفا هر انچه کم کاری به

چون حاصل ملامت ست درویشی
بی خویشتنی به ست و بی خویشی به

موسی کش و گوساله پرستند همه
از بهر درست در شکستند همه

تا من کنم از جمال آن مه توبه
او حاضر و من عاشق و آنگه توبه

تا مست ازل شوی ز مرگ آزاده

عیسی آنست کو دلی زنده کند
ای عاشق و زاهد از تو با ناله و آه
کس نیست که از تو جان تواند بردن
کاسه سیرم بر اوج چون مه بوده
هردم همی و هر زمان امیدیست
این فرقه که محو کردگار اند همه
وین خلق که با هستی خود مغرور اند
هر عقده که در جان نگار افتاده
زان رو قد آسمان چنین خم گشته
زین مردم صد رنگ سیه پوشی به
از صحبت ناتمام بیحاصل شان
ای در دل تو هزار مشکل ز همه
چون تفرقهٔ دل ست حاصل ز همه
از شرب مدام و لاف مشرب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
غفلت زده ام خاطر آگاهم ده
عمریست که رو از دو جهان تافته ام
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه
از بهر دو روزه عمر اے یار عزیز
در زنده چو شیر در شکاریم همه
اگر پرده ز روی کارها بردارند

کاین زنده تن بهر ذلست آماده
نزدیک تو و دور ترا حال تباه
این را به تغافل گشته آنرا بنگاه
که چون یوسف فتاده در چه بوده
سبحان الله چها درین ره بوده
بر عرش بلوغ جای دارند همه
چون طفل بر اسپ نی سوار اند همه
زامیزش جسم خاک را افتاده
کو را ازین پست کار افتاده
زین خلق فرومایه فراموشی به
تنهائی و گوشه و خاموشی به
مشکل بود آسوده ترا دل ز همه — مولوی جامی
دل را به یکی سپار و بگسل ز همه
در عشق بتان سیم غبغب توبه
زین توبهٔ نادرست یا رب توبه
افسرده دلم آه سحرگاهم ده — شیخ علی حزین
ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده
در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
بنگر که چگونه در عذابیم همه — شاه طهماسب
با نفس و هوای خویش یاریم همه
معلوم شود که در چه کاریم همه — سام میرزا

جهانگیر پادشاه

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین
جا گرم نکردهٔ که خاکت خورده

حکیم رکنای مسیح

ای خواجه که رخ چو بدر آراسته
تا درنگری چو ماه نو کاسته
امروز بکش باده که فردا چون گرد
از دامن روزگار برخاسته

میر شمس الدین فقیر

دیوانهٔ حسن طلعت جانانه
کی رنجد اگر بگوئیش دیوانه
پروانه بنور شمع دارد سر و کار
از رد و قبول محفلش پروانه

عبید زاکانی

با درد سرم مرین دل سودا پیشه
کورا نبود بجز تمنا پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائیست
فریاد ازین پیرک برنا پیشه

خواجه سلمان ساوجی

از بسکه شکسته باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه بشکستم ساغر
امروز بساغری شکستم توبه

محمد رضا شکیبی اصفهانی

رو کام طلب که مرد ناکام نهٔ
پروردهٔ لطفی بجفا رام نهٔ
تو زنده بدانه ره خرمن پرس
پربست مکن که مرغ این دام نهٔ

عرفی

آنانکه غم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

مولانا مومن حسین یزدی

از اهل زمانه فرد گردیدن به
پیوند ازین گروه ببریدن به
از لعل مسیح نکته نشنیدن به
نادیدن هر که هست از دیدن به

ای کز پی کسب علم برپا شدهٔ
تحصیل علوم را مهیا شدهٔ
از دفتر عشق تا نخوانی درسی
بوجهلی اگرچه ابن سینا شدهٔ

حکیم فغفور لاهیجی

خواهم دلی از ننگ تمنا رسته
جانی ز تعلقات دنیا رسته
بر تخت جم و کلاه کی خنده زند
رندی سر و پا برهنهٔ وارسته

نا داری این جهان ز دارائی به
دلق شده از اطلس دارائی به

آسوده ز شغل هر دو عالم بودن / صدره ز سکندری و دارائی به

بی برگانرا بصد هنر بی زر و جاه / گردون نشمارد گل شاداب گیاه — محمد جان قدسی

نمودن عیب انبیا از مالست / کو ایچ شاخ را ابو و برگ پناه

ای جان جهان جهان جان همه / یار همه و مهربان همه

عشاق بهر کناره می جویندت / با آنکه همیشه در میان همه

فصلی چه بکار خویش حیران شده / فرداست که چون گل از گلستان شده — نغفی جربادقانی

مانند هزار بیکسان بر سر راه / تا در نگرے بخاک یکسان شده

هر چند غم جهان بود کمتر به / در حادثه حال مردم بے ذر به — میرزا عرب ناصح تبریزی

لاغر چو ز پا فتاد برخاستنش / آسان تر از آنست که باشد فربه

خوبان گل گلشن حیات اند همه / شکرلب و شیرین حرکات اند همه — قاضی احمد لاغر

از آدمیان غرض همین ایشانند / بگذار که باقی حشرات اند همه

دردی داریم و سینه بریانی / عشقی داریم و دیدهٔ گریانی — شیخ ابوسعید ابوالخیر رح

عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی / دردی و چه درد درد بیدرمانی

گر آدمم ز من بدے نامدے / ور تیز شدن زمن شدے کی شدمی — حکیم سنائی

زان به نه بدی درین دیر خراب / نه آمدمے نه بودمی نه شدمی

پروانه بشمع گفت یارم باشے / گفتا که اگر گذشته ز ارم باشے — عطار قدس سره

خود را بمیان آتشے پاک بسوز / گرمے خواهے که در کنارم باشے

ای آنکه کمال خرده دانان دانی / خاصیت پیران و جوانان دانی

گر در صفت زبانم از کار بشد / دانم که زبان بے زبانان دانی

نه چاره این عاشق بیچاره کنی / نه غمخوری این دل غمخواره کنی

گیرم که ز پرده می خیالی بیرون / این پرده عاشقان چرا پاره کنی

مولوی معنوی

هجر تو اگر نه آفت جان بودی | بیروی تو زنده بودن آسان بودے
زنهار مگو نه جدائی که میان من و تست | ای کاش میان ما و هجران بودے
بد میکنی و نیک طمع مے داری | هم بد باشد سزاے بدکرداری
با آنکه خداوند کریم ست و رحیم | گندم ندهد بار چو جو می کاری
من دوش بخواب دیده بودم قمری | زهره صفتے عجایبے سیمبرے
امروز بگرد هر درے می گردم | کز یارک دوشینه که دارد خبری
خواهی که درین زمانه فردی گردی | یا در ره دین صاحب دردے گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب | مردی کردی چو گرد مردی گردی

شیخ احمد جام قدس سره

یارب بگشاے برمن از توبه درے | بی منت خلق میرسان ماحضری
این باقی عمر من چنان دار مرا | کز من نرسد بهیچ کس دردسری
گر نیک نیم نیک پرستم بارے | گر باده نیم ز باده مستم بارے
گر اهل مناجات نیم ایم بس | کز اهل خرابات توهستم بارے
در راه خدا تو خود فروشے هیچے | در طاعت و بندگی نکوشے هیچی
تا کبر و حسد ز سینه بیرون نکنے | گر خرقهٔ بایزید پوشے هیچی

شیخ فخرالدین عراقی

حال من خسته گدا میدانی | وین درد دل مرا دوا هی دانی
با تو حکیم قصهٔ در د دل خویش | ناگفته چو جمله حال ما میدانی

شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی

گر نقش وجود خویشتن بستردی | میدان که ازین گلخن تن جان بردے
پیش از مردن بمیر جاوید بزی | ورنه پس ازین مرگ چو مردی مردے

افضل الدین کاشی

گر با تو فلک بدی سگالد چکنی | گر غمزدهٔ از تو بنالد چکنے
در سوختهٔ شبے بانگشت دعا | اقبال ترا گوش بمالد چکنے
از کبر مدار هیچ در دل هوسے | کز کبر بجائے نرسیدست کسے

چون زلف بتان شکستگی عادت کن
مردی باید بلند همت مردی
کو راز تعلقات این تودهٔ خاک
ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
گیرم که سلیمان نبی را پسری
گیرم که بفرمان تو شد دیو و پری
گیرم که تمام مصحف از بر داری
سر از زمین همی نهی بهر نماز
رفتم بسر گور بعبرت بینی
گفتم که چه حالست شما را اینجا
با دل گفتم که ای دل عربده جوی
خواهی که ترا آب بیاید در جوی
گر در نظر خویش حقیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
در راه اگر به بینوائی برسی
بید روان را ازین قدح ننگی نیست
گر یار بکام خویش همدم یابی
زنهار غنیمت شمر آن یک دم را
گر حاکم صد شهر و ولایت باشی
گر فاسق مطلقی و گر زاهد پاک

تا صید کنی هزار دل در نفسی
زین واقعه دیدهٔ خرد پر دردی
بر دامن همت ننشیند گردی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
بر باد نشسته جهان می سپری
بنگر پدرت چه برد تا تو چه بری
با آن چه کنی که نفس کافر داری
آنرا بزمین بنه که در سر داری
دیدم همه زار لعبتان چینی
گفتند چه گوئیم چو آئی بینی
صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
با دوست نشین و نیکی دشمن گوی
ور بر سر نفس خویش امیری مردی
گر دست فتادهٔ بگیری مردی
سر بر قدمش نه که بجائی برسی
با درد درآ تا بدوائی برسی
از عمر مراد خویش آندم یابی
شاید که دمی دگر چنان کم یابی
ور در هنر و فضل بغایت باشی
روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

یارب ز قضا بر حذرم میداری
هرچند ز من بیش بدیها بینی
ای لطف تو دستگیر هر خودرائی
بخشای بر آن کسی که اندر همه عمر
ای آنکه شب و روز خدا می طلبی
حق با تو بهر زمان سخن میگوید
گم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
روی تو اگر نه در مقابل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم
ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه
گردیم بسی جام لبالب خالی
ترسیده از آنیم که ناگاه ز جان
عاشق شوی و ز ترک جان اندیشی
دعوای محبت کنی ای دانشمند
گم گردم اگر تو جستجویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار
از خود بگریز در حق آویز همی
با زندگی و خرمی خویش مناز
ای دل بخیال هر زه تا زی تا کی

شاه قاسم انوار قدس سره
شیخ نجم الدین کبری رح
شیخ سعدی شیرازی رح
ملا سحابی رح

وز حادثه با خبرم میداری
هر دم بکرم نکوترم میداری
وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
جز درگه تو هیچ ندارد جائی
کوری اگر از خویش جدا می طلبی
سر تا قدمت منم گرا می طلبی
چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی
کارم ز غم فراق مشکل بودی
ای کاش که دیده نیز با دل بودی
انصاف بده که عشق را کی شائی
خاکت بر سر که باد می پیمائی
تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
بی وصل لبت کنیم قالب خالی
دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
وانگه ز زیان این و آن اندیشی
آئینه صفت روی بسویم نکنی
یارب یارب دروغ گویم نکنی
تا در حرم امان شوی محترمی
کان زاده برند و این را بدمی
رو نه بحقیقتی مجازی تا کی

زیر فلک اختران شمردن تا چند — چون طفل بمهد مهره بازی تا کی
هرچند که از عشق برون نیست کسی — در راه وصال طفل پیا هر بوالهوسی
خورشید بهر طرف کشند دامن سیر — امانرسد بدامنش دست کسی
گر چون مه و خور بنور باشی تا شی — همچون تنگر به بت تراشی باشی
موجود بحق باش و عدم خود زاین — تا آن روز یکه هم نباشی باشی
در حضرت دوست تحفهٔ جان نبری — در دست چو دهند نام درمان نبری
بیداد ز درد دوست نالان گشتی — خاموش که عرض دردمندان نبری
دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی — در دیده توئی وگرنه بر دوختمی
جان منزل تست ورنه بروزی صد بار — در پیش تو چون سپند در سوختمی
گر در پی قول و فعل سنجیده شوی — در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
با خلق جهان مزی که گر فعل ترا — هم با تو عمل کنند رنجیده شوی
جمعند ز سفلگان بعالم مشتی — غافل ننهد بحرف شان انگشتی
خالی شده دیر و حرم از مردم اهل — در آن نه خلیلی نه درین زردشتی
گر در دل تو گل گذرد گل باشی — ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند — اندیشهٔ گل پیشه کنی گل باشی
ای برده گمان که صاحب تحقیقی — واندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد — گر حفظ مراتب نکنی زندیقی
خوش حال مجردی جهان پیمائی — وز نیک و بد زمانه بی پروائی
خورشید صفت سیر کنان در عالم — هر روز بمنزلی و هر شب جائی
نه ترک وجود غم فزاینده کنی — نه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون — وز رفته چه کرده که آینده کنی

شیخ عماد الدین فضل الله
شیخ روزبهان صوفی
کمال
شیخ عبدالسلام پیامی
مولانا جامی

گر خاک سر کوی نذلت باشی ... رسوا شده شهر و محلت باشی
بزانکه بزرق خود ثنائی صد سال ... شایستهٔ هفتاد و دو ملت باشی
بیکار دلا بکار فرما نرسی ... اینجا نکنی کار بد انجا نرسی
کار خود از امروز بفردا فگن ... ترسم که از امروز بفردا نرسی

بهاء عاملی

ای دل قدمی در ره حق ننهادی ... شرمت بادا که سخت دور افتادی
صد بار عروس تو به را بستی عقد ... نایافته کام از وطلاقش دادی

شیخ محمد علی حزین

شوق ار بدیارت نرساند نرسی ... در صفهٔ بارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را ره نبود ... گر عشق بیارت نرساند نرسی

نصرت الله خان نثار

گیرم پسر اکه رستم و سام شدی ... یا خسرو نیمروز یا شام شدی
نه زور بگور میتوان برد نه زر ... افسوس که کیمیای اوهام شدی

میرزا سعید حکیم تخلص

تا بی خبر از در تمنا باشی ... بی بهره ازین گوهر یکتا باشی
تا تشنه نمیشوی ز آب محروم ... هر چند که در کنار دریا باشی

اثیر الدین اخسیکتی

گه طعمهٔ مور اژدهائی سازی ... گه از پر پشهٔ همائی سازی
برهم شکنی کاسهٔ صد کسری را ... تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

شیخ عماد فقیه کرمانی

گر خدمت هر سنی کنی جان باشی ... ور جان باشی در خور جانان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور ... زان به که تو مهمان سلیمان باشی

شیخ آذری

در کوی فنا اگر دری یافتمی ... یا خود بعدم رهگذری یافتمی
اگر بختی هزار منزل ز وجود ... گر سوی عدم راهبری یافتمی

جمال الدین عبد الرزاق

بی پا و سران دشت خون آشامی ... مردند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا ... هجران کشد و اجل کشد بدنامی
نه چون رخ تو گلی بود یا سمنی ... نه چون قد تو سرو بود در چمنی

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی

کمال الدین اسمعیل

در بند جهان مباش و آزاد بزی — وز باده خراب گرد و آباد بزی

تا زنده از مرگ نباشی ایمن — یکبار بمیر تا ابد شاد بزی

تا از نظر انتخاب عالم نشوی — الفت مگسل ز خلق و همدم نشوی

عرفی شیرازی

هر چیز که عیشوی خریدارت هست — زنهار درین زمانه آدم نشوی

ای آنکه بسنگ غرق دشمن شکنی — بر تارک خویش گلستان چون چمنی

با خویش نیان باش که با دشمن خویش — با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

آن بخت ندارم که تو یارم باشی — آسایش جان بیقرارم باشی

مولانا امید رازی

شب در بر و روز در کنارم باشی — سرمایهٔ روز و روزگارم باشی

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری

شیخ [illegible] مشهدی

یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

طالب آملی

این دهر که حاصلش نیرزد بجوی — نه موسم کشت است درو نه درو

از کهنه و نو نصیب احباب درو — درد کهن است و بر سرش داغ نوی

جان چیست غم و درد و بلا را هدفی — دل چیست درون سینه سوزی و تفی

مولانا مومن حسین یزدی

القصه پی شکست ما بسته صفی — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

پیری لقب و جز بدی و تبهی — پشتم بشکست پشتهٔ پر گنهی

از من بشنو حقیقت پیری من — یک ریش سفید است و دو صد روسیهی

ای عشق چه دلها که پریشان کردی — سیلی که هزار خانه ویران کردی

ای شاه گذاشتی مسلم نه گدا — پستی و بلندی همه یکسان کردی

از کینه و می لبوسی ایمان نشدی — وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی

از طعنهٔ مردمان شدی سوی حرم — حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

شیخ شاه نظر قمی

شد عمر و ندیدیم بمیدان گردی — مردیم در آرزوی هم ناوردی
مردان بگریبان زنان سر بردند — شاید ز زنی سری بر آرد مردی

آنجا چه دو گام ره نراندی ماندی — خود را برفیقان نرساندی ماندی
این راه نه راه کعبه آب و گلست — یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی

امیر غیاث قمی

زانها که بخویشتن فزودی چه شدی — بنمای بگو که در چه سودی چه شدی
تا کی گوئی که یک دو روزی مهلت — عمری محوی که زنده بودی چه شدی

خواجه حسین مروی

ای کافر بدعهد مسلمان نشدی — شرمنده و منفعل ز عصیان نشدی
عمر تو تمام در ضلالت بگذشت — افسوس که از کرده پشیمان نشدی

مردی ز مقدمات واهی تا کی — ذکر طرب و فکر مناهی تا کی
سودای جوانی و جوانان تا چند — با موی سفید روسیاهی تا کی

میرزا ابوالحسن فراهانی

ظاهر بینان که دم زنند از یاری — زنهار که یار خویش شان ننمائی
مانند آئینه آینه این قوم — تا در نظری در دل شان جادائی

میرزا حسن واهب

بی برگ طلب بمدعائی نرسی — تا نگذری از خودی بجائی نرسی
از کوچهٔ نی همین صدا می آید — تا صاحب برگی بنوائی نرسی

میر شوقی یزدی

شوقی غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

ملا محمد رضا نوعی خبوشانی

گه چون خم باده ام بجوش آوردی — گه چون لب توبه در خروش آوردی
ایام سلامتی بستی دادی — هنگام ندامتم بهوش آوردی

میر معصوم کاشی

آنجا چه که از عقل بمجنون نرسی — نمرود اگر شوی بگردون نرسی
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر — صد سال فرو روی بقارون نرسی

ملا رشکی یزدی

گو آنکه درین ره بامید دردی — هر دم ز وجود خود بر آرد گردی

این واقعه را که ناید از هر فردی　　باید ز زنان زنی ز مردان مردی

حاجی محمد جان قدسی

آزرده دلم ز صحبت خلق بسی　　جز تنهائی دلم ندارد هوسی
ای هم نفسان یک نفسم بگذارید　　شاید که بکام دل برآرم نفسی

خوشنود بمژدهٔ وصالم کردی　　تا آمد مشتاق جمالم کردی
وصل چو توئی مرا نیاید باور　　دیوانهٔ سودای خیالم کردی

تجرید گزین تا بنوائی برسی　　بگسل ز تعلق که بجائی برسی
بگریز ز کوچه بندی چون نغمه　　شاید که بگوش آشنائی برسی

مظفر حسین کاشی

ای دل که بآزادی خود دربندی　　غافل که اسیر خود بصد پیوندی
چون مرغ قفس که با قفس گرداند　　عالم گشتی و همچنان دربندی

مرزا حنیف ابن برادر حمید

تا کی طلب روزی هر روزه کنی　　اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت　　مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مولانا ایزدی یزدی

ای ساقی بادهٔ محبت جامی　　وی قاصد غمزهٔ نهان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم　　قهری لطفی تبسمی دشنامی

باقی نائینی

ای خواجه اگرچه مال دنیا طلبی　　رزق تو مقدر است بیجا طلبی
هیچ از تو خدا اطاعت فردا طلبد　　کامروز ازو روزی فردا طلبی

مرزا عبدالقادر بیدل

دریا نکشی اگر نهنگی نکنی　　بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی
یک قطره بتست قلزم کون و مکان　　ای حوصله لخیال تنگی نکنی

ابیکی غزنوی

ای دل تو عنان بغصه و غم ندهی　　یک لحظه خوشی بمملکت جم ندهی
یاری اگرت بدست افتد زنهار　　خاک قدمش بهر دو عالم ندهی

آغا عبدالباقی نهاوندی

یارب ممنون آشنایان نکنی　　شرمندهٔ این غلط نمایان نکنی
هر چیز که میکنی بکن از تست　　محتاج بنو کیسه گدایان نکنی

مجد الدین محمد نعیم الدین

خواهی که میان خلق قاضی باشی — باقی مانی سگی که ناضی باشی
با خلق حسن الحکم چنان کن که اگر — این بد تو کسی کند تو راضی باشی

شیخ ابو اسحاق گازرونی

ای دل چو هوای خاک آن در داری — شهرت با داکه میل افسر داری
گر سر نگذاری اندرین ره باری — از سر نگذار آنچه در سر داری

محمد فضل خوشی

گشتیم بهر کوچه و بازار بسی — در دهر نیافتیم یک همنفسی
سر خوش چو کتاب هر کرا می بینم — گوید از خویش بشنو و حرف کسی

عنایت تبریزی

تا چند دلا بفکر دنیا باشی — در فکر زیان و سود و سودا باشی
امروز بخور که روز فردا هست — فردا باشد اگر تو فردا باشی

غیوری کاملی

دیریست دلا جهان پرستی چه شدی — بس طرف ببال و جاه بستی چه شدی
از صحبت خلق رو به تنهایی کن — عمری بجهانیان نشستی چه شدی

غزوی اردبیلی

در عشق دلا چه بیقرارم سازی — حسرت کش درد انتظارم سازی
تو حوصلهٔ غمش نداری ترسم — بر درگه دوست شرمسارم سازی

المعصوم

گریال که ناله می کند وقت گری — دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم — پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رباعیات ترکیب در نعت حضرت صلی الله علیه وسلم

ای احمد مرسل شرف هر دو سرا — امی شود از خاک در تو بینا
آنی که نشان تو بانسان و ملک — حق گفت بگو وسلّموا تسلیما

در خلوت خویش چون ترا کرد طلب — فرقی ز تو مانده قاب و قوسین ب
این رتبه با نبیا نباشد عارف — حق خاتم انبیا ادان کرد لقب

نقش قدم تو افسر افلاک ست — نعت تو فزونتر ز حد ادراک ست
کی لاف سخن بکنه ذات تو رسد — چون ذات تو پاک همچو ذات پاک ست

ای خلقت ارض و هم سما را باعث — در کشف نبوت انبیا را باعث

از بهر توکسوت وجود آمده است
ای یافته از تو شرع اسلام رواج
زیبد به تو کز پی ضلالت کیشان
از روی تو نور یاب شمس ست و صباح
ممدوح ابد تویی ز روز اول
مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ
جای ادبی که عقل کل محرم نیست
ای نعت تو هر چند با نشا آید
قربان تو عارف که نجات عالم
کی نعت تو تسطیر شود بر کاغذ
تحریر نعت تو نشایم آندم
از روز ازل تاج رسالت بر سر
ما کان محمد بشانت آمد
از معجزات چسان نمایم آغاز
هر ذره در گهست بخورشید زند
روزی که بگیرند بزهد و سالوس
عارف بادا اشارت ای عالی ظرف
مکشوف شود و میکه عمن منشوش
ملفوف بطیلسان رحمت آئی
آن روز که عاصیان عصیان مناص
باشی تو شفیع آن جماعت آندم

ای قدرت کامل خدا را باعث
مثل تو عدم بود به تمزیج مزاج
روشن کنی از نور هدایت منهاج
وز موی تو عطر بیز ریحان و ریاح
لال ست بمدح تو زبان مداح
بر کرسی و عرش تا کند دست فراخ
ای لقبا حیه خوش تو رفتی گستاخ
کی حصر پذیرد که با ملا آید
از دست تو و دامن ز هر آید
دریا نتوان نمودن اندر کاغذ
بایم ز اوراق سما گر کاغذ
هم تا بابد خلعت صفوت بر سر
بیرون بود این مراتب از شان بشر
گر نطق تو خبر مسیح نبود همراز
پهلوی انا الشمس ز روی اعجاز
گویند نبی نفسی و زاهد افسوس
امت باشد ترا در آن دم محسوس
برهم خورد این دیار چون خم از جوش
بر خلق نمائی از شفاعت سرپوش
فرسوده لعقبه تو سازند نواص
بر تست خطاب رحمت العالم خاص

در حشر که با این رخ چون صبح بیاض   گلزار کنی عرصهٔ محشر چو ریاض
قربان شوم ست چو بر شفاعت آئی   فرقی نکنی ز فاسق و از مرتاض
در خود خودی خویش خیال کرد ضبط   کاحدیت با حدیت لبستی ربط
سبحان اسد این چه خلقی ست عظیم   کز عفو تو محروم نه هشیار نه خبط
حق داشت چو پاس خاطر تو ملحوظ   از نار نمود امتت را محفوظ
قربان تو من چه تو شفیع امی   باشم ز لو ید لا تخافوا محظوظ
باطل نبود که حق علیم ست و سمیع   بر صدر نبوت ست قدر تو رفیع
سن واله تو که باز صناع ازل   ترسیم نکرد مثل نقش تو بدیع
پیمودهٔ از می نبوت چو ایاغ   رد کردهٔ بوی ما سوا را ز دماغ
کحال ازل بید قدرت کرده   چشمت روشن ز طوطیای مازاغ
آراسته گردد چو قیامت ز صف   عالم شود از فسردگی جمله تلف
والله باین شگفته روئی اندم   آئی چو گل و گل شفاعت بر کف
انفاس شوند بر خلائق چون ضیق   غیر از تو نباشد بسر خلق شفیق
لبریز بآب رحمت آئی آندم   بر تشنه لبان حشر ریزی ابریق
ای سرور انبیا و سالار ملک   ذات تو بود منشأ ایجاد فلک
حق جلوه نمود در لباس تو بخلق   بی میم تو احمد م نمائی لا شک
در روز تپش ز لال عفو تو سبیل   غیر از تو برای عاصیان کیست کفیل
جهان طفیلی ایم اندر خلقت   چون آمده لولاک بشان تو دلیل
تعظیم سر لوحهٔ دیوان کلام   بی نعت نباشد که پذیرد انجام
حق کرده بوحی بر ملائک تعلیم   ای صل علی محمد و آل کرام
بروند بپابوس تو فخر اهل زمان   محروم هم اهل آسمان نیست از آن

خاک در تو سرمهٔ چشم عارف
مکتوب بلوح دیده ام خطبهٔ تو
حق وعده نمود آنکه شلت نکند
آیند بحشر چونکه ارباب گناه
نازم بتوای مصاحب حق آندم
حق کرده ترا براستی سرمایه
در آئینه ضمیر تو عکس نبود
ذات تو بود در انبیا مستثنی
مثل تو مخبری نگر دید بحیسر
ای احمد حامد و وحید و محمود
آشفته روزگار و انجام خودست
تحقیق نمودم از الف با تا یا
هر حرف تهجی ست طومار رموز
از حسب تو سوسن ست و حسن آب
از معجزهٔ رسول شق قمر ست
ای معترف از مناقبت کلک صد وات
توصیف تو لیس بود ز روی قران
بردی تو ز نعمت محمد میراث.
در روز مباهله برب العزت
غیر از تو نشد موجد این گونه رواج
بو تون زکوة را نمودی تو ادا

ای احمد مجتبی عظیم الاحسان
زان کعبه شمرده است دل تربت تو
انجام پذیرفت بتو مرتبهٔ تو
رو ها سیه و نامهٔ اعمال سیاه
آری همه عاصیان خود را بپناه
زان ست که از عرش فرودی تا شاه
زین وجه نداشت جسم پاکت سایه
اسما ترا بود صفات حسنی
ای خیر بشر خیر رسل خیر وری
بر خاک در تو هست عارف بسجود
بنواز او را بحق رب المعبود
تسریست نعیتو ان نمودن افشا
در وصف تو ای ابجد آل طاها
سوز د بسقر منکر تو روز حساب
قلع در خیبر ز تو ای فتح الباب
شان تو فزون ترست از لفظ و نکات
ای مظهر انما علیک الصلوات
چیزیکه نه اربع ست و زروی نه ثلاث
از الفنا توئی و زهرا به اناث
هم سر بعد و عطا نماید هم تاج
با آنکه تو بوده بظاهر محتاج

له رباعیات در نعت شریف علی رضی الله عنه ۱۲

گردید شفاعت تو از بس که بسیط — حسنات بسئیات گردید محیط
در حشر که رستخیز زهد و فسق است — بر بر و اثیم هست عدل تو قسیط
در عهد صبا چو داشتی دین ملحوظ — ماندی ز پرستش صنمها محفوظ
ای شیفتهٔ تو صد چو عارف در حشر — باشند ز ردی التفاتت محظوظ
زان نطق کم ز شان تو یافت بلاغ — از وسوسهٔ نفس نمودی چو فراغ
سوزد یارب زبان من شمع نمط — بی حب تو گر بود خیالم بدماغ بجز
دل یاد که مے کند کرا امید اند — غیر از مکنون خود کجا میداند
در خانهٔ تنگ من بجز ذات خودم — جای دگری نیست خدا میداند
نعل تو دری ریخته از ناز بگو — مسموع نشد همی بود این راز بگو
دشنامم اگر دهے غنیمت دانم — چیزی گفتے بگو بگو باز بگو
در فکر مناقب علی رفتم دوش — این داد بگوش دلم آواز سروش عارف
در منقبتش که هل اتی گفت خدا — عارف تو چه دانی و چه خوانی خاموش
دارد بدل آنکه از جناب تو نقیض — افتاد خود از اوج سعادت بحضیض
بی مایه حب تو دلے گر باشد — زاغ و زغنش خورند چون قشر البیض
منشور نجات کرده چون حق مختوم — حب تو نموده در دل ما مرقوم
تمثیل مراتب تو از روی حدیث — گردید ز من کنت بعارف معلوم
آنی تو که از [illegible] و کمال عرفان — از نسخهٔ تو کشف نمودی تبیان
مکشوف ز عین باطنت گشته حجاب — ما از ودت یقین کرده همه باز بیان
ختم آمده منشور ولایت بر تو — انجام پذیر شد بدایت بر تو
تعقیب خلافت تو زانرو آمد — چون بود مدار هر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان [illegible]
در روز حساب نیست ممکن که شود
تا چند توان نمود عارف املا
نمود چو کشف شد حجاب کونین
گردید ترا چو در وش احمد پایه
کرا بغیر قید فراز تو فی
در منزل صبر همره ایوبی
یوفون نمود و حق بشارت نازل
روزی که شوند اهل محشر محشور
خلقی که طپند ز العطش چون بسمل
یکچند به بزم فقه کاران رفتم
دیدم همه اندیشه دنیا سازیست
گر پیر شدم جوش شبابم دادند
گر روز سیه شد خرد باکی نیست
بر سطر خطا خط صوابی درکش
از درس خرد اگرچه تنگ آمده
جان از غم تفریع حزین می باشد
نواب گزیده سخن خیر بشر
دور از تو ز بیکارم نبودی با نیست
باز آی که در فراق جان فرسا است
یارب بکرم چاشنی تحقیقی

خواهیم ز تو شفیعا [illegible] سیاه
بی حب تو حشر [illegible] عیا ذا باسعد
در منقبتش که نیست مقد ورصلا
آن عارف من عرف سلونی بلا
در کعبه شکستی بت سنگین مایه
چون گفت نبی لاعطین الرایه
در بیت حزن تو همدم یعقوبی
در کسوت انسان شرف کروبی
خورشید علم شود بفرق جمهور
سیراب کنی تو آندم از جام طهور
چندی به خرد گزاران رفتم
نواب بکوی دین شعاران رفتم
از خمکده حدیث آبم دادند
در روز سیاه آفتابم دادند
در بزم حدیث آفتابی درکش
با من همین بیا کتابی درکش
با شکوه تقلید قرین میباشد
کز بهر نجات او ضمین میباشد
از آب بگلم کرد وجودی با نیست
از آتش زندگیم دودی باقیست
در باغ تصورم گل تصدیقی

نواب عفا الله عنه

طالب آملی

سیر طلبم ز انسوی مطلب تا چند
از دست شدم کرشمهٔ توفیقی

دامان بر چین ز عیش و امان بر چین
خار از گل و آتش از گلستان بر چین
در کوچهٔ آرزو گرت راه افتد
دامان امید تا گریبان بر چین

آنشب بره تو داشتم چشم امید
آخر تو نیامدی و گشتم نومید
بنشستم و ریختم برخ کوکب اشک
تا از چشمم سفیدهٔ صبح دمید

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
اشکم دامان لاله و خاک بسوخت
سر زد ز دلم آهی که ز گرمی آن
کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

در سینهٔ نفس یوسف زندان غمست
در دیده نگاه پیر کنعان غمست
اینک چون لاله در بیابان دلم
هر پارهٔ دل بر سر پیکان غمست

در کفر تو ننگم از مسلمان آید
رشکم بر کیش بت پرستان آید
سجاده نه از زهد بر آتش نهم
میترسم از آن که بوی ایمان آید

باز این سر محنت زده سودا گرفت
در سینه نهال آه بالا گرفت
پیچید چنان بقالبم دود نفس
کین دل همگی راه سویدا گرفت

تا هست سپهر نیلگونم بر سر
دشمن بود از سوی فزونم بر سر
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
تا دیده گل داغ جنونم بر سر

از بتکده ساختم جهان دگری
وز طارم تاک آسمان دگری
گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از رشتهٔ آه کهکشان دگری

شبها که به بزم دوست پیمانه کشم
در روزن سینه آه مستانه کشم
تا شمع رخش غیر نه بیند هر دم
خاکستر دل بچشم پروانه کشم

تا کار بسر خویش بسود افگنیم
چون باد غبار خود بصحرا فگنیم
چون پا به طلب نهیم در کشتی شوق
اول دل خویشتن بدریا فگنیم

ما چهره باشک ارغوانی کردیم | وانگاه زناله آنچه دانی کردیم
چون ماتیان ز دست خاکستر دل | پیراهن خویش آسمانی کردیم

هر مو بر سر گل ملال دگرست | هر اشک بچهره رنگ آل دگرست
بر گلشن تن که داغ میرو دیداور | هر یک الف سینه نهال دگرست

بیماری من گذشته از سعی حکیم | فارغ شده ام کنون ز امید و بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم | چون بوی گلم بگیر دا ز چنگ نسیم

خطش برخ چو هاله بر گرد مهست | بر گرد لبش نگین خال سیهست
چشمم در دیدنش سراپا چشمست | زان چشم بروی او سراسر نگهست

ما باده ز دست در جوانی ندهیم | یک جرعه بملک جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار ابست | یکقطره بآب زندگانی ندهیم

خورشید بباغ آسمان ارزانی | وان گل بدماغ آسمان ارزانی
مه آنچه کنم چو روی او در نظرست | آن غنچه بداغ آسمان ارزانی

گر دریا باشی و سرابت دانند | ور خانه معمور خرابت دانند
بر زانکه سراب وار غلطی بر خاک | از خشک لبی مردم آبت دانند

در دیده نگه بسوی آن رو دارم | در سینه نفس بیاد آن بو دارم
سر رشتهٔ زلف از کفم رفت و کنون | تن را با خود بجای آن مو دارم

نی عاشق عاشقیم نی بوالهوسیم | ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستر ما ببر که این گلخن را | نه شعله آتشیم و نه دود خسیم

آزرده مشو ز من که آزرده دلم | وز روی تو همچو آه خود منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین دو روز | خود از گنه نکرده خود منفعلم

دل بی رخ تو دامن پر خون بیند | گل چون نبود سرشک گلگون بیند

از دیده خویش گرفتادم چو حبا
خشمی که ترا دیده مرا چون بیند

طالب دل و دین در ره سودائی تو ریخت
جان در سر کوچه تمنایش ریزد

دل را که بصد پرده نهان میدارد
یکقطره اشک سازد و بر پایش ریزد

خط نامست چو صفحه آرا گردد
هرگوشه نهر از چشمه پیدا گردد

گر دست سخا بروی بحر افشانی
گوهر عرق جبین دریا گردد

کو دست که قفل استخوان بکشایم
وز هر بن مو آه و فغان بکشایم

در هم شکنیم تار و پود تن را
وین رشته ز پای مرغ جان بکشایم

آنم که بکام خواهش خویشتنم
گه سجده بر کنشت و گه بت شکنم

زنارم و در صومعه زاهدم
تسبیحم و در سلسله برهمنم

عزمم همه در تهیه شبگیر است
اما چه کنم که پای در زنجیر است

در راه طلب زبسکه کاهل قدمم
توفیق نه همراه من و دلگیر است

زاهد که بساط انجمن را شکند
وز توبه دل توبه شکن را شکند

آن مایه غرور است که گر از خود ما
ساغر ز خم باده خویشتن را شکند

طالب منم آنکه خامه‌ام آب گهر است
خونم ز چکیده‌های داغ جگر است

آن جنت پر نعیم نیشم که مرا
تا ریشه درختان سخن بارور است

طالب نفس فیض هوا را دریاب
پرورده گلشن صبا را دریاب

الماس در آستین هم داری
آغوش گشا و زخم ما را دریاب

زلفت که برخ تا نقاب افشاند
بر زخم نظاره نمکناب افشاند

گردون بدر از سواد آن نسخه بنام
تا سر بگریبنم آفتاب افشاند

طالب بنمائی زهر نقش و نشستنی
کیفیت ناز در سراپایش ببین

در کلبه خود نظاره کن آن سودا
خورشید در آشیان خفاش ببین

آنم که سخن بدعا پردازم
در گوهر نطق صد صفا پردازم

گر رخصت جلوه دهم ناطقه را
صد معجزهٔ سحر ادا پردازم

جمعی همه یک زبان بر دو سخنم
در سنگ غنا و جمله گوهر شکنم

هر لحظه هزار نیش نوشم زین قوم
از شومی آنکه صاحب یکدو فنم

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت
صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت

تب را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم
یک قطره عرق گشت چکید از بدنت

چون خنده زنیم طرز ماتم ریزد
چون گریه کنیم لذت غم ریزد

گر بر لب زخم ما زنی انگشتی
عالم عالم شکوهٔ مرهم ریزد

آن باده که دوش راهب دیر آورد
خوردیم و نداد روح را نشئه درد

آلودهٔ توبه شد لب مشرب ازو
گوئی تخم سرکه زاهد پرورد

ماییم که نالهٔ نخل بی حاصل ماست
صد خرمن تخم آرزو در گل ماست

تاریکی شمع بزم ما از که بود
چون رشته ز آه ما و موم از دل ماست

آنم که جنون مصلحت آموز منست
ناقص خردی عاقبت اندوز منست

صد دوزخ شعله در جگر دارم لیک
از تشنگی گریه گلو سوز منست

پیوسته بخون کفر و دین می غلطم
بر خاک چو موج آتشین می غلطم

چون آه بسینهٔ فلک می جوشم
چون اشک بچهرهٔ زمین می غلطم

طالب چو بعزم ره مهیا شده
بشتاب که خوش بادیه پیما شده

چون گل سفرے باش چرا چون گلبن
در گلشن دهر پاے بر جا شده

طالب چو رفیق سفرت آگاه است
همراهی کن که کار خاطر خواه است

گامی بزن و رو بقفا کن کاینک
توفیق قدم بر قدمت همراه است

خاطر ز غبار در و رفتن حیف است
جز بر بسترش غصه خفتن حیف است

در باغ جهان چو گل خوش‌خندیده مباش … بی لذت غنچگی شگفتن حیف است
آنم که چو عقل و رای خود بی اثرم … پیوسته چو گریه‌های خود بی اثرم
گر سر تا پا نشان تاثیر شوم … چون ناله نارسای خود بی اثرم
عاشق ز تب خویش سحر میدزدد … وز شعله آه خود اثر می دزدد
غمنامه بدوست می‌نویسد اما … پرواز ز مرغ نامه بر می دزدد
آنم که بصفای اندیشه دهم … زان نشه بزمها دخر و پیشه دهم
تا جرعه گلگشت حیات افشانم … تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم
آنم که غم آرام تن و جان منست … داغ گل عشرت گلستان منست
آسودگی در دنبی حوصلگیست … سر دفتر مجموعه نسیان منست
طالب ز زلال جان مکدر میباش … لب تشنه موجهای خنجر میباش
کوثر مکن آرزو و همان در آتش … خون میخور و داغ دل کوثر میباش
آنم که بموی غم دلی شاد کنم … ویرانه تن بدردی آباد کنم
هر طایر عشقی که فتد در دامم … قربانی غم سازم و آزاد کنم
هجران تو با دل حزین نتوان گفت … وین قصه آه آتشین نتوان گفت
کیا به فراق خاطر بیتابان … بر تربت اشتیاق این نتوان گفت
ماییم که بنشین گوشه خلوت ماست … عیشی بی تکلف طرف صحبت ماست
ماییم که هر صبح بدریوزه قدر … خورشید جبین سای در همت ماست
طالب من و در دفال دریان چه زنم … خون باد دلم خنده پنهان چه زنم
تا تیغ رسد سینه به پیکان چه دهم … تا دشنه بود نیش به شریان چه زنم
من آشفته مرغ گلشن کوی خودم … بی آینه طوطی سخنگوی خودم
با چین جبین باغبان کارم نیست … در باغ طبیعت گل خودروی خودم

مائیم که جام عیش بر لب داریم
برتافته از صومعه مذهب روی
در وادی عشق مست و مجنون سیرو
این بادیه را نشان پای نبود
شبها که به بزم وصل خلوت گیریم
گر مشربی و ارغنونی نبود
طالب نظری براه منظور منه
هجران طلبی بیا شنی از وصل مگیر
پامال شود تنی که او جان طلبست
از سینه برون فتد دلی کاندر وی
ای بی تو نفس در جگرم نوک سنان
آنی که اگر نام تو آرم بزبان
آنشب که دل از وصل تو لذت گیر مست
چند انکه نظر می کنم از عکس رخت
آسوده لبی که ساغر جم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
آنانکه دل از بساط عشرت رفتند
با چین جبین رخت کشیدند بخاک
دامان نسیم صبح گلگون زگلست
طالب بگشای دل که در گلشن دهر
طالب دلت آماده تیر نظرست

خون در دل صد هزار مطلب داریم
سر در سر میخانه مشرب داریم
هر گام بصد دجله و جیحون سیرو
منزل منزل بر اثر خون سیرو
با خویش هزار گونه صحبت گیریم
بر سینه زخم ناخن و لذت گیریم
ظلمتکده برگذر گه نور منه
آتش زخمی مرهم کافور منه
در خون غلطد سری که سامان طلبست
غم راحت جوی و درد درمان طلبست
گلهای نگاه پیش چشمم پیکان
خونم همه سیماب شود در شریان
جان در کف غمزه خونچکان نخجیرست
هر پرده دیده صفحه تصویریست
خوشدل زخمی که ناز مرهم نکشید
پژمرده شد و منت شبنم نکشید
آسوده در آغوش مصیبت خفتند
چون غنچه بتکلیف صبا نشگفتند
در کشور بلبلان شبخون زگلست
امید صبا بغنچه افزون زگلست
هر نشتر ناوک هلاک صد نشترست

آغوش کشاده تیغت آید بر زخم | از بسکه در آرزوی زخم دگرست
تا بلبل مست نغمه پرداز غمیم | بر شاخ فغان نشسته دمساز غمیم
هرگز دل ما صفیر عیشی نزدست | تا سینه خراشیدهٔ آواز غمیم
چون آن ابر طبیعتم شود گوهر بار | یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار
پر در شود هم جیب و کنار از معنی | با آنکه مرا نه جیب بینی نه کنار
آنم که مدار عیشم از غم گذرد | هنگامهٔ عشرتم بماتم گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شوند | گر بر جگرم نسیم مرهم گذرد
دست دل ما قفس سوار غمست | نخجیرگه شیر شکاران غمست
بر لوح مزار آرزو بنویسید | کین کشته شهید دستداران غمست
زانگونه فسردگی هوس سوز منست | گر پوست تنم جلوه فروش کفنست
از بسکه شکسته نماطم نالهٔ من | چون طرهٔ دلبران شکن در شکنست
عاشق دل خرم نپسندد برخویش | جز تلخی ماتم نپسندد برخویش
گر سر تا پای زخم ناسور شود | آلایش مرهم نپسندد برخویش
عاشق لب دل بعیش خندان نکند | سوز و زملال و یاد نسیان نکند
صد گلشن اگر بتحفه آرند برش | غیر از گل اشک خود بدامان نکند
تا زهر و داغم از لب جان جوشد | صد دود زخم از چاک گریبان جوشد
زانگونه فشرده ام دل پر آبله را | کز هر قطره ام هزار طوفان جوشد
آنم که لبم بعیش خندان نشود | بیغم بگلویم آب حیوان نشود
یک شب اگرم غمی نبود بر بالین | مژگان من آشنا بمژگان نشود
طالب زحسد گوی که دورست | طبع فلکی دشمن هوش و خردست
از حد بس چه لافی که دلم معیاست | بر نطق چه نازی که حدیثم سندست

طالب گل گلشن تو شبنم سوزست
آواز شیون تو ماتم سوزست
همخانگی درد تو درمان کاهست
همسایگی زخم تو مرهم سوزست

آنم که زیان طلبم سود شود
هر شعله اگر روی نهم دود شود
گر مرهم داغ خود بدریا فگنم
ماهی بته آب نمک سود شود

شادم که نگرد کام ذوقم احساس
هر شربت و زهری که چشیدم زین طاس
یارب ز خمم چه ذوق دریافت که ساخت
مرهم مرهم بدل بالماس الماس

دردم که بجلوهٔ دوا در جنگم
داغم که بجان آشنا در جنگم
عشقم که بهر بهیل و دین در صلحم
حسنم که بهر بصیر و با در جنگم

طالب آثار بیقراریت کجاست
دوزخ جوشی و شعله‌بازیت کجاست
چون با دخزان فسرده‌ات می‌بینم
ای زادهٔ خاک طبع ناریت کجاست

در کشور دل متاع شیون نایابست
آرام و قرار تحفهٔ نایابست
خونش مضطربست نبض جان پنداری
شریان نفس لبالب از سیمابست

داغم که دلم چاشنئ از غم نگرفت
زخمی بهزار ذوق مرهم نگرفت
یک صبح بجلوهٔ الم شاد نزیست
یک شام ببرگ عیش ماتم نگرفت

طالب نفسم شمع شبستان غمست
لخت جگرم زینت دامان غمست
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست
چاک دل عیشم لب خندان غمست

تا گریه ترشحی ز مژگان نکند
یکره دل خسته یاد درمان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
یک شعله ز یارت گریبان نکند

تا در قفس سینه بود مرغ نفس
مگذار که دل شود عنان گیر هوس
جهدی که همیشه اوج گیری چو هما
چون سایه نشین شدی ز عنقا چه مگس

تا دست محبتم رگ جان بگرفت
صد نشترم گلوی شریان بگرفت

تا گریه شود تمام ره مژگان بگرفت
دل منصب تکمهٔ گریبان بگرفت

آشوب جنون ز هوشمندی نبود
وان بیخبری ز خود پسندی نبود

در گلشن یاس شبنم ذوقی نیست
بر آتش آرزو سپندی نبود

آنم که حدیث غم در آغوش منست
مدهوشی عشق زینت هوش منست

یاقوت پر آشوب ز اشک و الماس
آرایش مژگان جگر نوش منست

در گریه نمکسود کنم پارهٔ دل
الماس برون دهم ز فوارهٔ دل

زان گوشه سیه دلم که گر کار افتد
در دیده کشم سرمهٔ نظارهٔ دل

گمراهم و رهبرم محال اندیشیست
صد قافله آوارگیم در پیشست

چون وادی امید کنم سطر که مرا
ره مشکل پای آرزو پر نیشست

طالب دلت امروز غم انگیز تر است
تا وابی گریه ات نمک ریز تر است

با دست وزان قفل ترنم بگشای
امروز که نغمه شیون آمیز تر است

ما نغمه فروشان جگر پردازیم
ماتم زدهٔ بلبلان صاحب ازیم

مرغان همگی در چمن آرامند
ما سوختگان در چمن پروازیم

خوشدل منشین که نازگستر نشوی
محنت فرسای عیش پرور نشوی

بیخویش نشین پارهٔ اوقات حیات
تا در نظر خویش مکرر نشوی

عشاق فغان بصوت بلبل ندهند
خاری بهزار زلف سنبل ندهند

از بسکه مذاقشان بهم نزدیک است
یک غنچهٔ نشگفته بصد گل ندهند

حکمت مطلب که علم بی معلومست
فولاد کنندهٔ دل چون مومست

چشم حکما ز نور دین محرومست
کش مردم دیده نقطهٔ موهومست

ای بیخبر مگر شبم تهی از سحر است
یا نور درو خال عذار قمر است

صبحی که مراد دیده از مشرق بخت
از شام تو یک دو پیرهن تیره تر است

آنم که لباس دل وهم داما نرا
کلبے که دل نازک عیشم کا هد
گر شخص مرا چو قطره مجلا بینے
سود اکه دمغ اکر وے
طالب سر و برگ خود فروشانم نیست
چندانکه در آرزوے خود بنگرم
آنم که دمی همدم عشرت نشوم
الفت ز دلم کاوش الماس بود
ماییم که داغ از مست اشب ما
آن ما تمیانیم که عکس گل صبح
یارب دل ما مصلحت اندیش مباد
خون در دل اشک ما کم از لخت جگر نیست
احباب نشاط و بیدلان غم بینند
گر خون من و عیش کنی در یک جام
ای خنده صبح طرب سیر نمک
هم داغ ترحم از دلت شور الماس
گفتے بجهان چو من سخن ورزی نیست
گوشتی تراشهای طالب بکشای
با زمزم تف دل سوخت رگ و ریشه آه
با کین سپهر چون کنم چون رنجی
آندم که شود تیغ فنا فرق نیام

چون لاله جگر پوشش کنم فرق ترا
ناخن سانم سراسر انگشتان را
نشتاب که بد بحر مفصل بینی
تخمیر مرا ز عقل اول بینے
گوشت به بار تنها خروشانم نیست
جز میل ملاقات خموشانم نیست
با تیغ کس آید ت نشوم
خود گوے که چون دشمن الفت شوم
با خال زند تیره گی کوکب ما
داغ بر جست به جبین لب ما
در مالش گرگ طینتان بیشه نیام
مو بر تن آدمی کم از نیش مباد
این جوهریان جوهر هم بگزینند
موج رشحات دامن از هم چینند
ای عشوه شام مشرب سیر نمک
هم زخم تبسم از لبت سیر نمک
وین طرز هیچ بوے و مرزی نیست
کین زمزمه نیز خالی از رمزی نیست
وین برق دو اسبه تاخت بر سینه آه
زهر اثر هم شد در شیشه آه
ساز دسپر از داغ دل زخم آشام

وانمود که شود تیر قضا موی شگاف / تن جوشن تنگ حلقه پوشد ز مسام
در گلشنم از عشوه مخروشی دوش / گل بی نکهت نمود و بلبل خاموش
با من ز پریشانی دل بگشودیم / بر صوت ره مشام و بر بوره گوش
شک مردم فزوده ایقان مرا / جهل دگران گشوده عرفان مرا
این سستی اعتقاد ابنای زمان / مستحکم نموده ایمان مرا
بی مردگی جهان ز بی مردن ما / افسرده دل خلق ز افسردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم / دنیا گردیده هیچ از مردن ما
از بسکه تجرد ست سرمایهٔ ما / و ز رنگ تفرد ست پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی / همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما
نی میل بسوی مال و دنیاست مرا / چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد / اکنون من و با خویش سخنهاست مرا
هست آنچه بهر کسی عیان ست اینجا / ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست / چون شمع بگفتنم زبان است اینجا
دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا / از روز ازل بود همان قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم / چون آبله داریم سری زیر پا
ای درد علی الدوام ارباب صفا / غرق اند بانکسار از سر تا پا
پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند / آب استاده بر نخیزد از جا
میناست اگر سر نیاز ست اینجا / جام ست اگر دیده باز ست اینجا
این محفل درد جای بدمستی نیست / هشدار که بزم امتیاز ست اینجا
ای درد هر آنچه در وجود ست اینجا / تبعیت حکم او نمود ست اینجا
گردون پستی که خم شد از بهر رکوع / خورشید سری که در سجود ست اینجا

درد

در هستی و نیستی خود غوطه زنها   نهان بقفای تست صد گونه بقا
چون شعلهٔ جواله درینجا دارد   از خود روی توجلوه پردازی ها
در باغ وجود کے رسیدیم اینجا   بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگے هیچ نبود   خواب بیداری که دیدیم اینجا
تهمت بدنارت آنکه بنهاد اینجا   ناموس وجود را دبر باد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع دقتی   در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
ای بیخبر از گردش حال سر ما   در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور اینهمه چون جادهٔ   آورده ترا بعرصهٔ پامالی ها
در سینهٔ ما دل است آئینهٔ ما   با خویش مقابل است آئینهٔ ما
ای ورد عجب صفاے ذاتی دارد   هرچند که از گل است آئینهٔ ما
عشق تو گرفت اشتهاری ازما   دیگر نشده است هیچ کاری ازما
در مجلس عشاق بس ازما اینجا   جز ذکر تو نیست یادگارے ازما
از رونائل بهر دل خالی ما   پر هیچ نموده بدحالی ما
چون طائر رنگ بار کرده لیفے   پرواز بدوش بی پروبالی ما
از جوش جنون عشق زلیخانهٔ ما   جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما
در دیده تصورش ز دل می آید   از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما
هر نقش که در خیال بندند اینجا   با خویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجرده ز آلات حواس   مانند نگین نقوش کنند اینجا
ترک دنیا ز بس مدام است مرا   در دولت تجرید مقام است مرا
سقف و در و دیوار ندارم ابدی   مانند کمان خانه بنام است مرا
ای درد مرا ز نغمه هایم دریاب   آهنگ من از صوت و صدایم دریاب

ای زمزمه پرداز لسان قانون / تفصیل مقامم از نوایم دریاب
امکان که سراسر ست معروف تعیب / شد محو کمالات وجوب لاریب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست / آورده شهادت همه ایمان بالغیب

سرگشته شد از گردش عالم گرداب / از من آموخت بیقراری سیماب
سوز جگر من جگر آتش سوخت / دریا دلیم کرد دل دریا آب

ای از غم بود و باش خود گشته خراب / دریای تو هم شده ز شکل سراب
از موج فنا در نفسی بگشاید / دهی که گره بسته دمی همچو حباب

هستی و عدم خراب میخانهٔ اوست / امکان و وجوب مست پیمانهٔ اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین ست / هر ذرهٔ خلق روزن خانهٔ اوست

بحر هستی که در خروش افتادست / از کشمکش علم بجوش افتادست
یارب مددی بجودت میخواهم / بار دو جهان بر سر هوش افتادست

ای ختم رسل نباشدت شبه بدل / هستی سر نظم انبیاے مرسل
چون قافیه که اصل شعر ست دنیا / کردی آخر ظهور و بودی اول

گل کرد وصالهای دهر اچه کنم / یک بودن من بس ست دو را چه کنم
صد بار اگر درم بگوید آن شوخ / چون خود همه او شدم پس او را چه کنم

ای رشک بهار در هوای کویت / هر سو رفتم همان گذشتم سویت
از هر گل این باغ مجنوین صوت / دیدم روی تو و شنیدم بویت

در درد انکه هوای تو بسر داشته است / راز دل خویش مستتر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک نرگسیت / هر چند مدام چشم تر داشته است

از حال قیامت آنچه اند خبر ست / در چشم یقین علامتش جلوه گرست
یعنی از پاے خود ابد افتاد آخر / گردون که گرفتار بدوران سرست

در ملت عشق خوب و زشت دگرست
هم کعبهٔ دیگر و کنشت دگرست
زاهد تو و گلچینی گلزار بهشت
خندیدن یار ما بهشت دگرست

وهم هستی که بزم آراسته است
هر لحظه همان دیده فنا خواسته است
جای که نشست نقش ما مثل شرر
جا گرم نکرده باز برخاسته است

این عشق مرا محبت خجل ساخته است
در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاسته دل
اشکم چون شمع پا بگل ساخته است

نیک و بد تو جمله مبرهن شدنی ست
هر عضو زبان برنگ سوسن شدنیست
کوته شب عمر تو شود خواه دراز
روزی همین ست که روشن شدنیست

در مرتبهٔ قدس عجب نیرنگ ست
تنزیه و تشبیه دران همسنگ ست
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل
در آئینه رنگ آن بدیگر رنگ ست

نی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت
نی وسوسهٔ خانه و ویرانه گذشت
المنة لله که در راه فنا
از خویش گذشت در دو مردانه گذشت

هرچند صفا نه جا بجا باید داشت
با اهل صفا ولی صفا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشد ای دل
یک آئینه را بهر ما باید داشت

پنهان بکسی نه برملا باید ساخت
ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بی ساخته باش هرچه باشی ای دل
در ساختن ست با خدا باید ساخت

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست
هر لمحه دگر لحاظ و دیگر پاس ست
نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن
دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست
اندیشه مکن که حال عالم این ست
احوال جهانیان بیکصورت نیست
یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

هر گل که بگلستان هستی بشگفت
گل کرده همان بوهم و در وهم نهفت

آن صورت موهوم که عکسش خوانند — بیرون و درون آئینه نتوان گفت
عشقی که نصیب ما شد از روز الست — در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
یعنی شده در عین و بیان ما را — دل آبله بود و به پهلو بشکست
آن مرتبه ما که حقیقت نام ست — مبدا و معاد را او و اتمام ست
یعنی که چو پرکار درین دوره هی — ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست
تا آشنا بطبعم آشنا گردید ست — دل مالک صد ملک صفا گردید ست
پیمودن باده دشت پیمائی واشت — مینای میم آبله پا گردید ست
آهی در هوای ابر و باران بگذشت — افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
باید فهمید نقش زجنس پا تیز — نوحی که مرا فصل بهاران بگذشت
انسان که چراغ خانهٔ امکان ست — بر قدر بیان خویشتن انسان ست
خاموش مکن شمع سخن را اینجا — گر نغمه کن گوش ز دعرفان ست
در موسم پیری که سفر در وطن ست — هر روز جواب طاقت جان و تن ست
زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم — اکنون ای درد در خموشی سخن ست
صد حیف که در چشم دریا بارت — تا حال نیفگنده پا دیوارت
او بستی کم بضاعت خویش اینجا — چون قطره فتاده عقده ماند کارت
اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست — پرواز میان دام در کار اینجاست
این بحر وجود ست که چون موج اندر — زنجیر بپا برای رفتار اینجاست
کامل در خویشتن دو جا عیب ست — ناقص در خود هنر شمار عیب ست
عیب ست بچشم تو چو آید هنرت — در دیده گلی که هست خار عیب ست
اینجا که با آگاهی ز غفلت یاری ست — بی دخل تو کار و بار اینجا جاری ست
در بند گشاد و بست چشم تو نبود — خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

ای در دو چشم عارف پاک سرشت — فرقی نبود میان آئینهٔ و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت — در میکده ساقی بخط جام نوشت
ای درد ترا اگر طلب معشوق ست — داند بر دل تو تاب و تب معشوق ست
از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن — چون تیر تقسمت از لب معشوق ست
امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت — ممکن مرکب برابر واجب تاخت
هر ممکن موجود سلے چون لاله — از داغ تقید سپر اینجا انداخت
بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست — بیند تحریرم آنکه او را چشم ست
روشن سازم هرآنچه بینم ای درد — چون شمع زبان من سراپا چشم ست
حیرت چو غبار از دل و دیده برفت — بی گفت هرآنچه بود هرگز نهفت
یعنی که به پیش من دل صاف همه — چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت
وحشت زدگی با نس آرام گرفت — غیبت بشهود الفت تام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید — پرواز عدم وجود در دام گرفت
آید اگرت ساغر مقصود بدست — باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست — پیمانهٔ زندگی چو پر گشت شکست
ای آنکه صدائی نبود در سازت — آید ز دهان دیگر آوازت
از ناموری بال کشا در عالم — نام تو چو عنقاست پر پروازت
چون خاطر من ترقی باطن جست — بیند از خودی ز دل برون گرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد — چون رنگ نمودم پر پرواز درست
آید داگر دل بحقیقت یار است — در صورت اخفا همگی اظهار ست
چون سایهٔ نور در ره او گاه وجود — از خود روی تو آمد دلدار ست
ای آنکه وجود بر سرت ظل انداخت — سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت

تا هستی موهوم دو اندر اینجا — چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت
آن دل که بقفل زغمت گردیدست — ابروی ترا کلید خود فهمیدست
چون عقده کشائی دهان صایم — موقوف بناخن هلال عیدست
ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات — رو صرف ثنا بکن آن جمله حیات
طی عرصهٔ زندگی بآگاهی کن — خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین منست — رسمش همه برخلاف آئین منست
گفتم او را ز کفر بیزارم من — گفتا که چنین مگو که آن دین منست
آن دلبر شوخ خوش ادا از عشقست — وان مطربهٔ نغمه سرا از عشقست
آواز من این نغمه چو بشنید از و — فریاد برآور و صدا از عشقست
ای از پی نور جان شهودت باعث — وز بهر ظهور تن نمودت باعث
هر چیز برای خویش باعث دارد — شد بهر وجود ما وجودت باعث
دردا که بغفلت نپسندید عبث — بر هر چه نظر کشود کی دید عبث
شد محو شهودت ای حکیم مطلق — چندانکه عبث نیز نفهمید عبث
امروز نگشته است آدم حادث — عالم آدم شدست باهم حادث
در علم خدا مدام ناپیدا بود — یعنی ز قدیم هست عالم حادث
آزاد طبیعتان وارسته مزاج — ای در دگر وند بزینت محتاج
یعنی چو ن سیر گنجفه این شاهان — بر سر ننهند گر بدست آید تاج
عالی نه زخود با همه باشد کج — کجفهمی سافل از خطا باشد کج
در ذات خودش نیست کجی گردش — رفتار فلک نسبت ما باشد کج
ای دانه و کاه و آب و آتش همه هیچ — یعنی که تردد معاشت همه پیچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست — فکر و اندیشه و تلاشت همه پیچ

ترسم همه شب ز شومی سعد صبح
من شمع و ز حال شمع گشته پیداست
گردانه اشک گشته کار تسبیح
قاسی ست اگر دل تو میدان تعیین
هر چند ریا پیش همه هست قبیح
این زاهد خشک هر زمان میسازد
هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ
لیکن سر را چون ندارد دخولش
از مل تر و تازه تا بکی این گلسرخ
رو تیره سفیداند که غور کمن
از فیض تو بر خرابه معمور آمد
بخت سیهش رخت ز عالم بربست
رد اقنوم و ضد قول ثز ندیم
در دفتر کاینات دیدیم چونیک
در فقر نه جا دنه تجمل باشد
ای مخ متاع خانه درویشان
آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد
شد ظاهر و باطنم یکی مثل جرس
خلقی بتلاش آنکه می باید خورد
ای درد من مرده دل ناکاره
آنرا که ز درد عشق بوی برسد

از شام در آتشم نشاغ غم صبح
کارم شمشیر نماید دم صبح
مهر تو مبارکست کار تسبیح
زنار شده است رشته تار تسبیح
لیکن دارد کشائش رزق صحیح
روزی پیدا دانهای تسبیح
از حد گذرد تلاطم موج ملخ
برباد همیشه می رود فوج ملخ
بالکل تر و تازه تا بکی این گلسرخ
چون گل تر و تازه تا بکی این گلسرخ
وز لطف تو هر غمزده مسرور آمد
هر سایه که زیر سایه نور آمد
بر حرف و حکایت ملل سخندیم
ما نیز درین کتاب حرفی چندیم
نه فکر خرد نه بار فی جل باشد
تسلیم رضا صبر و توکل باشد
خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
ای درد زبان و دل من یک باشد
جمعی ساعی که توشه باید برد
میمیرم ازین فکر که میباید مرد
اسباب دگر همه اذیت بخشد

صد ریش نهفته ام بر آید از دل
عشقم همه شعله وار بیتاب نمود
طبعم ای در دنیل می گرم و تر ست
پیدائی هست آن زمان که ناپیدا بود
رنگ اظهار متبذل ساخته است
راز دل تو شگفتنے مے خواهد
هر دم دهنت بلب تبسم دارد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
داماان امید پر نکردند ز گل
یکچند اگر خلق دگر خواند چه شد
بیش از افسانه نیست هستی تو دیر
عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای درد حدوث ما دلیل قدم ست
تا محنت کامل نماید استاد
یک عمر پے جودت آهن طبعان
شاهان که بر اوج خیمه آراستند
شام و سحری چند درین گردون شکل
خوبان تنکے بپاے ما تیشه زنند
یارب دل ما حماتیے می خواهد
گر جان علم از ناله بر افراشت چه شد
بر دل نگهے میکنم و حیرانم

چون غنچه دمی که خاطرم شگفد
اشکم از موج خویش گرداب نمود
چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود
قدر تو بلند و منزلت اعلے بود
طاؤس به بیضه همسر عنقا بود
داری سخنے که گفتنی می خواهد
این غنچه مگر شگفتنے مے خواهد
دلریش شدند گردمے خندیدند
چون گل دامن ازین گلستان چیدند
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر نماند ور ماند چه شد
ور نشاند اشت ست می ست که شد
چیزی زین بیش نیز بودست که شد
کودن نکند بجود قبول ارشاد
من سوخته ام نفس چو مشک حلاد
مانند فلک شوکت انان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
در سینه خدنگهاے اندیشه زنند
تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند
در چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
کاین آئینه صورتی بجود داشت چه شد

آنکس که لباس عشق برخویش گزید
دیدیم بباغ از سر ناز و نیاز

در پردهٔ ساز نغمه ها مے ماند
وابستهٔ زلف او بود نالهٔ دل

آهی درد جوانے از کنار تو رمید
تا چند کنے زبان درازی چو شمع

تا چند جگر ز سعی خون باید کرد
اکنون که نه زر ماند و نه زور و نه شباب

از خود شده که هر کجا مے استد
از جنبش پا نمیرود آب روان

قدرے که مبارز دلاور دارد
با آب روان تیغ همسر نشود

مردے باشے و پاس مروت نبود
افسوس بر این حالت بیدردی تو

باهم اگر اتحاد منظور بود
در یک جهتی دوئی نباشد ای درد

ای درد بود تشخص تو وحدت بنیاد
یک را دو نمود ساده لوحیهاست

وقتی که مرا این طرب هوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته ام

وهم است که جانب خود بها خواند

جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
بلبل نالید و گل بحالش خندید

یعنی که میان نے نوا مے ماند
در خانهٔ زنجیر صدا مے ماند

پیری بسرت سفیدی آورد پدید
خاموشی به که صبح نزدیک رسید

منت کش سپهر دون باید کرد
حرص دنیا ز دل برون باید کرد

خود میرود و خود بصفا مے استد
آب استاده نه زپا مے استد

آنقدر که تشخص تو انگر دارد
آب استاده که گوهر دارد

بر نالهٔ درد آه سردت نبود
صد حیف دلے داری و دردت نبود

نزدیک بود تشخص و گر دور بود
در ذره و آفتاب یک نور بود

کثرت بتوهم تو روپیش نهاد
آئینه در دوئی بروی تو کشاد

از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
ای درد زمانی که مرا هوش نماند

از گردش رنگ خویش هر سو راند

فکر من و تو که دایر اندر من و تست
بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست
هر چند جهان نه خان و دان خواهد ماند
لیکن دریاب تا که انسان باقی است
عارف نفسے عقده کشائی دارد
چون غنچه گل درین گلستان یعنے
رنگ از رخ من پریدنے میخواهد
بیرحم بسوے من نگاهی ست ضرور
هر ناله بدل رسیدنے مے خواهد
بیدرد بر آه و ناله ام گوش بنه
شوریده سرے که بر ملا می نالد
در دشت جنون جرس نوای شوقیم
چندانکه بخویش گردباد بالید
ای خاک خیال سرکشیدن اینجا
هر چند بپے دید نظرمے باید
تائید دلے در مقدم باشد
نی رخت مرا آتش من میسوزد
کارم همه دریچه خورشیدی ست
ای کرده خیال ماورائی وجود
این دور و دیت سیر دوری دارد

فانوس خیال سبحه می گرداند
روز و شب و کارخانه خواهد ماند
بهر دگران فسانه خواهد ماند
قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
بو دست چنانچه همچنان خواهد ماند
در خویش پیام آشنائی دارد
وا کردن گوش دل صدائی دارد
اشک از مژه ام چکیدنے میخواهد
حالے دارم که دیدنی می خواهد
هر آه بجان خلیدنے مے خواهد
درد دل من شنیدنی می خواهد
از هرزه درائی همه جا مے نالد
بر هر قدم اینجا دل ما مے نالد
سرگشتگی و تکدر اینجا مشهود
بادیست که در غبار هست پیچید
وز بهر معاینه بصر مے باید
با نور نگه نور دگر مے باید
نی خانه ام از چراغ من افروزد
بیبیم چو سحرے درد دمی دوزد
فرق من وا دهمی نمائی در خود
چندان بروی که باز آئی در خود

همت ز بلندی آسمانی دارد
رنگینی طبع گلستانی دارد

اسرار زبان غیب از خود بشنو
چون غنچه دلت نیز زبانی دارد

ناموس جهان که جمله ننگی باشد
سرسبزی آن خیال بنگی باشد

آنکس که بریخت بنگ اینجا ای درد
چون صبح همان شکست رنگی باشد

وحدت که همه نور صفا می بارد
ناچار بجو ز ظهور کثرت آرد

موقوف تجلیش بیک صورت نیست
روئی آئینه در درو بها دارد

چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد

در گلشن تمیز ز نیرنگی وهم
صد جوش جنونی ز بهارم گل کرد

فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد

این عرصهٔ زندگی موهوم نبود
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر می گردد
آدم پی رزق در بدر می گردد

حیمت کش رنج پا نباشد تنها
سرهم از فکر بیشتر می گردد

تا آبلهی امداد شعورت نکند
از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند

آئینه دوچار با تجلی نشود
پشتی صفا اگر کدورت نکند

آن کس که لقای خود بدنیا کم دید
فارغ ز همه ساختگی ها گردید

با دیده فنا نگردد آرائش جمع
در چشم حباب سرمه کس نکشید

ذاتی که نمود جلوه هر جای در
گردست جدا ظهور در هر یک فرد

چشم نرگس کشود بر روی بهار
چشم آئینه را بحیرت وا کرد

هر راه روی که دل ز محنت ذردید
تا منزل مقصود در اینجا نرسید

تصدیع کشد سالک غافل ایدرد
پای که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوه بهار من و ما بنماید
یک امر بکار جدا جدا بنماید

جز روی تو نیست در حقیقت ایدر
دون همت اگر مال و زری پیدا کرد
کی مرتبهٔ سفله فزاید اسباب
چندانکه ترا وهم مشکل گردد
جز هیچ نیاید بنظر شکل حباب
هرکس خواهد که درد ما را بیند
چشمی دگوش نیز باشد ایاز ان
هر گل که بگلستان ایجاد دمید
اید ر دنبر یه فلک انجا هرکس
دگلشن ایجاد لفضل و تائید
کاری که ز دخت رشتهٔ گرد طوس
آن شوخ پس از من بهوس مگرید
با مردن من هیچ ندارد کاری
گفتم بدل تو رهبری می باشد
گفتم باشی تو در دل من گفتا
رندان همه عمر مستی آماده کنند
خالی ز خیالات دو عالم باشند
شه نیست کسی که تخت عاجی دارد
یعنی که خروس پیش ارباب شعور
اهل دنیا که سوی ظاهر نگرند
شبها در پاس مال زنده دارند

روی که در آئینه ترا بنماید
چون مور برای خود پری پیدا کرد
عیبی نشود هر که خری پیدا کرد
چشم آرایشت بکحل گردد
بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد
باید سخن سخن سرا را بیند
پستی و بلندی صدا را بیند
خون خورد و بجز روی دل ریش ندید
چون صبح سری کشید و جیبی ندرید
دارد محفوظ حق ز اولاد پلید
خمیازهٔ آن تاک همه عمر کشید
میخندد و باز هر نفس می گرید
اگر بینیش چو رفته کس می گرید
گفتا آری که رهبری می باشد
حرفی ست که در شیشه پری می باشد
تا پرورش خاطر آزاده کنند
پیمانهٔ زندگی پر از باده کنند
تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد
سلطان نشود اگرچه تاجی دارد
از باطن خود به پردهٔ غفلت ندرند
در گور بجز مرده دلی با خبرند

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ | شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ
نام تو بود نام خدا لذت بخش | دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ
از لطف یقین خاطر مؤمن ملتذ | وز لذت ایمان دل مؤمن ملتذ
دیگر همه لذات فراموش گردد | از یاد خدا شود چو باطن ملتذ
آن ذات مقدس ست هر جا ظاهر | بر حال جهانیان بهر جا ناظر
دست من و دامان رسول و آلش | در هر دو جهان بس ست محمد ناصر
هر چند بود ظهور تو نور بصر | لیکن نکند نور ترا درک بصر
خورشید تجلی تو اینجا همه دم | چون صبح ز جیب ما برون آرد سر
در عرصهٔ امتیاز این شام و سحر | بیداری خفته بخت خون کرد جگر
در قسمت ما نیست پس از مردن هم | خوابی که دران خواب نیاید بنظر
ای ور دمن هیچ به نزم آثار | مجبور حقیقیم بگفتن مختار
چون دست سبو دست من آمد بیکس | چون پای خم ست پای من بی رفتار
سختی دلت بنظم گردید ۰۰ دلیر | در جور و جفا هیچ نیازی دیر
ای آهن اگر بکارگاه صنعت | آئینه توان شدن نگردی شمشیر
هر شی که ندیدهٔ عیان هم شده گیر | لیکن که از چشم نهان هم شده گیر
چیزی که در انتظار او مصروفی | چون امر گذشته در دم آن هم شده گیر
خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار | دل صاف کن و مدد نظر هیچ مدار
رو پیشهٔ خود ساز تحیر اے دل | چون آئینه حیرت ست باب دیدار
هر سو که ز اسرار نهانند کنوز | بر بے بصران نمی نمایند بروز
اینجا آگاه اهل بینش باشند | چون مردم چشم از اشارات رموز
خواهی که شود شب تو روشن چون روز | از آتش عشق شعله در خود افروز

ای درد این جای بزم سوز ست مگداز — بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز
ای درد ز پیش نظر خود برخیز — رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
اگر دیده فنا نور نگاه هست ترا — چون نقش قدم بچشم از خود بگریز

گر بر تو کشوده ست در راز — در یاب قصور علم و با عجز بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانی — آن هم بحقیقت است از جنس مجاز

خواهی که تماشا کنی آن جلوه ناز — از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیست بکار نا ید اینجا — آئینه برای پری از شیشه بساز

از نای گلو با چو بر آمد آواز — شد صورت الفاظ معانی پرداز
الحق چیزی که پرده ها بر دارد — یا پرده دیده است یا پرده ساز

گر حشمت و دولت ست و هم ست هوس — و رفضل و هنر شعبده باشد و بس
ای درد اگر همت عالی داری — آن باید شد که آن نگیرد کس

هر لحظه تماسی بپاس انفاس — اسرار نفخت فیه هر دم بشناس
اسما آموز علم آدم باشد — از جمع الهی ست بن جمع حواس

اسرار خدا از دل درویش بپرس — کم گو سخنی بخلق و زان بیش بپرس
ای بیخبر آن سوال مطلب که تراست — قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

از باد غرور در دماغ هر کس — پیچیده خیال جاه و صد گونه هوس
آری بفلک برد غبار خود را — برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس

عمر یکه شمرده ایم سال و ماهش — مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یارب دوران — یک خلق چو سایه میرود همراهش

گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش — تو از همه کس یکطرف و تنها باش
بر صورت بمعنی عالم مگرو — بر معنی بی صورت حق شیدا باش

آید ز دبستان معانی مخروش | حرفی باشاره گو و مفهوم خموش
تا گل کند از گفت و شنود اسرار | دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش
دهلی که خراب کرده اکنون دهرش | جاری شده اشکها بجای نهرش
بودست این شهر مثل سوی خوبان | چون خط بتان بود سواد شهرش
گر حسن معاد خواهی و هم حسن معاش | بر مرضی حق درد بدل راضی باش
سودی نکند تصنع و ساختگی | بی ساخته باش و هیچ خود را متراش
ای آنکه ز فکر بود و باشی دلریش | از بهر کسان چرا نمائی تشویش
اندیشه عبث مکن که اینجا باشد | مانند کمان خانه هر کس با خویش
ز اندیشِ بجان و نوش شکر خندش | گویا که بوعده می کنم خرسندش
ما را چه طور درد باور آید | حرف دهنی که هیچ می گویندش
خوانم نه عوارف و فتوحات و فصوص | شد نالهٔ عندلیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص | در من نبود چیز دگر غیر خلوص
یار نیست مرا ز خویش و بیگانه غرض | غیرش نشناسد دل دیوانه غرض
از ظرف مراد درد باشد مظروف | یعنی که بود باده ز پیمانه غرض
بر عرش که وهم فوق فهمید غلط | یارش که نگاه متصل دید غلط
ای دیده و فهمیدهٔ تو تنگ شعور | تا کی غلطی یافت غلط دید غلط
صد جوش زند اگرچه صهبای محیط | لیکن نرود ز جای خود پای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد | آب استاده است دریای محیط
هر چند که کم کند سیه مست لحاظ | لیکن همه وقت بنده ما هست لحاظ
با آنکه مدام مسکنش توحید م | ای در دمید هم من از دست لحاظ
نفس و شیطان ندامم لذت و حظوظ | دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا خواری
سرمایهٔ عشرت ست اینجا دل جمع
آخر چون گل شگفته حالی بنید
هرچند زاندازه فزون گریهٔ شمع
ای درد اگرچه آب گردد همه تن
این تیره دلان که تیر بارند چو میغ
بر اهل گداز دست ظالم نرسد
ای یافته جمعیت ز عناصر تالیف
شد بو قلمونیت فضول عالم
گر در عدن بودی و گر در نجف
جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
صوفی بتصوف شده صرف مطلق
ما دل شدگان بمکتب عشق ایدر
چشمم که چو شبنم ست زاول نمناک
یعنی که قبای هستیم را ای درد
گر خاطر تو هست لطافت آهنگ
بر صفحهٔ روزگار ماند منظر
ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ
هر سخت و کدر ناز ک و صافی گردد
ای درد توئی چراغ کاشانهٔ دل
تو خاک نشین گوشه گیری جایت

منصور برا عدا و ز عصیان محفوظ
از جمع حواس کن مهیا دل جمع
هر کس که چو غنچه ساخته با دل جمع
لیکن چو من سوخته چون گریهٔ شمع
اما نتواند اینکه خون گریهٔ شمع
در جور و ستم نمی نمایند دریغ
سیماب بگشت گشته از خنجر و تیغ
شخص تو بجا ز طبع گردیده حریف
فی صیف و شتا و فی ربیع و خریف
آخر چو بدست تو نماند چه شرف
مانند شراب گرچه بود یا در کف
ملا بدر گر نحو سیه کرده ورق
از نالهٔ عندلیب خواندیم سبق
بارد همه اشک مثل باران بر خاک
چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک
بنگر بصدای خوش هزاران نیرنگ
مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ
از سختی ایام مشو یاس آهنگ
آئینه ز آهن ست و مینا از سنگ
روشن بود از چشم تو پیمانهٔ دل
با گوشهٔ خاطر ست یا خانهٔ دل

ای درد انانیت تو کرده خلل — زان عقده که خاطرت نیکرد و حل
خوابی که تو در خیال دیدی آنرا — تعبیر طلب نیست جز خواب مخمل

ازبس ز جدائی کسان سوخته ام — خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام
یاد ایام رفته مد نظر ست — چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام

چون نی همه تن پر از فغان دردم — می نالم و سر بسر بیان دردم
ایدر و بحال خویش بگذار مرا — او بس که در دست زبان دردم

آیدر و دریچا فلک مینافام — یک باده بجنبد زنگ ریزد در جام
از کاسه خورشید بزیر گردون — شیر ست لقب صبح خون تهمت شام

ایدر و درین بزم تکدر انجام — مشکل که دو کس شوند سرشار تمام
مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل — مینا خالی شود چو پر گردد جام

راحت برسانم و بگفتن دردم — کحل بصرم گر چه بخاطر گردم
جا داد مرا ز همه بالا هر کس — چون سایه بهرجا که فروکش گردم

با کلبه حزن هر نفس می سازم — در قید حیات با قفس می سازم
بالطبع زبون من نمی سازد کس — هر چند که من با همه کس می سازم

نی اهل ملامتم نه زاهد وشم — با خاطر بی ساخته خویش خوشم
یعنی چو کمان بحلقه درویشان — در گوشه و میدان همه جا چله کشم

گه آشفته ایم و گاه ما گردیدیم — ای در دنگر جا بجا گردیدیم
صد شکر که رفته رفته زین گردشها — بو دوست هر آنچه مدعا گردیدیم

ما دام که ما دام خودی نشنودیم — یک لحظه ز دست خویشتن نا سودیم
هنگامه بیخودی بلای ست عظیم — یکچند درین معرکه ماهم بودیم

هر چند که اندیشه ز حد بیش کنم — صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن همگی چو طایر قبله نما
نادام که ای درد درین انجمنم
در راه فنا دمی ز پا ننشینم
هرچند که در شمار اجزا بودیم
اکنون ز رسوم خویش وارسته‌ایم
نی سوی زمین نه آسمان می‌بینیم
محو دیدار خویش هستیم ای درد
با گل ره خنده در میان داشته‌ایم
ای همنفسان درین گلستان یعنی
در حضرت کبریا ز سر ساز قدم
در بزم صفا دم از کرامت نزنی
از دولت عشق رنگ زردی دارم
وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش
بشنو بشنو سخن ز دردی دارم
تقریر زبان شمع پیشش جنگ ست
داغ جگر از لاله عذاری دارم
شادم از غم که غمگساری دارم
از کوری دل بجو نگاهی نکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
هر لحظه به طرفه بیانی دارم
وز تیغ و هر هیچو بسمل اسی درد

پرواز در آشیانهٔ خویش کنم
هرچند که محبوس بفانوس تنم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم
یاران مصروف دستیها بودیم
نادام که بودیم بدنیا بودیم
نی پست و بلند این و آن می‌بینیم
خود را هرچند در جهان می‌بینیم
با غنچه تبسم نهان داشته‌ایم
باهم هرچند تا آشیان داشته‌ایم
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم
آئینه کند تیره دم عیسی هم
در سینهٔ دل داغی و دردی دارم
یک نالهٔ درد و آه سردی دارم
روشن این انجمن ز دردی دارم
آهی سردی که من ز دردی دارم
چون گل دل ریش از بهاری دارم
بیگانه ام از همه که یاری دارم
وان کار که کردنی ست گاهی نکنم
دیگر چه کنم اگر گناهی نکنم
گه میطپم و گاه فغانی دارم
آرام کجا ست تا که جانی دارم

ای درد زبسکه محو رنگ اوئیم   در بند خیالهای ننگ اوئیم
از تنگی روزگار خو نیست هراس   مست یاد دهان تنگ اوئیم
در دل بخیال جستجوها داریم   خاموش شدیم و گفتگوها داریم
جان بر لب ما رسیده است آه ای   ما از تو هنوز آرزوها داریم
هر چند که موج دجلهٔ اسکانم   اما ز محیط جوش زد طوفانم
اگرچه همانست که سیدانی لیک   من هم آنم که در دهن میدانم
وقتی که چو خامه تر زبان بسازم   بر هر سخنی اشک روان میبارم
یعنی من سینه چاک گریان گریان   در دل خویشتن بیان میسازم
فعل شایسته که باید کردیم   یا هر عمل بد که نباید کردیم
بی قدرت خود چه لعبت شعبده باز   کاری که ز دست ما نیاید کردیم
ممکن که وجود او بود باب عدم   گردیده حدوث او گل شمع قدم
هر جا که سری کشید نقش امکان   از پای فتاده است چون نقش قدم
ای درد چو شمشیر اجل کرد دو نیم   دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم
ما را چه خبر چو زین گلستان رفتیم   در باغ سموم می وزد یا که نسیم
در کوی تو ای مونس جان می آیم   تا جان باقیست بیکسان می آیم
گر شام کشان کشان برندم اینجا   چون صبح شود باز نهان می آیم
اسرار نهان که در بیان می آرم   شمعی ست که در بزم جهان می آرم
ای درد چو شعله جمله نوری باشد   من سوز دلی که بر زبان می آرم
هر گاه که راه سخنی می پویم   از اهل نظر داد رسی می جویم
یعنی چو کتاب درد اینجا همه وقت   با مردم چشم من سخن می گویم
هر چند جدا ز ما و من می تازم   لیکن همه سوی جان و تن میتازم

چون شعله جواله بخود سے بالم
محمل کش باد بیخبری کیف وکمم
تا هستی بی ثبات دارم بگره
ساقی بخند اشفته ورام توایم
مابنده بی درهم و بی دام توایم
آنکس که خمیر کرد آب و گل من
در خدمت خویش اعتقادست مرا
در خاک هزار صورت عشوه گران
هر ذره این دشت ته دامن خورد
ای درد درین کارگه کون و مکان
اعنی واجب چو دید سوی ممکن
اسرار صفا به پیش دونان گفتن
یعنی نرود کدورت از طبع دنی
تشهیر من ست شهره انشائی من
یارب دگرم بخاطر رسوا نکنی
یارب خاطر ز غیر بگسستم من
بیشک بغلامی محمد نازم
بر هرچه نظر کنی به تدقیق مکن
یعنی که جهان معرکه تقلیدست
گر اول و آخرست پیش تو عیان
دریاب کز ابتدای خلقت اینجا

چندان که برون زخویشتن بتازم
پامال شده آمد و رفت دمم
یک آبله چون حباب سرتاقدمم
سودازده زلف سیه فام توایم
آزاد ز خلق و بسته دام توایم
آراسته در صدق و صفا منزل من
از من پوشید نسبت راز دل من
چون گنج نمود دفن هرجا دوران
دیدیم که دارد آفتابی پنهان
از هستی بی نشان توان یافت نشان
امکان وجوب شد وجوب امکان
بیجاست چو گوهر بجستانیش سفتن
از روی زمین غبار نتوان رفتن
خوش کرد خراب طبع آرائی من
پیدائی من بس ست رسوائی من
دل را بحبیب تو مگر بستم من
گر پیرو علی و فاطمه هستم من
جمعیت دل خراب تفریق مکن
با هیچکس ادعای تحقیق مکن
ایمن منشین زین سپهر گردان
سنگ ست چو شیشه در خمیر نهان

غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین
گر چشم دل ست روشنا ز نور یقین
یعنی در گور همسفر ما باشد

در باغ جهان نرسته آرمیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسے
تا کے هر صبح در تباهے بودن
این بودن خویش نیز نابوده شمار

ای با همه آشنا و بیگانهٔ من
گفتی افسانه ات مرا خواب آمد
ای حاصل زندگی لا حاصل من
چون ساغر می شوق لب می گوشت

ای غفلت دل حال ترا کرده زبون
رنجی باشد که از دهن سر بزند
از نور مجرد ست پیرایهٔ تو
از بسکه هم آغوش مع الله شدهٔ

هر چند نیم بذات خود لائق تو
ای حضرت عندلیب و الا درگاه
در راه طلب ز سر قدم ساخته رو
هر چند بهر گام بود مردن تو

دوران که بود حاکم بیش و کم تو
کاشانهٔ انتباه بے نور مکن
آئینه زمیش روی خود دور مکن
از سیر و سلوک خویش غافل منشین

چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین
منظور گلے نیست از ینجا چیدن
ما آمده ایم از براے دیدن
هر شام همان بر و سیاهی بودن

اے آنکه نبودی و نخواهی بودن
داری خبرے از دل دیوانهٔ من
در خواب شنیده باشے افسانهٔ من
اندک نظرے بخاطر باطل من

هر دم هوس بوسه بود در دل من
هر دم ز حیا دار سر خویش نگون
بے یاد خدا دمی که آید بیرون
برتر بود از عرش برین پایهٔ تو

در سایهٔ حق شده ست گم سایهٔ تو
لیکن دارم محبت صادق تو
تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
سستی منما و در دچالاک بدو

از مردن خود مترس از مردان شو
افعال سقر نمی بود عادت او

نقشی از کعبتین پیدا نشود — بیرون از سه چار و پنج و شش و دو
ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو — در گوش صدای قلقل مینا کو
چون شیشهٔ ساعتند این همنفسان — ریزند بجای آب خاکی بگلو
گر زنگ ز دل زدای ز اخلاق نکو — با هر که شوی دو چار گوئی همه او
چون اهل صفا همه ها صاف بوند — آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو
پر کرده حدیث نفس پیمانهٔ تو — رفت ست کجا همت مردانهٔ تو
تا چند بیابی اے دل هرزه درا — نشنید کسی بجز تواف نهٔ تو
از خود بر دم خیال آن روی نکو — وز پردهٔ بصد رنگ برآئی رو
از بسکه تصورش مرا محو نمود — لب بر لب خود نهاده بوسم لب او
آن ساده رخی که گشته نادانی او — حیرت زده ام ساخته حیرانی او
صاف ست ولے هلال اندک دارد — آئینهٔ چینی است پیشانی او
هر چند که بر لب ست حرف خنده — دل گه نگشید لیک ظرف خنده
چون گل همه مشق سینه چاکی بوده — عمری که نموده ایم صرف خنده
صد جلوهٔ جان فزایت ای حسن پناه — در خویش همی کنم تماشا همه گاه
دارم در دل تصور روی ترا — در شیشه پری چنانکه دارند نگاه
زین پیش که قوت بصر داشتهٔ — ای درد بهر طرف نظر داشتهٔ
ای کند نگه اسیر دنیا اکنون — بر داری دست و پای بر داشتهٔ
از فکر معاش یکه پریشان شده — گاهی ز غم معاد حیران شده
ای هر دو باختیار تو نیست ولی — مشکل همه آنست که آن ان شده
ای درد نفهمی تو زبان شعله — آگه نهٔ از راز نهان شعله
لیغی که خسی نسوخت او بلکه بعکس — آتش افگند خس بجان شعله

افسوس که شد صحبت احباب تباه / مائیم و غم و انس دناله و آه

پیری برهم نمود بزم عشرت / ای شمع سحر دمید روی تو سیاه

درد آنکه بود صاحب قلب آگاه / در حالت قبض و بسط گم کرد راه

از بست و کشاد دل خود غافل نیست / مژگان زدن است بال پرواز نگاه

اینجا که بعلم نارسا آمده / غافل از اصل مدعا آمده

ای بیخبر از خویش چه دریافته / کز هر چه میروی چرا آمده

هر چند که پردها دریده همه / روئی بی پردگی ندیده همه

افسانهٔ او که گوشها پر کرده / در قصهٔ ما و من شنیده همه

نی دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه / نی دست و نه پا و نی رگست و نه ریشه

سرگشته بدور وهم هستیم ای درد / ما جمله باندیشه بما اندیشه

در عشق مصیبت ست بر قدر شکوه / یعنی باشد بحسب شورش اندوه

هر سخت دلی بهر من دیوانه / دامن پر کرده است از سنگ چو کوه

تا هستی موهوم کرم فرموده / صد باب کدورت بدلم بگشوده

یعنی که بسان دشت ای درد مرا / دامن بود از غبار خود آلوده

برخاست غبارم چو ازینجا ناگاه / هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه

در فکر سراغ آن بصحرای عدم / صد قافله ریگ روان گشت تباه

ای درد اگر محرم راز قدمی / با شادی و غم عبث چرا متهمی

ای هیچ ترا با این خیالات چه کار / جایی که وجود دست تو آنجا عدمی

در خارج نیست غیر حق جلوه گری / اینجا نبود ز ما سوا الله اثری

هر شخص که پیش نظر آید چون عکس / می بینیش اما بجهان دگری

گر سوی زمین و گر بگردون بینی / از دیدهٔ من ولی نه افزون بینی

اینها همه از نظر گذشت ست مرا	من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی
پیغام کرم به تند خویان نبری	وز صلح سخن بجنگ جویان نبری
اظهار صفا بغیر جنبان بیجاست	آئینه به پیش زشت رویان نبری
هر دم باشے ز رنج بردن راضی	وز غم زدگی و غصه خوردن راضی
خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا	وقت مردن شوی ز مردن راضی
ای درد اگر عارف صاحب نگهی	با دید فنا مدام باید سازی
در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد	چون آئینه جمله را در آب اندازی
در اصل چو خلق غفلت آثار شدی	آگه شدی اگرچه هشیار شدی
تا حال همان غافلے ایدر چه شدی	در خواب اگر ز خواب بیدار شدی
عشق ست که دارد همه جا دسترسی	گر دست گذر بآسمان نیز بسی
این تیغ کل هلال نیست پیدا بر چرخ	ناخن بدل سپهر زد حسن کسی
جوشش دل من کرده ز بس طغیانی	هر قطرهٔ اشک میکند طوفانی
در خویش همان جمال حیرت بیند	آئینه بر داشتهٔ حیرانی
من نزد خودی و نزد من تو گردی	صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی
ای خیر مآل آخر کار اینجا	غایب چون از نظر شوی دگر گردی
گاهے هشیار و گه سیه مست شدی	گاهے کم زور و گه زبردست شدی
چون هستے بی بود تو جز وهمی نیست	ای هیچ عبث تو اینهمه هست شدی
خواهی که بسوی حق توجه آری	در سینه خلش ز ما سوا نگذاری
اهل باطن بمردمان زنگ نکنند	در دیدهٔ دل کجاست مردم داری
ای ساده دل این نقش پذیری تا کی	بر روی بساط جای گیری تا کی
چون آخر کار مات خواهی گردید	بس نازش شاهے و وزیری تا کی

هردم روم از خویش و ندانم راہے | گو ہے ہستم سبک وزن کاہے
عمرم ہمہ در سیر گذشت و لیکن | چون سایہ ہیکلے خود ز قسم کاہے

از ہستی خود مرا نباشد خبری | وز من نکند ظہور در من اثری
در گلشن اظہار رہا رم دارد | مانند حنا رنگ بدست دگری

کل کردم و راز من نفہمید کسے | آگاہ ز جلوہ ام نگردید کسے
ظاہر شدم و ہمان نہفتہ باندم | ہمچون سخنے کہ در دل نشنید کسی

ای آنکہ در تعیشی بکشادی | یا پا برہ ناموری بنہادے
بایے در کارگاہ وہم بشری | چندے بخیال داد ہستی ادی

گر از گل اتحاد داری بوئے | کی حاضر و غائب ست فرق موئے
از راہ دو رنگے ست کہ در بزم صفا | پشت آئینہ را نباشد روئے

چیزے کہ ترا بکار آید جائے | در جائے دگر نیست بآن پروائے
بے پا نتوان بادیہ پیمائی کرد | پیمودن بادہ را نباید پائے

ہر چند کہ در زہد شوی لاثانے | یا در رہ علم و فضل مرکب رانی
سوی شعرا بچشم تحقیر مبین | گر ان من الشعر لحکمۃ خوانی

در میکدہ از بسکہ فراغ ست بسی | آزاد شود ہر کہ نشیند نفسے
ای در د نہ بست ہیچ کس دست سبو | زنجیر بپائے خم نکردست کسی

خواہے کہ رسد نصرت و امداد علی | رو در دل خود ثبت نما یاد علی
آن نیست علی لفہم زین رتبۂ او | شد آل نبی حصر در اولاد علی

خاتمۃ الکتاب فی مناجاۃ رب الارباب

نظامی علیہ الرحمہ در مخزن اسرار گوید

اے بازل بودہ و نابودما | وے باید زندہ و فرسودما

لہ تمام شد مجموعہ رباعیات و بہ الحمد [illegible] کہ تمام باقی این مجموعہ منتخب [illegible] ... حدیث شریف [illegible] من الشعر لحکمۃ [illegible] ... التقارفت ۱۲

دو رجنیبت کش فرمان تست
هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن و خانه فروش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمع از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

از پی تست اینهمه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه رو آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می نپذیرند سگان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه سخن وین چه زبان دانی ست
گفته و ناگفته پشیمانی ست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر برد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفتت گنگ فرومانده ایم
من عرف الله فروخوانده ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز بانعام خویش

نزد تو گر بی سروپا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

در که گریزیم توئی دستگیر
بر که پناهیم توئی بی نظیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین پیش که آرد که ما

بگذر ازین جرم که خواهنده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

بزرگا بزرگی دها بیکسم — توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست — تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار — ز من باد مشعل کشان دور دار
بکشتن تو دادی تنومندیم — بده زانچه کشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت — مپیچان عنان من از راه بخت
ازین سیلگاه هم چنان درگذار — که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم — بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سفید — مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی زخاک — سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت — قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مائی و ما بنده ایم — به نیروی تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریده ست بیننده را — نشان می دهد آفریننده را
مرا هست پیش نظرگاه تو — چگونه نه بینم بدو راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای — نبقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هر چه پرداخته ست — که هستی تو سازنده و ساخته ست
بسی منزل آمد ز من تا بتو — نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمی ست — باندازه فکرت آدمی ست
شو فکرت اندازه ما رهنمون — سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه دست چندان رسد — که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات — نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین / که هستی نه بلکه بیرون ازین
بر اندازم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار / تو خوشنود باشی و من رستگار
بجز این نبستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی برد آرم از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پران شوند نامها سوی مرد / من آن نامه را بر گشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست / بدین حکم ران وان دگر حکم تست
امیدم تو هست ز اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گر چه مرکب برون رانده ام / براه تو در نیم ره مانده ام
فرود آرمهدم بدرگاه خویش / مگردان سررشته از راه خویش
زمین جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن تو
چو بازار من بی من آراستی / بدان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مگر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و هست / همان گیر نابود و بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی / مزن قرعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در پای هر خاک راه

دلی را که باشد ضرورت راز دار / زه و بوزه هر دو بی باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من چو کردار من

سعدی رحمة الله علیه در بوستان فرماید

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نبیند ازدم
بلطفم بخوان یا بران از درم / ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرو مانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بتکبیر مردان شمشیر زن
بطاعات پیران آراسته
که ما را درین ورطه یک نفس
امید است ز آنان که طاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا
که چشمم ز روی سعادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است
خدایا بذلت مران از درم
ور از جهل غایب شدم روز چند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر
چرا باید از ضعف حالم گریست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما
توانائے آخر که قادر نیم

بمردان یثرب علیه السلام
که مرد وغا را شمارند زن
بصدق جوانان نوخاسته
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
که بی طاعتان را شفاعت کنند
وگر زلتی رفت معذور دار
ز شرم گنه دیده بر پشت پا
زبانم بوقت شهادت مبند
ز بد کردنم دست کوتاه دار
مده دست بر ناپسندیده ام
وجود و عدم درظلامم یکیست
که جز در شفاعت نه بیند کسم
گدا را ز شاه التفاتی بس است
که صورت نه بندد دری دیگرم
کنون کامدم در بر ویم مبند
مگر عجز پیش آورم کای غنی
غنی را ترحم بود بر فقیر
اگر من ضعیفم پناهم قوی ست
چه زور آورد با قضا دست جهد
همین نکته بس عذر تقصیر ما
توانائے مطلق توئے من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بافلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت بیا | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان
خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر | خدایا بفضلت تو هم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
اگرم دستگیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدام آن دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز شری برنخاست

دلم میدهد وقت را این امید — که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و چند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بد شان مقید نکرد — بضاعات مزجات شان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن ناامید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

ای ز کرم چاره گر کار ما — مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده نشینندگان
عقده گشایندهٔ هر مشکلی — قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک
بازو تایید هنر پیشگان — قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — سلسله بند گلوی شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته — عقد دُر از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ
طاعت تو نغز ترین پیشهٔ — فکرت تو مغز هر اندیشهٔ
پای طلب راهگذار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت
بلکه توئی کارگر آستین — دست همه دست ترا آستین
تا نکنی تو نتوانیم ما — گر نه بی تو چه ستانیم ما
نیست درین کارگه گیر و دار — جز تو کسی کاید از و هیچ کار

روی عبادت بتو آریم بس	چشم عنایت ز تو داریم بس
در کف ما شعل توفیق نه	ره به نهانخانهٔ تحقیق ده
اہل دل از نظم چو محفل نهند	بادهٔ راز از قدح دل نهند
رشحه از آن باده بجامے رسان	رونق نظمش بنظامی رسان
این نفس از همت دون من ست	وین هوس از طبع زبون من ست
ورنه از آنجا که کرمهای تست	کے بودم رشتهٔ امید سست

رجوع بنعت بطریق التماس حضور و اقتباس نور

اے بسراپردهٔ یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب بخواب
رفته ز دستیم بدل کن ز برد	دستی و بنمای سگے دست برد
توبه ده از سرکشئے ایام را	باز خر از ناخوشئے اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی بفلک کن دلیر
آلهٔ دجال بنه بر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز زبونان بکش
باز بیان را فگن از پیشگاه	داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز	شد ز پے لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	هیچو نے اندر بن ناخن زنش
واعظ پر گو که بپستی ست بند	پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ ست ز رشتی سخن	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن	رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای	عزلتیان را در عزت کشای
خرقهٔ تزویر بیعه پاره کن	جان مزور تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را / مهر شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیرماند / نور تو غائب ز جهان دیرماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از و کشور دین نوریاب
برق فراقت چو جهان سوز شد / شعل یارانت شب افروز شد
شعل شان چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد زاوج عروجت رجوع / بازکند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان را بعدم درکشند
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
خار جفا ریخت بر اهم گناه / لب بگشا عذر گنا هم بخواه
تا فتد این بار ز گردن جدا / بوی رهائی رسد از من مرا
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
از همه آفات نشینم سلیم / بر در وی بار خدای رحیم

رباعیات مناجات

هر حمد که صادر شود از اهل وجود / مخصوص بکمال تست ای صاحب جود
قدر تو بلند برتر از گفت و شنود / منع از تو و بخشش از تو بر هر موجود

یارب ز تو یافت صورت آب و گل من / الطاف تو شد پناه جان و دل من
آسانی کار از تو بُد حاصل من / هم از کرم تو حل شود مشکل من

یارب دلم از بار گنه محزونست / جان زار و دل افگار و جگر پر خونست
هر چند گناه من ز حد بیرونست / عفوت ز گناه من بسی افزونست

یارب اگر از خطا تن آسانی را
ستم طلب رحمت رجانی را
یارب مکن از امید قطع نظرم
چون لطف تو باران شود از ابر کرم
یارب برهانی ز عذاب خویشم
خون گشته ز عصیان دل ترس اندیشم
یارب نفسی انیس شو با دل زار
آموز بمن دلیل فضل آخر کار
یارب در لطف اگر فرو بسته شود
حاشا که ز بیم وجور دل خسته شود
یارب نبود دل مرا جز تو آل
جانرا مژدهٔ عفو چشان روز سوال
یارب ز عنایت اگر دور شوم
ور خود ز عنایت تو مسرور شوم
یارب هر چند در طریق دینم
اکنون چو ز عفو تو نشانی بینم
یارب ز طریق لطف بر جان همه
پس کیست که شو بذی احسان همه
یارب اگر از جهل خطا شد کارم
ز امید تو لیک دل بود بیمارم
یارب ز قصور عمل و حال تباه

تابع شده ام هوای نفسانی را
جا ساخته ام بر مسلمانی سا
جز جانب خود مخوان دل بیخبرم
حاشا که طمع بر د بجای دگرم
چون زار و اسیر و خوارم و دلریشم
افگنده سر فروتنی در پیشم
وز رحمت خویش نا امیدم مگذار
روزیکه شود قبر مرا جای قرار
قهر تو هزار سال پیوسته شود
یا تار امیدم ز تو گسسته شود
تن را رسد از لطف تو تشریف نوال
آنجا که نه فرزند کند سود و نه مال
ضایع گردم ز قرب و مهجور شوم
فارغ ز هلاک دل رنجور شوم
پرهیز ز تقصیر نشد آئینم
در پی روم و ز پیر وی نشینم
گر نگذری از ذلت و نقصان همه
در بحر کرم نائرهٔ عصیان همه
جان از کرمت شاد بود بسیارم
گو بند که نیست از گنه آثارم
سر بر فلک افراخت مرا کوه گناه

انگه که برم جانب عفو تو پناه
اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه

یارب چو ز غم لطف توام برهاند
یاد کرمت سوز دلم بنشاند

هر چند که دل آیت رحمت خواند
از یاد گناه دیده خون افشاند

یارب گنه ارچه هست بسیار مرا
محو گنهم کن و میاز ار مرا

باشد بیدی خویش اقرار مرا
از ترس گناه نالهٔ زار مرا

یارب به نیاز خود ننازم چه کنم
ور نپذیری عجز و نیازم چه کنم

دور افگنی از حریم رازم چه کنم
سوے که روم چه چاره سازم چه کنم

یارب اگر از معصیت جانکاهم
دور افگنے از امید خود ناگاهم

پس جانب امید که افتد راهم
تا روز جزا بود شفاعت خواهم

یارب چو بمهر تو کسے را کار است
درد دل او نالهٔ جان آزار است

وز شوق جمالت همه شب بیدار است
غفلت زده را خواب ولی بسیار است

یارب کرم تو گر نباشد مددم
خون جگر از دیده رود تا ابدم

امید چو وعدهٔ سلامت دیدم
صد طعنه بامید زند فعل بدم

یارب بهوای نفس و تن آسانے را
ترسم که رود حیات بر باد و هوا

گر عفو کنے ز عفو کردن برهم
ورنه بگناه مهلک افتم از پا

یارب همه را از تو امید کرم است
ز اندیشهٔ رحمت دل و جان الست

هرچند عمل کوته و اخلاص کم است
در جنت جاوید امید نعم است

یارب بعلو جاه پیغمبر و آل
وانگاه به نیکوان پاکیزه خصال

آن قوم سرافراز که از حسن کمال
دارند فروتنی راحت مه و سال

یارب دمے کز قبر برآرم سر خویش
همراهم کن بدین پیغمبر خویش

پرهیز مده تایب و فرمان بر خویش
تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب بقبول جمله ارباب وصول | کاندم که رسم بحشر از کنج خمول
دورم مکن از شفاعت آل رسول | کاین امر از ایشان و رسولست قبول
یارب چه مرا بهتر ازین باز اخلاص | مادام که خوانند ترا بهر خلاص
تا از کرم تو را زگویند خواص | از فضل تو رست بر نبی رحمت خاص

للزمخشری

یا من تری مد البعوض جناحها | فی ظلمة اللیل البهیم الالیل
وتری عروق نیاطها فی نحرها | والمخ فی ذاک العظام النحل
اغفر لعبد تاب من فرطاته | ما کان منه فی الزمان الاول

للبیهقی رحمه الله

من اعتز بالمولی فذاک جلیل | ومن رام عزا من سواه ذلیل
ولو ان نفسی مذ براها ملیکها | مضی عمرها فی سجدة لقلیل
احب مناجاة الحبیب باوجه | ولکن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم رح

لک الحمد کم من کربة قد کشفتها | بنور من اللطف الخفی فتجلت
لک الحمد فاکشف کربة الحشر ان دجت | بنور من الغفران والرحمة التی

خاتمهٔ طبع با نظم خاتمه ریختهٔ خرد ورز دانش آگاه حافظ مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمه الله تعالی

خدایی راست که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را منت که زبان تنگ باده را سر و برگ بزم آراستن و قدح بر قدح پیمودن ور نشیمن نهاده آمد دلکش نوای کم پرده سنجان ناهید مقام را بفرسودن زخمه و سنجیدن نغمه از پرده ساز بدر می آید داود نوایان این عشرتکده را بد مساوی نشاید و رنگین خیالی که حرفش بر بهار و لفظش بر بنفشه زار می خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله وگل بهم می بندد تر دماغان ذوق معرفت را اگر برات
بر میخانه نویسیم وقت ست ونعمتیان بزم آگهی را اگر بهمانے صلاء هیم سزاوار همانا
ساز وبرگے بهم رسیده است وبار ودگل در انجمن بهلوے همدگر چیده مگر خردمند
خدا آگاه شیرازهٔ جمعیت بر اوراقی لبست تا نکات آموزان خرده بین را خاطر خواه
نقشے برکرسی نشست خرد آگاه وخردمند خود گواه ست که اندرین نزدیکی تمثالی
بدین دلفریبی آراستن ونشانی بدان دلنشینی باز دادن که باسم سامی المغنم البارد
للصادر والوارد نامورست غیر از دست عالی دستگاهی واندیشهٔ خرد پیشهٔ
والا پائگاہے صورت نتواند لبست آنکه علم وحکمت را هر زمان بلباسے تازه بر روی انجمن
برے آرد وتماشائیان دیده ور از نظارهٔ جمال حقیقت می کشاید اصول سنت اگر خود
به ثریا آویخته ست برسائی اندیشه بدامانش فرو ریخته وفروع فقه اگر از برتری پایه
بسدره وطوبی شاخ در شاخ بالاکشیده است در گلستان کمالش باخود در وگیاہے.
برابر دمیده داعئے فرمانروائے چار دانگ فضیلت چار بالش آرائے بزم شریعت کاروان
سالار مرحله حق پژوهے اورنگ زیب بارگاه دارا شکوهی زنگ زدای آئینه عدل وداد
قدر افزای جوهر صلاح وسداد پرده کشائے چهرهٔ اقبال صورت نمائے معنی جاه وجلال
خدیو خدا بین برگزیدهٔ گزیده گزین عالی خطاب والا جناب فرخ القاب والا جاه امیر الملک نواب
سید محمد صدیق حسن خان بهادر لازال بالمجد والتفاخر که جامع این کلمات حکمت آیات ست
ومحفل آرائے این مخدرات قدسی صفات نظر بافاضت عام ونوازش تمام فرمود تا بحلیهٔ طبع
آراسته شود وغازهٔ اشتهار بروئش کشیده بدین اشارت فیض بشارت بعهد میمنت مهد نواب
مملکت ران عدالت فرمان گوهر درج شهریاری آفتاب سپهر کامگاری بستان آرائے خورشید چراغ
مسند نشین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال غربا نواز بلقیس مثال فرخ تبار همایون شعار
سعادت پسند سیادت پیوند والا همم عالی علم جناب نواب شاهجهان بیگم مخاطب بعالی خطاب

رئیس دلاور عظم طبقه اعلای ستاره هند تاج هندوستان رئیسه بهوپال ام لها الفرقد ال تصحیح یگانه دانش آگاه فرزانه فضیلت دستگاه حاوی مزایای سید ابو الحسن سید ذو الفقار احمد حماه الله الاحد و نظر ثانی مخزن معقول و منقول جناب محمد عبد الحق ابده الله العلی بکتابت بیار قم مانی قلم محمد عبد الرحیم لکهنوی صانه الله القوی و اصلاح معجزاز ماهر کار آگاه حافظ کرامت اسما حفظه الله باد ارت کاردان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان احمانه المنان در مطبع شاهجهانی ... نگ طبع ریخته و باندک فرصت دلنشین نقشی چنانکه باید باتمام این کار بر انگیخته **نظم**

دمیکه جلوه فلک داد بامدادان را — گذاشت آئینه پیش نگاه دوران را
مگر رسید زخاور طلیعهٔ خورشید — که بر سپهر فشانید گرد جولان را
بیک چراغ که بنهاد آسمان بر طاق — شکست رونق هنگامهٔ چراغان را
ز جلوهٔ شفق صبح ماه بر گردون — بسیر نعل در آتش نهاد کیوان را
غریب مرحله بگرفت جادهٔ صحرا — بدان نشاط که سیر آورد گلستان را
چنان نشست رخ گل تراوش شبنم — که تاب باده نیفروخت روی مستان را
چو کاروان غلطی که سو بسو گردد — صبا نمود پراگنده بوی ریحان را
ز جام و ساغر لبریز پیر باده فروش — سهیل و زهره بهم چید روی کانرا
نگاه بست ز دیدار دلبران طرفی — بدان مثال که پر گل کنند دامان را
بکنج صومعه ذوق دعای والاجاه — نمود محو مناجات صبح خیزان را
امیر ملک بها در که خاتم دستش — طراز مهر سلیمان فزود فرمان را
بهار او که گل از خار باز نشناسد — کند ز باغ سمن خیز تر بیابان را
نوال او که گهر را بقطره می سنجد — شمار ریگ روان داد لعل و مرجان را
سپهبدی که برون گر ز شهر موکب راند — فرو گرفت بخرگاه و خیمه میدان را
بره دپناه و بفریاد داد از و خواهد — ستم رسیده که نالد جفای سلطان را

دلم کامروز شور و سرور تا گیرد | زمانه رونق خرداد و داد آبان را
زبانیکه با نثار بر زمین افشاند | بدست مشت لآلی فتاده عمان را
زمانه سیر بضاعت چنان بدست او | که بحر و کان اگر آورده اند سامان را
ز بار روائی کالا کی بساط نوشت | دگر بحر ده فروشی کشاده دکان را
کمیکه خطبهٔ نامش خطیب برخواند | نهند پایهٔ منبر بدوش کیوان را
دمیکه سکه بنامش زدند در کشور | گداختند زر آفتاب رخشان را
نظر فریب سوادی بتازگی آراست | دگر دمید شقایق بباغ نعمان را
رباعیات که خاطرنشین مضامینش | دهد زراد حقیقت نشان سخندان را
جگرخراش نواها که گر دمند به نی | نفس بزمزمه آتش زند نیستان را
خزینه‌ایست که افتاده اندران بسحر | لآلی که نگنجد بکیسه عمان را
نشید و نغمهٔ مستان که در سماع آرند | بوجد خویش در و بام کاخ و ایوان را
ز نسخه که بروی ورق ز خامه فشاند | رحیق کرد بساغر مذاق عرفان را
بکام گرسنه گسترد خوان ابراهیم | به پیش تشنه روان کرد آب حیوان را
زمانه را بجز این سرمه در نظر نبود | اگر برند ز هند ارمغان صفاهان را
حدیقهٔ نگر آراست کاندران نگری | ترانه زن بسر شاخ عندلیبان را
قلم که باد نسیمی بود دران گلشن | کشید شانه بموی سنبل پریشان را
عیان نگاه بغلطد بجز بن سنبل | خرد نهفته به از گل کند گریبان را
بهمچو فیض ما این نقشبند را یارب | [illegible] تا بقاست گیهان را

قطعهٔ تهنیت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله تعالی

چو روز عید برافروخت چهرهٔ بهجت | سرود عیش ز شاه و گدا مبارکباد

جناب شاہجہان بیگم ایکه دست گفت — دوام دولت و عزت ترا مبارکباد
جہان جوش طرب گرد درگہت گردید — نوای عیش ز ارض و سما مبارکباد
سلیم دست دعا می کند فراز بدل — ہزار عید بعہد مدعا مبارکباد
ترا بقا و بلک را جلالت و اقبال — مرا زبان و زبان را دعا مبارکباد
بریده شد سر اعدا العزم تا نجیش — بعز و شان تو عید بقا مبارکباد

۹۸ ۱۲ ھ

قصیدهٔ مدحیه بتقریب عید الاضحی سنه ۱۲۹۸ ہجری از منشی سید جلیل احمد سہسوانی سلمه الله تعالی

دم ز عشق آل حیدر می زنم — لاف ہمکیشی بہ قنبر می زنم
نسبت ہمکاسگی دارم درست — بادہ با سلمان و بوذر می زنم
سرخوشم در مدح آل فاطمه — باده از جام پیمبر می زنم
واصف سبط قسیم کوثرم — غوطه ہا در آب کوثر می زنم
دل بعشق شاه مردان بسته ام — دم ز مہر پور حیدر می زنم
عہد صدیق نخستین درگذشت — نغمهٔ صدیق دیگر می زنم
شوق دل تا خطبه خوان نام اوست — ہوی مستانه بمنبر می زنم
تا دو عالم زور اقبالش گرفت — خنده بر بخت سکندر می زنم
حرف میرانم ز شان ہیبتش — لرزه بر اندام نوذر می زنم
در ثنای رفعت شان بلند — نعرهٔ الله اکبر می زنم
دور او بر طاق نسیان می نهد — داستان عہد جم گر می زنم
میسرایم پیش کسری وصف او — حرف عادل با ستمگر می زنم
روبہک بشنید صیت عدل گفت — تکیه بر دوش غضنفر می زنم

هر گدا از جود او سلطان بود	پای بر اورنگ قیصر مے زنم
چون مسلم شد سلیمانی براو	سکه اندر هفت کشور مے زنم
مطلع روشن نگارش می کنم	طعنه بر خورشید خاور مے زنم
در هوای وصف تو پر مے زنم	بال با بال کبوتر مے زنم
گرم جولانم براه وصف تو	گام پیش از باد صرصر میزنم
غیرت وصف تو نگذارد بران	گر نفس در مدح قیصر میزنم
پیش حاتم نام جودت می برم	با گدا حرف توانگر مے زنم
میدهم از تو صلای انبساط	نغمهٔ شادی بهر در مے زنم
بادهٔ عشرت بدورت عام شد	می به می ساغر به ساغر میزنم
شد کفیل کار من عیش و طرب	درد و غم را خاک بر سر میزنم
کرد مستغنی کمال جود تو	پشت پا بر نقره و زر میزنم
تا دماغ از طیب خلقت عطر بست	طعنه با بر مشک و عنبر مے زنم
می ستایم گوهر پاک ترا	آتشی در آب گوهر مے زنم
گلشن فیض ترا نازم که زو	گل بدامان مقدر می زنم
بسکه من مدح گستر شان تو ام	خیمه از گردون فراتر می زنم
می کنم اتمام حجت بر فلک	حرف اوج تو مکرر مے زنم
بسکه خواهد آینه دارت شدن	فال اقبال سکندر مے زنم
در خور دربانیت خواهم کسے	قرعهٔ بر نام سنجر مے زنم
احول ار یکتا نبیند ترا	دیده اش بر نوک نشتر می زنم
نفتی قتل حسودان تو ام	مهر بر بالای محضر مے زنم
چون امیدے در دل خصمت بسے	یاس گوید حلقه بر در میزنم

سینۂ حاسد گلوی مدعی	ہر دو را شمشیر و خنجر میزنم

قطعہ تاریخ تہنیت جشن عید اضحی

مدام اختر بخت تو خسرواد و دہر	فروغ تابع اسکندر و سلیمان باد
ز گلفشانی بخشش ز نکہت جودت	چمن چمن ہمہ عالم بہار و بستان باد
ترانہ کہ بہ بند دلب ستائشگر	بہار شوخی بانگ ہزار دستان باد
ترنمیکہ سرایم ز خوش نوائیہا	صدای دلکش ساز نشاط سامان باد
صریر خامہ آہنگ دلنوازیہا	قبول گوش شنیدن بخواہش جان باد
سخن بمدح سرایم نشاط افزود	زبان بوصف کشایم نوید شادان باد
جمیل مصرعۂ تاریخ جشن عید بگفت	نثار جلوۂ نواب عید قربان باد

قصیدہ بدیعہ در مدیح تاج ہند جناب معلی القاب رئیسہ عالیہ بھوپال نواب شاہجہان بیگم دام لہا الاقبال بتقریب عید الاضحی سنہ ۱۲۹۸ ہجری از منشی محمد عبد العزیز عزیز سلمہا القدیر تلمیذ افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان صاحب حبیب متخلص بہ شہیر

مژدہ کہ آمد بہار لالہ قدح برگرفت	گل بگلستان دگر صورت ساغر گرفت
ابر سیہ مست خاست باز بساقیگری	باز دماغ چمن سرخوشی از سر گرفت
پردہ ز رخ بر فگند شاہد رعنای گل	بادۂ وصلت ز دون بلبل مضطر گرفت

وه چه بهاریست که فیض فراوان او ... سایهٔ گل هم بخاک رنگ گل تر گرفت

حسن شگرفان باغ مردم سیاره را ... دل سبک از سینه بر و صبر دل بر گرفت

جلوهٔ رنگ شفق نیست بهر بام و شام ... آتش گلزار در طارم اخضر گرفت

لالهٔ احمر گرو از رخ جانا نه برد ... سبزهٔ تر نکته ها بر خط دلبر گرفت

نامیه صد شاخ تر کرد همانـدم پدید ... شاخچه را گر ز نخل کدیور گرفت

از چمنستان دمی کس نخرامد برون ... باده کشان را چنان آب و هوا در گرفت

کو رهم از فرط شوق است بگلشن رسید ... موجهٔ بوی چمن پیشهٔ رهبر گرفت

تا خودش آغاز کرد خطبهٔ نام بهار ... شاخچهٔ سرو را فاخته منبر گرفت

آتش گل باغ را ساخته آذر گشسپ ... بلبل دستان سرا شکل سمندر گرفت

در همه صحرا و باغ داد نوید بهار ... ابر نگر شیوهٔ بانوی جم فر گرفت

بانوی جمشید فر شاهجهان آنکه او ... خود ز شکوه و حشم خرده بقیصر گرفت

آنکه وجودش چو جان پیکر هوبال را ... آنکه ز جودش جهان رونق دیگر گرفت

آنکه جهانی بدو ناز نماید بسی ... آنکه ریاست ازو دبدبه و فر گرفت

آنکه بهر چار سو شهرهٔ عدلش رسید ... آنکه در فتنهٔ گنبد بیدر گرفت

آنکه به لشکر کشی رشک سکندر بود ... آنکه خود او باج از بحر و هم از بر گرفت

آنکه ازو یافت ملک رونق فرماندهی ... آنکه ازو صدر جاه زیب فزونتر گرفت

آنکه حمایت ازو معشر اسلام را ... آنکه اشاعت ازو دین پیمبر گرفت

آنکه سخن را ازو پایهٔ برتر فزود ... آنکه ز مدحتگریش فخر سخنور گرفت

آنکه بنامش زدند سکه بر و بر نخست ... دولت کونین را از در او در گرفت

آنکه تهی ساخت او کیسهٔ دریا اگر ... ابر کف همتش بارش گوهر گرفت

آنکه بسر پنجهٔ هیبت انصاف او | هر برهٔ ناتوان گوش غضنفر گرفت
آنکه خود از همتش بی سبب احتساب | خاطر می‌خوارگان از می ساغر گرفت
آنکه چو بر چرخ رفت غلغلهٔ فرهٔ آتش | لرزه ز هیبت تن خسرو خاور گرفت

باد مبارک ورا عید که در عهد او
آمده این عید و دهر خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العلی صاحب آسی

ای شاه جهان عید تو با فیض آمد | هر بی سر و سامان ز دوت سامان آمد
گفتم پی سالش این مبارک مصرع | عید از کرمت چه بهرهٔ احسان آمد

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گو عید طرب لباد تجدید آمد | شب رفت سحر دمید خورشید آمد
بار الیقضو بی خیالات چه کار | هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و سند عالی | می برد زینت بهشت برین
میکند بخشت بهندل درم | همچو روی سپهر پشت برین
شد زروی تو پشت شرع قوی | شد بحبل تو حبل ملک متین
مدح تو دعوت پری و ملک | لقبت سبحهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل | هر چه در کنج معدن ست و فین
دست همت بدولت تو زدم | که توئی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرلید هر

عید جهان عید تو فرخنده باد | سایهٔ اقبال تو پاینده باد
چتر جهانداری و تاج شهی | بر قد رعنای تو زیبنده باد

تاریخ تقریب بسم اللہ بلقیس جہان بیگم صاحبہ واقع ماہ ذیحجہ سنہ ۱۲۹۰ ہجری

از منشی محمد عبد العزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شہیر

جم حشم شاہجہان آنکہ بہ یمن فیضش   رونق کشور بھوپال دو چندان فزود
فیض بے غایت او کعبۂ امید جہان   ہمت عالی او قبلہ گہ بخشش وجود
عظمت پایہ اش از جاہ ثریا بگذشت   رفعت شان گرامیش بکیوان بسود
دہر ز خلق ز جود و کرمش گشت فراخ   خلق در دہر ز داد و دہش او آسود
رسم انصاف بگیتی ز سر آورد پدید   گوئی عدل از ہمہ شاہان زمانہ بربود
آنچہ با گلشن پژمردہ کند بارش ابر   در فشانے کفش با ہمہ عالم بنمود
جشن بسم اللہ بلقیس جہان سامان کرد   فرخی صد شرف اندوخت ز چرخ کبود
رنگ شادی ہمہ در چار سوئے شہر بریخت   زنگ کلفت ہمہ از آئینہ دہر زدود
جشن شاہانہ بیاراست و آئین بنہاد   سفرۂ عام کشید و در گنجینہ کشود
عالمی را بسر خوان کرم مہمان خواند   جملہ را از کہ و مہ کردہ بدعوت خوشنود
چاکران را بہ زر و گوہر و ملبوس نواخت   شاعران را صلہ ہا داد و خلع فرمود
سال این شادی فرخندہ دل خواست عزیز   ہاتفے گفت کہ تقریب سعادت آمود
یارب این عشرت و این جشن کہ بتمثال آمد   تا ابد بادتہ گنبد گردان مسعود
حضرت شاہجہان باشد و بلقیس جہان   ہر دو در امن ز چشم بد افلاک حسود
دوستان خرم و خرسند و سلامت دائم   دشمنان خوار و تبہ کار و ز دنیا مفقود

ایضاً

کاؤس حشم رشک جم شاہجہان بیگم   حاتم کی طرح جسکے دروازے پہ سائل
لشکر کا خروش اوسکے تا بام نہم پہنچا   توپون کی نہیبوں سے افلاک کا دہلا دل

جس عیش کی حسرت تھی دارا و سکندر کو — آج اوسکے زمانہ مین لاکھونکو ہی وہ حاصل
مصروف عدالت ہے اسدرجہ کہ عالم مین — کسریٰ کو نہین کہتے ہوئی ہیچ اعادل
ہرچند تجسس مین اندیشہ بہرا ہر سو — لیکن ہے یہ احسان کا اوسکے نہ ملا ساحل
اس دہوم سے بسم اللہ کی اونکی نواسی کے — ہر گہر مین رچی شادی ہر خانہ بنا محفل
انگریز تمام آئے اطراف و جوانب سے — ایجنٹ بہادر بہی جلسہ مین ہوے شامل
جوڑے دیئے صدہا کو دعوت کی ہزارونکی — یہ جشن کیا ایسا جو دیکھنے کی قابل

یہ جشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو
بلقیس جہان پڑہکر ہر علم مین ہون کامل

ایضاً

خوشی اللہ ری اس مکتب نشینی کی کہ کہتا ہے — چمن مین شہرت میمونہ مین کیسا ہے تمکین
یہی آواز چارون سمت سے کانونمین آتی ہی — مبارک ہو یہ بسم اللہ کی تقریب عالم مین

تاریخ طبع مغتنم بار دا از منشی عبد العزیز عزیز

این نسخہ کہ رشک تختۂ یاسمن ست — مملو ز ترانہاے اہل سخن ست
بر خیز عزیز و بادل شاد بخوان — تاریخ رباعیات رشک چمن ست

۱۲ ۹۸

تقریظ ریختۂ خامۂ منشی کنج منوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطانجہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بہوپال

دگر دل شدہ گرم در جان فروشی — سر افتادہ در فکر سامان فروشی
ز زندان فتادم بگلزار کوئی — کہ خارش خمش کردہ بستان فروشی

قربانی انجمن از جلیست از ساغر دل و آب و رنگ چمن از جلیست از غنچہ و گل روشنائی شبستان

از شمع و چراغ ست بگو که آرے و توانائی جسم و جان از آرامش و فراغ ست بفرما که بلے
بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیست که از پس پردهٔ اندیشه نیرنگهاے نو بنو بنمایش
می آرد و بنسیم فکر گلهاے تازه بتازه بگشایش می آرد ؎

بخند د شکرستانی ببخشد خرامد جلوه را جانے ببخشد
صبا دیگر بسنبل در نپیچد اگر از طره ریحانے ببخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید را کیست که نشناسد و فریدون و جمشید را کیست که
نداند سپهر هنروری را چنانست که ماه و خورشید و دیار فرهندی را چنانست که فریدون
و جمشید این نو کشیده نقش نگر و شناس که از دست کیست و این تازه جوشیده بهار
بدیده آر و بسنج که رنگبست کیست ؎

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند باغ و بهار آئینه دار لقای کیست
سنبل ببر بنفشه بآغوش می کشد این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

زین پیش هم چنین نگارے دیدهٔ بسرم سوگندت اگر دیده باشے بگو و شرمی مکن و زین قبل
بدین رنگ بهارے شنیدهٔ تو و خدا اگر شنیده باشے بفرما و آزرمی مکن بند بر دهانت نیست
چرا لب وا نکنی و زبانت لال نیست چون حرف نزنی و اگر مرا پرسے راست نیست که روزگار را
نه چنین نگارستانی بر روے کار آمد و نه چنین نگارستان آرا خال رخسار آمد ؎

یک نقش مراوست که دل باختهٔ اوست ای کج نظران غیر درین عرصه کدامست
یک جلوه ات از هر دو جهان گرد برآورد سرها همه خاک قدست این چه خرامست

دانی این چیست آنست که سخن سنجان پیشین و پسین زمزمه سروده اند که رباعیش خوانند
و چار آخشیج کالبد هنروی دانند خواست که نقش تازهٔ دلکشا و دیده آرا آید بگرد آوری
رباعیات دل بست و بدلبستگی تمام نو آئین حجله و نگارین محمل بست یارب یکتا محمل و چندین
لیلی ادایان دران بصد حسن و جمال جلوه گر همانا از انداز اوست و خدایا یکے حجله و چندین

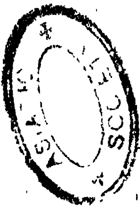
نوعروسان اندرو بر چار بالش تازه و تمکین جلوس فرما بیگمان از اندیشه سحر پرداز اوست ؎

چه جادو فی گزان چشم فسون پرداز می آید — بمن آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید
سخن در رنگ هر بیگانه میگوی نخی فهم — که بوی آشنا ئیها ازین آواز می آید

این نیست که هر چه بدست آمد بکار برد بلکه بجو شتر گزینی و باریک بینی آب بر روی کار آورد دل بجرم فهم مبند اگر سخن شناس آمده بشناس نا مینش تست و تفهیم نش فراهی دل پریش تیست و این کار که از کاردانی باشد سهلش مینگار و دل و دیده از ان بر مدار روش زمزمه سنجی رباعیات از ان توان فراخ چنگ کردن و آب و رنگ تازه بر چهره سخن آوردن ؎

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد — بر غبار سر راهی سر راهی گیرد
رخت افسردگی از دل بفگندیم برون — ای خوش آن دل که در و شعله آهی گیرد

نه اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری بل زبان را گرو گوناگون ترانها داری هم مستانه حرف زنی و هم رندانه و هم عارفانه نغمه سرائی و هم عاشقانه گویا مائده مسیح ست که گونه گونه آلای گوارا از ان توان چشیدن و باغچه سلیمانی ست که رنگ رنگ گلهای بویا از ان بیرون کشیدن نوش اگرچه سخن نغز و شیرین می آری لیکن گوارا نباشد کام از اندازه درگذرانیدن و شیرین سخن را بدرازی بی نمک گردانیدن پس دعا کن و خموش کن و لب بستن از خروش کن ؎



دادم ببوی عطر گریبان دماغ — نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر بگذرد دیری بشبستان حسن او — پروانه او فتاده بپای چراغ باد

اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۱۴	در دیر	ایکه در دیر	۲۶	۱۱	پیتیس	پیشیش
۵	۱۹	این نشأ	هرچند بجلب منافع این نشأ	۲۷	۱۹	یافت	داشت
				۲۹	۱۴	بنی و	بنی بود
״	۲۱	می ورزد	نمی ورزد	۳۶	۲	هستی	الله
۹	۶	عشیر	عشیرش	۳۸	۳	نشأی	نشأه می
״	۲۱	اندازاند	اندازند	״	۱۳	پرده	پردهٔ
۱۳	۳	خوشه	توشه	״	״	نه درد	نذرد
״	״	توشه	خوشه	״	۲۱	سایهٔ	سایه
״	۱۲	درروشن	ور وشن	۴۰	۲۰	بینائیم	بینا ئیم
۱۴	۱	اثردهایش	از دهانش	۴۷	۶	ذلت تقریر	ذلت توقیر
״	۷	بابوسے	بانوسے	۵۳	۱۱	یضیئی	تضیئی
۱۵	۱۵	گروه ها	گروها	۵۶	۱۵	که پیداست	که پنهانست
۱۶	۱۰	کدام	کرام کار	۶۰	۸	یا چشم	با چشم
۱۹	۱۵	گروه ها	گروها	״	۱۷	زند	زند
״	۱۹	شناسای	شناسائی	۶۱	۱۹	نه آید	نیاید
۲۰	۲۰	یکتای حسن	گوهر یکتای سخن	۶۳	۱۴	نمود	نبود
				״	۱۷	مخواه	مخواهد
۲۳	۲۰	از آدگان	آزادگان	۶۵	۲۱	اظهارش	اظهار

صفحه	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مهندس	مجانس
ر	۱۴	ر	بر
۷۰	۲	یا	پا
۷۱	۱۱	فهید	برچید
۷۲	۱۲	بسیار تر	بیشتر
ر	۱۹	خاص	ذوات
۷۳	۱۰	عام	عالم
۷۴	۲۰	چشم روشن گریه	چشمی روشن گریه
ر	ر	تبقے	تبغے
۷۵	۱۰	بسوے	بچوے
۷۶	۴	بوئے	بوے
ر	۱۴	نکو	نیکو
۷۸	۲	دیگر	دگر
۸۱	۶	هیچ عبث	هیچ سبب
۸۲	۴	تا	تا
ر	۹	نامه	ناله
ر	۱۹	کت در	کشاد
۸۳	۱۲	بخیال خواب غفلت	بخیال و خواب و غفلت
۸۵	۲۱۰	دستت	دستت + قربان شوخت که من از چه گناه + شرمنده یک تیر نیم از شستت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۶	۱		من عاشقم اصلاح مزاجم مکنید با تو تیز سر و در پا بتهام مکنید
۸۹	۱۶	سے	جواب سے
۹۰	۷	سرور	سر و سر
۹۲	۴	قضا	خود قضا
۹۸	۱	حجابست	حجاب تست
ر	۴	معصیت	معصیت و
۱۰۲	۷	با بار	تا بار
۱۰۴	۱۰	در مندان	دردمندان
۱۰۵	۲	فرموده	فرمودے
ر	۶	کاو	کاہے
۱۰۶	۵	خدابا	خدایا
ر	۹	کم	گم
ر	۱۱	آتش زده	آتش زنه
۱۱۰	۴	بزرگ	بزرگی
۱۱۷	۲	گی	کی
۱۲۰	۹	خود درا	خود را
۱۲۲	۲۱	نه	نه که
۱۲۴	ر	از مهر	مهر
۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۱۴	در ویر	ایکه ور دیر
۵	۱۹	این نشأ	هرچند بجلب منافع این نشأ
″	۲۱	می ورزد	نمی ورزد
۹	۶	عشیز	عشیرش
″	۲۱	انداز اند	انداز ند
۱۳	۳	خوشه	توشه
″	″	توشه	خوشه
″	۱۲	درروشن	ور وشن
۱۴	۱	اثر دہانش	از دہانش
″	۷	بابوسے	بانوسے
۱۵	۱۵	گروه ها	گروها
۱۶	۱۰	کرام	کدام کار
۱۹	۱۵	گروه ها	گروها
″	۱۹	شناساسے	شناسائی
۲۰	۲	یکتای حسن	گوہر یکتای سخن
۲۳	۲۰	از آدگان	آزادگان

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۶	۱۱	پیشس	پیشش
۲۷	۱۹	یافت	داشت
۲۹	۱۴	بنی و	بنی بود
۳۶	۲	هستی	الله
۳۸	۳	نشاء	نشهٔ می
″	۱۳	پرده	پردهٔ
″	″	نه درد	ندرد
″	۲۱	سایهٔ	سایه
۴۰	۲۰	بینایم	بینائیم
۴۷	۶	ذلت تقریر	ذلت توقیر
۵۳	۱۱	یفیئی	تفیئی
۵۶	۱۵	که پیداست	که پنهانست
۶۰	۸	یا چشم	باچشم
″	۱۷	زند	زند
۶۱	۱۹	نه آید	نیاید
۶۳	۱۴	نه مود	نبود
″	۱۷	مخواه	مخواهد
۶۵	۲۱	اظهارش	اظهار

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶۹	۶	مهندس	مجانس	۸۶	۱		من عاشقم اصلاح مزاجم مکنید + تو نیز سرور ربا بهتانم مکنید
"	۱۴	ر	بر				
۷۰	۲	یا	پا	۸۹	۱۶	سے	جواب سے
۷۱	۱۱	فهید	برچید	۹۰	۶	سرور	سرور سر
۷۲	۱۲	بسیارتر	بیشتر	۹۴	۴	قضا	خود قضا
"	۱۹	خاص	ذوات	۹۸	۱	حجابست	حجاب تست
۷۳	۱۰	عام	عالم	"	۴	معصیت	معصیت و
۷۴	۲۰	چشم روشن گریه	چشمی روشن گریه	۱۰۲	۶	با بار	تا بار
"	"	تبقے	تبقّے	۱۰۴	۱۰	در مندان	درومندان
۷۵	۱۰	بسوے	بجوے	۱۰۵	۲	فرمودهٔ	فرمودے
۷۶	۴	بوئے	بموئے	"	۶	کاو	کاہے
"	۱۴	نکو	نیکو	۱۰۶	۵	خدابا	خدایا
۷۸	۲	دیگر	دگر	"	۹	کم	گم
۸۱	۶	ہیچ عبث	ہیچ سبب	"	۱۱	آتش زدہ	آتش زنہ
۸۲	۴	تا	نا	۱۱۰	۴	بزرگ	بزرگی
"	۹	نامد	نالد	۱۱۷	۲	گی	کی
"	۱۹	کث در	کشاد	۱۲۰	۹	خودررا	خودرا
۸۳	۱۲	بخیال خواب غفلت	بخیال و خواب و غفلت	۱۲۲	۲۱	نہ	نہ کہ
۸۵	۲۱۰	دستت	دستت + قربان شوت بگه من ارچه گناه + شرمنده یک تیر نیم از شستت	۱۲۴	"	ازمهر	مهر
				۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲۸	۱۲	هیست	چیست
״	۱۸	پیش	عیش
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و
״	۱۸	سر	نیز
۱۳۰	۱۲	تفسے	نفسے
״	۲۰	بزی شد	به هر
۱۳۱	۱	پس	بس
״	۱۵	تو داوکن از هرچه هردم	تو و او مکن ارچه زهر دم
״	۲۰	انچه دیدی	وان هم
۱۳۲	۱۶	روی زنا	روی وریا
۱۳۳	۱۰	چشم	جسم
״	۱۶	آمد	آید
״	۲۱	تا	نا
۱۳۴	۲	شرم	سِرّم
״	״	گو	کو
״	۱۳	با	تا
۱۳۵	۶	بان	بان تا
״	۹	شر	سرّ
״	۱۲	حور	وحور
۱۳۵	۱۴	حوض	وحوض
۱۳۶	۵	قراضة	قراضه
״	۱۰	تابود	نابوده
۱۳۶	۱۷	این	زین
۱۳۹	۷	سہے	سمے
۱۴۱	۱۴	از	آز
״	۱۸	ست	هست
۱۴۲	۲۱	انگشترنیست	انگشتریست
۱۴۳	۱۶	سرآمده	سیرآمده
۱۴۴	۹	تو	توام
۱۴۵	۷	نیک	تنگ
״	۱۷	مذهب	مذهب و
۱۴۶	״	نیک و بد	نیک بد
۱۴۷	۲	از	کز
״	۷	قوت	قلت
״	۱۸	گر	کز
۱۴۸	۹	آنجا از	آنجا که
״	۱۳	پس	بس
״	۱۹	در	وز
״	۲۰	در	وز

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۵۰	۲	آنام	ایام	۱۶۵	۷	بی	فی
〃	۱۳	بگلدز	گلسلند	〃	〃	بی	فی
〃	۱۶	ما	+	۱۶۶	۳	زیبای	زیبائی
۱۵۱	۶	چون حالی	چون سالی	〃	〃	منم	مراست
〃	۱۴	هزار	صد هزار	۱۶۷	۱۶	نزقی	نزنی
۱۵۳	۱۸	پس	بس	۱۶۸	۱۸	سینهٔ	سینه
۱۵۴	۲	کعبه	وکعبه	۱۶۹	۲۱	باو	باد
〃	۱۷	بهتر که دوست	بهتر از دوستی	۱۷۰	۱۵	بر	دگر
		پیرزال دنیا	زال دنیا	۱۷۱	۲	دریا پست	دنیا دل پست
〃	۱۸	عمر	عشق	۱۷۲	۳	لحظهٔ	لحظه
۱۵۵	۲	سیل پستتر	میل به پستی	۱۷۳	۸	دور	دورو
〃	۴	برق	برق و	۱۷۵	۱۰	به گرد	گرد
〃	〃	وبهار	بهار	۱۸۰	۱۳	مرد	برد
۱۵۹	۷	گفست	گشت	۱۸۱	۱۹	خموش باد	خمش باده
۱۶۰	۱۴	رفتهٔ	رفته	〃	۲۱	نسیم	شمیم
۱۶۱	۱۸	از	زر	۱۸۳	۱۱	بی	بے
۱۶۳	۴	دود	درد	۱۸۵	۱۰	با	یا
۱۶۴	۳	دل	که دل	〃	۱۱	معوره	مامور
〃	۱۱	گناه	نگاه	۱۸۸	۱۹	صبح و	صبح
〃	۱۶	وجود	وجودو	〃	〃	خاص و	خاص

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۸۹	۲	زنده	رنده
″	۱۷	زدارکار	زارازکار
۱۹۳	۱۴	جو	جوسے
″	۱۴	گرآنکه	گاهیکه
۱۹۶	″	زد	رد
۱۹۷	۱۶	سازم	ساز
۱۹۹	۱۰	نیستے	هستی
″	۱۱	هستی	هستے و
″	۱۴	تو	نو
۲۰۰	۱۰	هجو	به ازهجو
۲۰۲	″	غارت	غایت
۲۰۳	۵	مژده	هژده
۲۰۵	۷	سواراز	سواراند
۲۰۷	۱۵	بری	بدے اگر
۲۱۱	۱۲	غاقل	عاقل
۲۱۶	۱۰ حاشیه	سلم	سلم ازعارف
۲۱۸	۳	که	کز
۲۱۹	″	مرتبۂ	رتبه
۲۲۳	۶	بگیرد	بگیر
″	۲۰	نکرده خود منفعلم	نکرده خود خجلم
۲۲۴	۱۶	گلشن	گلشنے
۲۲۷	۱۹	شبجون	شبیخون
۲۳۰	۱۷	بشگفته	نشگفته
۲۳۳	۱۴	بار	باز
۲۳۴	۳	که پیداست	که پنهانست
۲۳۷	۹	غبار	غبار
۲۳۹	۳	گشته کا	کشته بار
″	۱۱	بر	هر
۲۴۴	۹	ندرید	بدرید
۲۵۲	۲	نموده	نمود
۲۵۴	۱۰	زخی	رسخے
۲۵۹	۳	چیز	چیزو
″	۱۶	وساخته	اوساخته
۲۶۷	۱۰	وجور	جور
۲۶۸	۱۹	راهت	براهت
۲۷۱	۶	ریخته	ریخته شد
″	۷	گذاشت	گزاشت
۲۷۳	۱	شور	سور
۲۷۵	۹	مصرعه	مصرع
۲۷۸	۵	جاه	اوج

چشم [illegible] کردم [illegible] از عمر — ملی شد این ره [illegible] که [illegible] بی‌برگ ما

آتشکده سینهٔ ما بر سر جوش است — خونین جگر دیدهٔ ما شعله فروش است

از مرهم راحت نشنیدست مذاقی — عمریست که داغ دل ما پنبه بگوش است

خیال سوی کسی جلوه کرد چون خورشید — غرور ظلمت شبهای انتظار شکست

حرف بای فارسی

پروانه سید ضیاء الدین برهانپوری از وست

دل سنگین او را هم گر آهی چنین باشد — تکلف بر طرف دل را بدل آهی چنین باشد

پردل میرزا محمد تقی انجانی جوان خوش چهره و شگفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پردل

تخلص میکرد و تلاش تازه گوئی بسیار دارد و از وی می آید

با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم — سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم

این همه سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر — رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم

قصر تن از الفت چو ویران شد آخر دلبش — پر دلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم

نیست دیوانگی او نتوان خواند — مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا

مجنون چو سفر کرد مرا داد خلافت — یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا

پیامی شیخ عبد السلام از ولایت خود بسیر هند شتافت و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت

یافته در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت از وست

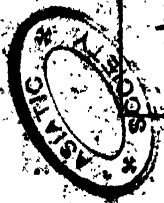
بزمی که در و روی سخن جانب ما نیست — ای دل کمی از ماست که بسیار نشستیم

پیر چیری پیر و خواجه آصفی ست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پی بمعنی برده

رسالهٔ صورت معنی نوشته از وی می آید

بیدرد را شراب محبت کجا دهند — کیفیتی ست عشق بتان تا کرا دهند

تصویر چو نگاه آن نازنین کنم — چون نگه از شرم نگه بر زمین کنم



[illegible] خوش [illegible]

[illegible] یار نام [illegible] پیشه و بر کیش [illegible]

[illegible] چهل سال رسید این لقب اظهار یافت [illegible]

[illegible] است

[illegible]

[illegible] سیم [illegible]

[illegible] نگارد [illegible]

پیام شرف الدین علی نام [illegible] از اکبر آباد است [illegible]

لیاقت بایسته داشت [illegible]

او سلطانی [illegible]

[illegible]

نالد [illegible]

چمن از جلوهٔ رنگین [illegible]

[illegible] آتشی بوده که ناله به [illegible]

مرا که از غم [illegible] به دل [illegible] که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

ایام زندگی همه با [illegible] عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

حرف التاء

ترابی [illegible] خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نوآیینان خوش بیانی قصیدهٔ وی که بسیار آن بزرگ کشیده شده و عدد ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این بیت است

گزیدم عمرها چون برهمن کنج کلیسائی دگر آن به که سازم در حریم کعبه ماوائی

از وی می آید

[illegible] رخنه شد از بس [illegible] ستم [illegible] تو ز سنگ [illegible] ستم [illegible] گزلیستم [illegible] تو

[illegible] میرزا احمد طاهر التفات خان [illegible] آزرده گشته [illegible]
و [illegible] خیال [illegible] و با وجود [illegible] بسیاره [illegible] غبار [illegible]
[illegible] چشید بیشتر غبار تخلص میکرد [illegible] چه جعفر میگوید

[illegible]

[illegible] ز لطف [illegible] شکر
[illegible] غبار [illegible] گفته [illegible]

[illegible]

[illegible] دامن محشر کشد

[illegible]

[illegible] ت اتحاد

[illegible] سه دیوان و مثنوی

[illegible]

[illegible] حال لو مکان زنغاد [illegible] — [illegible] زان [illegible]

تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش — [illegible] جلوهٔ قدت می شناسم

[illegible] آنچنان خوش [illegible] که گویند [illegible] — [illegible] شما چه کسانید این چه جاست

شد از شهر عراق آواره تشبیهی [illegible] — [illegible] گشتند یا سبزان کشمیرش

کف پا بهر زمینی که رسد تو ناز [illegible] را — بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را

ز بس حرارت دل خونم از دماغ چکد — بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

تجلی ملا علی رضا [illegible] بعد تحصیل علوم در سیر هند آمده و معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان گردید باز هوای وطن اصلی او را در حرکت آورده و باصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس ثانی قریه از مضافات [illegible] و سیورغال عنایت شد بعده [illegible] مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید و بحضور مجلس او رخصت شده بر جاده ذکر عمر بتالیف در صفاهان مقیم اند تا آنکه بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل و قصاید دارد و مثنوی معراج الخیال او مشهورست این چند بیت از وی بتحریر رسید ه

خیالش چون شود خمیازه فرمای بر و دوشم
لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم

گل شگفته ببانگ بلبل میگوید
که ناخن گره دل لب خموش آمد

در ره و محمل نشینان وفا واپس مباش
تا توانی بوی گل گردید خار و خس مباش

هر چه آید در نظر آیینه دار ناز اوست
کفر و ایمان چون دو چشم از یک ادا در گردش ست

نفس بد را اگر رسد فیضی نصیب دیگرست
آنچه باز بنوشی ماند همین نیش ست و بس

رفته ست ز بیداد تو جور فلک از یاد
مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را

گر در سر کوی تو نشد نالم عجبی نیست
در جای خطرناک به بندند جرس را

تو کشتی باده و تجلی آه
آتش انجا بلند و دود اینجا

تسکین دهم بوعده بسی اضطراب را
مانند تشنه که به بیند سراب را

چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را
براه باد گذارم چراغ حوصله را

چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی
بروی بسته حریفان زنند قافله را

بهجر جانسوز چه یکروزه چه یکساله یکیست
نقطه و دایره و شعله جواله یکیست

تجلی کاشانی از پروردگان و ترتیب یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب رحلت نموده نظیری از فرط محبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از دست ه

دود از نهاد گوش برآرد فغان ما
اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام

برمزار ما شهیدان نی چراغی نی گلی
هر طرف پروانه در طوف و هر سو بلبلی

تجلی لاهیجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفته

دل زنده ترا نه بپیر خرابات کسی نیست
جز شیشه می خضر مسیحا نفسی نیست

